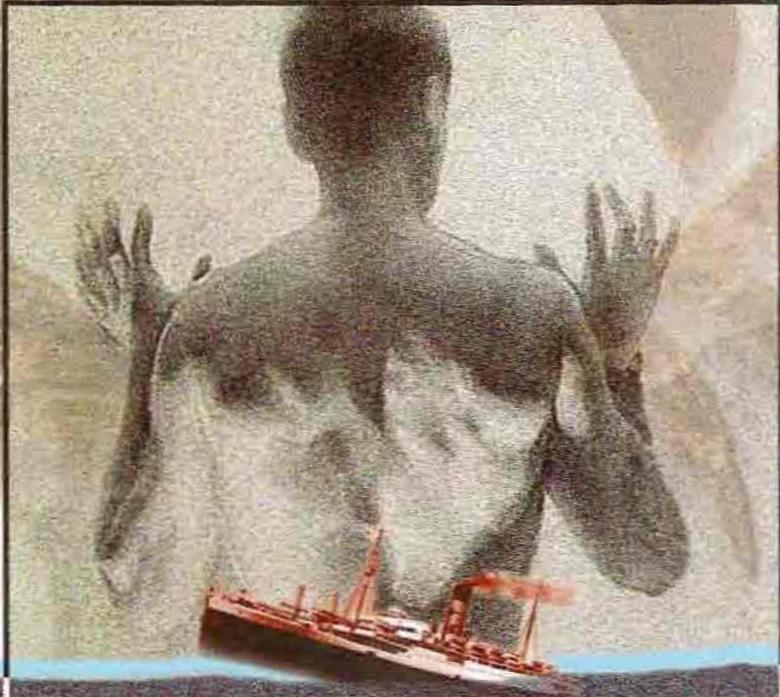




پبلشنگ هائوس



بر گام خرچنگ

گوتتر گراس

ترجمه حسن نقره چي



بر گام خرچنگ

گونتر گراس

ترجمہ حسن نقرہ چہی



انتشارات نیلوفر

گراس، گونتر، ۱۹۲۷ - م. Grass, Gunter

برگام خرجنگ / گونتر گراس؛ ترجمه حسن نقره‌چی. -

تهران: نیلوفر، ۱۳۸۲.

ISBN 964-448-212-3

۲۱۴ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیا.

۱. داستانهای آلمانی... قرن ۲۰ م. الق. نقره‌چی، حسن.

۱۳۲۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱۴

۳۲

ب ۲۵۲ گ

۴۴۶۱۱۱۷-۳

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه. تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

انتشارات نیلور

گونتر گراس

برگام خرجنگ

ترجمه حسن نقره‌چی

حروفچین: سعید شبتری

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

(1)

یک نفر که من نیستم گفت: «چرا تازه الان؟» چون مادر مرا مثل همیشه... چون من مثل آن زمان که فریاد روی آب بود، می خواستم فریاد بزنم اما نمی توانستم... چون حقیقت به سختی بیش از سه خط... چون تازه الان...

هنوز واژه‌ها با من مشکل دارند. کسی که هیچ بهانه‌ای را نمی‌پذیرد، مرا به کارم می‌خکوب می‌کند. چوب الفی اسیر واژه‌هایی ثابت بودم که در یکی از روزنامه‌های بنگاه اشپرینگر (Springer) کارآموز شدم، بزودی کارآموزم. و بعد برای روزنامه تاتس تسایتونگ علیه اشپرینگر قلم صدتا یک‌غاز می‌زدم و دست‌آخر در مقام موجب بگیر در اختیار خبرگزاری‌ها قرار گرفتم و برای مدتی مدید بی‌آنکه استخدام شوم، هرچه را که از دم تیغ خبرگزاری‌ها گذشته بود به صورت مقاله درمی‌آوردم، هر روز چیزی تازه و جدید.

گفتم امکانش هست. چون چیز دیگری به من یاد نداده‌اند. اگر من تازه بخوام شروع به ساختن خویشتن خویش کنم، سرمنشاء هرآنچه در من پرورش یافته را باید به حساب غرق شدن یک کشتی گذاشت. چرا که مادر در آن زمان پا به ماه بود. چون من همین طوری الله بختکی زنده هستم. و من که پیش‌تر همیشه در خدمت کسی بوده‌ام، اجازه دارم فعلاً از

این یک کمی خودم چشم‌پوشی کنم. چون این داستان بسیار پیش از من آغاز شده است. پیش از صد سال و آن هم در شهر شورین (Schwerin) مرکز استان ماکلن بورگ (Macklen burg) که با داشتن هفت دریاچه، شهری ساحلی است. این شهر در کارت پستال‌ها با قصری پر از برج نشان داده می‌شود، قصری که از جنگ جان سالم بدر برده است.

در آغاز فکرش را هم نمی‌کردم شهری که مدت‌هاست از تاریخ دور افتاده بتواند غیر از چند گردشگر، کس دیگری را هم به خود جلب کند. اما خروجی داستان من به یک باره سر از اینترنت در آورد. فردی گمنام داده‌هایی را در مورد نام خیابان‌ها، مدارک، تحصیلی و اطلاعات شخصی افراد ارائه می‌داد و می‌خواست برای کاوشگران گذشته‌ها، مانند من، دفتنه‌ای بیرون آورد.

تا این چیزها به بازار آمد برای خود یک ماک (Mac) با مودم خریدم. لازمه شغل من دسترسی به اطلاعات سرگردان در سراسر دنیاست. شیوه کار با کامپیوتر را با بدبختی آموختم و بزودی واژه‌های Browser (پرسه زدن) و Hyperlink (اتصال میان کامپیوتری) برایم چندان هم نامفهوم نبودند. اینفوها (Info) را برای استفاده و یا کنار گذاشتن با یک ماوس کلیک باز می‌کردم. با شور و شوق و یا از روی بی‌حوصلگی به چت‌روم‌های گوناگون سر زدم. و به احمقانه‌ترین جانک میل‌ها (Junkmail) هم واکنش نشان می‌دادم. دو سه بار هم به پایگاه‌های پورنو سری کوتاه زدم. در جست‌جوهای بی‌هدف به هوم‌پیج‌های (Home Page) جورواجوری از کهنه‌نازی‌ها و یا جوجه‌نازی‌های مدرن برخورددم که در آنها با خمیرمایه‌ای از تنفر خزعبلا نشان را پخش می‌کردند. ناگهان با اسم یک کشتی، به عنوان واژه مورد جست‌جو، به آدرسی درست رسیدم:

"www.blut zeuge.de" که با خط گوتیک و سرعنوان «یاران شورین»^۱

۱. به معنی شهید (کسی که با خون خودش شهادت می‌دهد)

افاضاتی برچسب‌دار را به گونه چشمک زن پخش می‌کرد؛ افاضاتی دیرهنگام که بیشتر بکار خندیدن می‌آمدند تا عقی زدن.

از این پس مشخص شده است که خون چه کسی باید شهادت بدهد. اما من هنوز نمی‌دانم که آیا باید همان‌طور که آموزش دیده‌ام، بیکی در آغاز و بعد دیگری و بعد از آن شرح زندگی این یا آن آورده شود و یا باید در زمان اریب پیشروی کنم، به شکل خرچنگ، که با کج رفتن انگار که به سمت عقب در حال حرکت است، اما در حقیقت به سرعت به جلو می‌آید. فقط تا این حد اطمینان می‌دهم که طبیعت و یا دقیق‌تر بگویم دریای بالتیک [به گزارشی که از نیم قرن اخیر داده خواهد شد، مهر تأیید زده است.

در آغاز نوبت کسی است که سنگ قبرش شکسته شده است. او بعد از پایان دوره دبیرستان به آموختن بانکداری پرداخته و بی هیچ جلب توجهی آن را به پایان برده بود. در این باره در اینترنت هیچ چیز گفته نشده است. در پایگاه اینترنتی که به نام او نامیده شده فقط تولد ویلهلم گوستلف (Wilhelm Gustloff) به سال ۱۸۹۵ در شورین، اعلام شده است. به حنجره گرفته او و به بیماری مزمن ریه‌اش که مانع از به نمایش درآمدن شجاعت و تهور او در نخستین جنگ جهانی شده بود، اشاره‌ایی نشده بود. حال آنکه مردی جوان از هانزاتیک به نام هانس کامستریپ (Hans Castorp) به دستور کسی که او را کشف کرده، می‌بایست کوه جادو را ترک کند و در صفحه ۹۹۴ رمانی به همین نام^۱، در فلاندرن (Flandern) در مقام یک داوطلب کشته شود، و یا تقریباً ادیبانه‌تر بگویم از پای درآید. شرکت بیمه عمر در شورین کارمند ساعی خود را با تامین کلیه مخارج در سال ۱۹۱۷ به سوئیس اعزام می‌کند و او در هوای بیلاقی داوس (Davos) به معالجه ریه بیمارش می‌پردازد و در این هوای مفرح آنچنان سلامت خود

۱. منظور رمان کوه جادو اثر توماس مان است.

را باز می‌یابد که جبراً به طریقی دیگر مرگ را تجربه می‌کند؛ او بدو آ خیال بازگشت به جنوب آلمان و استنشاق هوای آنجا را نداشت.

و بلهلم گوستلف به صورت نیروی کمکی در رصدخانه‌ای مشغول به کار شد. هنوز زمان چندانی از تبدیل شدن این مؤسسه تحقیقاتی دولتی به یک بنیاد تعاونی نگذشته بود، که او مدارج ترقی را طی کرد و به سمت دبیر رصدخانه منسوب شد. به همین دلیل وقت اضافی یافت تا در کنار این کار از طریق نمایندگی سیار یک شرکت بیمه منزل، با رفتن به سفرهای گوناگون، درآمدی اضافی کسب کند. بدین ترتیب او توانست در کنار تبارش با استان کانتون (Kantone) در سوئیس به خوبی آشنا شود. همزمان همسرش خانم هدویگ (Hedwig) نیز کاری برای خود دست و پا کرد. او منشی وکیل مدافعی به نام موسس زیلبروت (Moses-Silberroth) شده بود. البته بی آنکه مجبور شود از تعهدات ملی خود چشم‌پوشی کند. مدارک، تا اینجا از آنان زوجی اشرافی را تصویر می‌کند، اما همان‌گونه که خواهیم دید آنان تظاهر می‌کردند که یک زندگی عادی مانند عامه مردم سوئیس دارند. در حالی که کارفرما به سادگی اغماض می‌کرد، آقای دبیر با استفاده از موقعیت کاری خود، اوایل پنهانی و بعد آشکارا استعداد ذاتی‌اش را در ایجاد شبکه‌های حزبی به منصف ظهور می‌رساند. او وارد حزب شد و تا اوایل سال ۳۶ از میان آلمانی‌ها و اتریشی‌های مقیم سوئیس حدود پنج هزار نفر را در گروه‌های گوناگون در سراسر سوئیس، جذب حزب نازی کرد. او در حزب به کسی اقتداء می‌کرد که خیال پیشوا شدن در سر داشت.

البته او به لطف گریگور اشتراسر (Gregor Strasser) به ریاست کمیته ایالتی رسیده بود. تشکیلات حزبی زیر نظر اشتراسر قرار داشت. و او به جناح چپ وابسته بود. او در سال ۳۲ برای اعتراض به پیشوا در نزدیکی به کارخانه داران بزرگ، تمام مشاغل حزبی خود را رها کرد. دو سال بعد

متهم به دست داشتن در کودتای رُم شد.^۱ Röhm و به دست چند نفر از افراد خودش به قتل رسید. برادرش اوتو توانست به خارج از کشور فرار کند و خودش را نجات دهد. حالا گوستلف می‌باید در پی مرادی دیگر می‌بود.

وقتی که براساس پرسش مطرح شده در جلسه شورای شهر گرابوندن، مأمور اداره اتباع بیگانه از او پرسیده بود که چگونه به رغم شاغل بودن در مرکز یک بنیاد تعاونی سوئیسی، رهبری گروه ایالتی حزب نازی را به عهده گرفته است؟ او باید جواب داده باشد که: «من در دنیا فقط عاشق همسر و مادرم هستم، اما اگر پیشوا به من دستور کشتن آنان را بدهد حتماً اجرا خواهم کرد.»

این نقل قول در اینترنت به شدت تکذیب شده بود. در چت‌روم یاران شورین آمده بود، این چنین دروغ‌ها و حتی بیشتر از آن ساخته و پرداخته یهودی‌ای به نام امیل لودویگ است. به علاوه تأثیرات گریگور اشتراسر بر این شهید می‌باید هم‌چنان پابرجا بوده باشد. ویلهلم گوستلف همیشه بر سوسیالیسم بیش از ناسیونالیسم تأکید می‌کرده است. به زودی جنگ جناحی میان چپ‌ترها شروع شد. و در شبی تأثیرگذار کاردی بلند قربانی می‌طلبید.^۲

بعد البته توجه یوزرهای علاقمند به یک روز تاریخی مهم سوق داده شد، روزی که تنها مشیت الهی می‌توانست آن را رقم زده باشد. چیزی که من برای خود آن را فقط یک اتفاق ساده می‌انگاشتم، ویلهلم گوستلف

۱. Ernst Röhm تو (۱۹۳۴ - ۱۸۸۷) - سیاستمدار و افسر حزب نازی که از پایه‌گذاران سازمان نظامی حزب نازی، S.A. بود. او در سال ۳۴ با هیتلر اختلاف عقیده پیدا کرد. وی به کودتا متهم و اعدام شد.

۲. اشاره به شبی است که طی آن هیتلر به کمک گروه S.S، گروه تندروتر نازی‌ها، یعنی S.A را تصفیه کرد. در این شب که به «شب چاقوی بلند» معروف، بیشتر اعضای S.A بوسیله چاقو به قتل رسیدند.

بافوژ را از خاک به افلاک رساند. در روز سی‌ام ژانویه سال ۱۹۴۵ پنجاهمین سالگرد تولد آن شهید کشتی‌ای که به نام او نامگذاری شده بود، به زیر آب رفت. دقیقاً در همین روز دوازدهمین سالگرد تصاحب قدرت در رایش جشن گرفته شده بود. همه در یک روز؛ نشانه‌ای بر غرق شدن همگانی.

این وقایع مانند خط میخی است که بر سنگ گرانیت حک شده باشد. روز تاریخی نفرین‌شده‌ای که همه چیز با آن آغاز شد، تا حد قتل بالا رفت، به اوج رسید و پایان گرفت. من هم با تشکر از مادر، در این روز فاجعه‌آمیز همیشه زنده، رقم‌خورده‌ام. مادر بر عکس براساس تقویمی دیگر زندگی می‌کند و عنان اختیارش را به اتفاق و به هر چیز مشابه دیگری که همه چیز را توضیح دهد، نمی‌سپارد.

کسی که من همیشه بی‌هیچ احساس مالکیتی «مادر» خطابش کرده‌ام و نه «مادرم»، فریاد زد: «راسیانش اینجوری آم نیست. اون کشتی می‌تونس هر اسم دیگه‌ای ام داشته باشه. ولی بازم زیر آب می‌رفت. خیلی دلم می‌خواس بدونم اون روسه چی توکله‌اش می‌گذش اون وخ که اُرد داد اون سه تا چیزو یه راس بزبن تو دل کشتی ما...»

مادر هنوز شکوه می‌کند - با واژه‌های کش‌دار، جملاتی سرهم بندی‌شده، انگار نه که عمر را بعد از آن به آسودگی سرکرده است. او به هویج، زردک و به خامه، قیماق می‌گوید و طاس‌کباب را در کماجدون بار می‌گذارد. والدینش آگوست و ارنای پکریفکه (Pokriefke) از اهالی کوشنایداری (Koschneiderei) بودند. اما او در لانگ فور (Lang fuhr) بزرگ شده است. نه! او از اهالی دانتسیگ (Danzig) نیست، بلکه از قصبه‌ای است بسیار دورافتاده در دل دشت که تنها خیابان آن الزن‌اشتراسه بود. و آنجا دختر بچه‌ای را که اورزولا نام داشت تولا صدا می‌کردند، و همین برای دنیا کافی بود. چرا که مادر هر وقت از دوران گذشته صحبت می‌کند،

با وجودیکه بیشتر از شنا کردن در سواحل دریای بالتیک و یا سورتمه سواری در جنگل‌های اطراف آن می‌گوید، اما اغلب شنونده را وامی‌دارد که همراه او به خانه اجاره‌ای شماره ۹ در الزن اشتراسه وارد شود. و از آنجا بعد از عبور از کنار یک سگ شفرز زنجیرشده به نام هاراس (Harras) به یک کارگاه نجاری با صدای سرسام‌آور اهره برقی‌های گوناگون، ماشین فرز و ماشین‌های چوب‌ساب و وزوز ترانسفورماتور یک سوکننده‌اش، وارد شود. «به دختر بچه فسقلی بودم که می‌داشتن سیریشو هرچی می‌خوام هم بزنم...» پس جای تعجب هم نداشت - آن‌طور که می‌گفتند - تولا هر جا که ایستاده یا خوابیده بود، راه می‌رفت یا می‌دوید، یا در گوشه‌ای آدامس می‌جوید، بوی سریشم از او جدا نشود.

و این عجیب نبود که مادر بی‌درنگ پس از جنگ، هنگامی که در شورین اسکان داده شده بودیم، در شهر شلف اشتات (Schelf stad) به آموزش نجاری بپردازد. «این خانم مهاجر» - آن‌گونه که در شرق می‌گفتند - بسیار زود در آنجا جایی برای کارآموزی پیدا کرد. به استادکار نجاری معرفی شد که خانه درب و داغانش با چهار ماشین برش و رنده و ظرف سریشمی که دائم روی آتش قل می‌زد، یکی از قدیمی‌ها شناخته می‌شد. از آنجا تا لم اشتراسه فاصله چندانی نبود، جایی که من و مادر در خانه‌ایی با سقف پوشیده شده از سفال‌های قیراندود، زندگی می‌کردیم. حالا اگر ما بعد از آن فاجعه در کل برگ (Kolberg) پیاده نمی‌شدیم و زیردریایی لووه (Lowe) ما را به تراومونده (Travemunde) و یا کیل (Kiel) یعنی یکی از بنادر غربی می‌برد؛ باز هم مادر به عنوان یک «فراری از شرق» - همان‌گونه که در غرب مصطلح بود - حتماً حرفه نجاری را برمی‌گزید. من این را صرفاً اتفاقی می‌دانم، در حالی که او از نخستین روز، اسکان اجباری ما را قضا و قدر می‌دانست.

«و اون روسه که ناخدای اون زیردریایی بود، کی دوتیا اومده؟ تو که

علامه دهری همه چی رو موبه مومی دونی!...»

نه! این را به دقت آنچه در مورد ویلهلم گوستلف گفتم نمی دانم. به کمک اینترنت فقط توانستم سال تولدش را به دست آورم. و چند سند و حدیثات دیگر، چیزی که روزنامه نگاران آن را پشتوانه خبری می نامند. الکساندر ماری نسکو (Alexander Marinesko) در سال ۱۹۱۳ در بندر ادسا (Odessa) کنار دریای سیاه ستولد شد، بندری که بنا بر روایت فیلم سیاه و سفید «رزمناویو تمکین»، باید دیدنی بوده باشد. مادرش از اهالی اکراین و پدرش رومانیایی بود و پیش از آنکه به اتهام شرکت در شورش محکوم به اعدام و البته در آخرین لحظات موفق به فرار شود، پای اسناد را، ماری نسکو امضاء می کرد.

پسرش الکساندر در بندر رشد یافته بود و چون در ادسا روس ها، اکراینی ها، رومانیایی ها، یونانی ها، بلغارها، ترک ها، ارمنی ها، کولی ها و یهودی ها همه کنار هم زندگی می کردند، او با زبانی آمیخته از این زبان ها سخن می گفت، که البته در میان گروه جوانانی که وی به آنان تعلق داشت، خوب فهمیده می شد. بعد هرچه کوشید تا بتواند روسی را صحیح صحبت کند، نتوانست. آثار لهجه یهودی و اکراینی از یک سو و از سویی لهجه رومانیایی پدرش همیشه در کلامش باقی ماند. وقتی که تازه در یک کشتی تجاری جاشو شده بود به دلیل لهجه غیر قابل فهمش مسخره می شد. البته در طول سال ها، دیگر خیلی ها به او نمی خندیدند، هر چند بعدها در مقام فرمانده زیردریائی، فرمان دادنش لحنی مسخره داشت.

چند سال به عقب برگردیم. الکساندر هفده ساله باید در اسکله، سفیدها و باقیمانده مهاجمین انگلیسی و فرانسوی شکست خورده را که از بندر ادسا فرار می کردند، دیده باشد. و بی درنگ پس از آن ورود سرخ ها و آغاز پاکسازی و بعد جنگ داخلی که حالا کمابیش تمام شده بود. و چند سال بعد که کشتی های خارجی دوباره اجازه لنگر انداختن در بندرگاه را پیدا کردند، الکساندر جوان، نخست با تمرین بسیار و سپس با

یافتن مهارت به دنبال سکه هایی که سرنشینان شیک پوش کشتی ها به آب می انداختند، می گشت.

نوازندگان تریوی ما هنوز کامل بسته اند. غایبی داریم که از شر پیامدهای کار او به هیچ وجه نمی شود رهایی یافت. چون او خواسته، شاید هم ناخواسته، یک نفر را که در شورین به دنیا آمده بود، به شهید و جوانی اودسایی را به قهرمان ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک بدل کرد. برای او همیشه یک صندلی در جایگاه متهمان خالی است. این اتهام و اتهامات مشابه را در اینترنت که این اواخر بسیار به آن وابسته شده ام، دیدم. همیشه در یک هوم پیج معین دیده می شد: «یک یهودی شلیک کرد...»

در این میان من متوجه شده ام که نوشته جنگ طلبانه ولفگانگ دیورگه (Wolfgang Diewerge) عضو و سخنگوی حزب که در مونیخ، به سال ۱۹۳۶ در بنگاه انتشاراتی فرانس اهر (Franz Aher) منتشر شده، در برگزیده اطلاعات نارساتری است. به هر حال یاران شورین به هر دلیل احماقانه ای هم که پیش خودشان تصور کرده باشند، می خواستند اطلاعات بیشتری از آنچه که دیورگه منتشر کرده بود، در اختیار علاقمندان بگذارند: «بدون آن یهودی، هرگز بزرگترین فاجعه کشتیرانی تمامی قرون در مسیری که مینروبی شده بود، در اشتولپمونده (Stolpmunde) (بندری در لهستان) رخ نمی داد. آن یهودی بود که... آن یهودی مقصر است...»

در چتروم میان خزعبلات جورواجور که بخشی به زبان آلمانی و بخشی به زبان انگلیسی بود، ندرتاً چند سند هم دیده می شد. یکی از چترها می دانست، دیورگه بی درنگ پس از شروع جنگ سرپرست فرستنده رایش در دانستیگ بوده است. چتر دیگر از کارهای او پس از جنگ خبر داشت. او باید با آشن باخ (Achen bach) یک نازی بلندمرتبه

دیگر، که بعدها به نمایندگی مجلس از حزب FDP^۱ و از ایالت نورث‌لند وست فالن برگزیده شد، رابطه‌ایی نزدیک داشته باشد. و سومی اضافه می‌کرد که این تبلیغاتچی نازی در سال‌های هفتاد بی سر و صدا مؤسسه خیریه‌ای به نفع FDP در نوی ویدآم راین (Neu Wiedam Reihn) را اداره می‌کرده. دست‌آخر در حواشی متعدد چت‌روم هنوز فشار پرسش‌ها در مورد عامل جنایت داوس فزونی می‌گرفت، که به آنان جواب‌های هدف‌دار داده می‌شد.

داوید فرانکفورتر که چهار سال بزرگتر از ماری نسکو و چهارده سال کوچکتر از گوستلف بود، در سال ۱۹۰۹ در ایالتی صرب‌نشین در داوار (Daouwar) به دنیا آمد. پدرش خاخامی یهودی بود. در خانه به زبان‌های عبری و آلمانی صحبت می‌کردند. در مدرسه داوید خواندن و نوشتن زبان صربی را آموخت. در آنجا تنفر موجود علیه یهودیان را لمس کرد. می‌توان حدس زد که او تلاش فراوانی برای سازش با این وضعیت کرد، زیرا از لحاظ جسمی قدرت دفاع از خود را در برابر تهاجمات، نداشت و برای تطبیق دادن زیرکانه خود با روابط موجود بیش از اندازه لجباز بود.

داوید فرانکفورتر و گوستلف فقط یک وجه مشترک با هم داشتند، آن نیز بیماری بود. در حالی که یکی از بیماری ریوی رنج می‌برد، دیگری از کودکی گرفتار درد مفاصل بود. گوستلف توانست از شر بیماریش در داوس رهایی یابد و بعد با سلامتی کامل فعالیت در حزب را ادامه دهد. اما پزشکان نتوانستند به داوید بیمار کمک کنند. او را پنج بار بی‌حاصل جراحی کردند و بعد از او قطع امید شد. شاید او به خاطر بیماریش بتابیر سفارش یکی از بستگانش در آلمان، جایی که پدر و پدر بزرگش درس

۱. حزب دموکرات آزاد آلمان (F.D.P) حزبی لیبرال و به حزب اوبستوکرات‌ها معروف است، این حزب با وجود تعداد کم نماینده‌ای که از آن انتخاب می‌شدند، اکثراً در ائتلاف با دموکرات‌های مسیحی در تعیین حکومت آلمان ذی‌نفره است.

خوانده بودند، در رشته طب مشغول به تحصیل شد. می‌گویند او به علت بیماری همیشگی و نداشتن تمرکز کافی در امتحانات نهایی مردود شد. در اینترنت کادر حزبی، دیورگه، بر خلاف لودویک نویسنده که از او هم در اینترنت نقل قول شده است، و دیورگه همیشه او را امیل لودویگ کهن (Emil Ludwig Cohn) صدا می‌کند، معتقد است. «فرانکفورتر جهود نه فقط ترسو بلکه بچه خاخامی نازپرورده و تنبل هم بوده است، که با ظاهری ژولیده، دائم سیگار می‌کشید.»

سپس همان‌گونه که اخیراً در اینترنت نیز سالگردش جشن گرفته شد، در آن سال برای سه بار نفرین شده، تصاحب قدرت رخ داد. داوید که سیگار را با سیگار روشن می‌کرد، در شهر فرانکفورت آنچه را که بر سر او و دانشجویان دیگر آمد، تجربه کرد. او دید که چگونه کتاب‌های نویسندگان یهودی را آتش می‌زدند و بر جای او در آزمایشگاه ستاره داوید کشیده‌اند. نفرت تمام وجودش را فراگرفته بود. به دانشجویانی که رگ‌های گردنشان به خاطر دفاع از نژاد آریایی باد می‌کرد، ناسزا می‌گفت با این اوضاع نمی‌توانست کنار آید. به همین سبب به سوئیس گریخت و مقیم برن شد. در مکانی امن به درسش ادامه داد. و باز هم در امتحانات رد شد. باوجود این برای پدر و مادرش که مخارج زندگی او را تأمین می‌کردند، نامه‌های دلگرم‌کننده و امیدبخش می‌نوشت. هنگامی که سال بعد مادرش مرد، ترک تحصیل کرد. یک بار دیگر، شاید به خاطر دیدن اقوامش، به خود جرأت سفر به رایش را داد و در برلین بی آنکه کاری از دستش برآید، دید که عمویش که مانند پدر خاخام بود، مسخره یک جوان نازی شده است. جوان ریش قرمز خاخام را می‌کشید و با صدای بلند فریاد می‌زد «پخ، پخ، جهود».

امیل لودویگ تقریباً چیزی مانند این را از نوشته‌ای شبه‌رمان با عنوان «قتل در داوس» که کوردیا (Querdia) نویسنده موفق سال ۳۶، در آمستردام در نشر مهاجران به چاپ رسانده بود، نقل کرده است. یازان شورین غالباً

در پایگاه اینترنتیشان مطلبی بهتر از دیگران برای ارائه نداشتند. آنان بار دیگر کادر حزبی دیورگه را مورد سؤال قرار دادند. زیرا او در گزارشش از خاخامی که پلیس برلین از او بازجوئی کرده بود، یعنی سالومن فرانکفورتر (Saloman)، این نقل قول را آورده است: «این حقیقت ندارد که یک نوجوان ریش مرا که البته سیاه هم هست و قرمز نیست، کشیده و فریاد زده باشد یخ، یخ، جهود...»

برای من یافتن این حقیقت امکان نداشت که آیا در این بازجویی که دو سال بعد از استهزاء رخ داده، پلیس خشوتی اعمال کرده است یا خیر؟ به هر حال داوید فرانکفورتر به برن بازگشت و دلایل کافی برای ناامید شدن داشت. به روایتی او باز هم در پیگیری تحصیلاتش ناهوفق بود. و به روایت دیگر هنوز از درد مزمن جسمانی و مرگ مادرش رنج می‌کشید. افزون بر آن آثار سفر کوتاهش به برلین هنگامی بیشتر شد که او در روزنامه‌های داخلی و خارجی گزارش‌هایی از اردوگاه‌های مرگ اورانین‌بورگ (Oraninburg) و داخاؤ (Dachau) و غیره، خوانده بود.

احتمالاً اواخر سال ۳۵ به فکر خودکشی افتاد و چندبار نیز به این کار اقدام کرد. در زمان برگزاری دادگاه، در یکی از اسناد ارائه شده توسط وکیل مدافع آمده است: «فرانکفورتر به دلایل شخصی، وضعیت روحی - روانی نامتعادلی پیدا کرده است. او باید خود را از این وضعیت می‌رهاند. این فشار روحی او را به فکر خودکشی انداخت و او در این حرکت درونگرایانه لوله تپانچه را از خود برگرداند و به سوی قربانی دیگری هدایت کرد...»

در این باره در اینترنت تحلیل و تفسیر موشکافانه‌ای وجود نداشت. حالا این فکر هرچه بیشتر بر من غلبه می‌کرد که پشت آدرس اینترنتی www.w.w.w.blutzeuge.de فقط یک آدم تک‌رو و باهوش قرار داشت و نه تعدادی کله‌پوستی از یاران شورین! یکی که مانند من خرچنگ‌وار به تمام زوایا و مشخصه‌های مشابه قصه سر می‌زد.

یک دانشجوی بهم ریخته از نظر فکری؟ من نیز وقتی که در انستیتوی اتوسوپر، دستور زبان حوصله‌ام را سر می‌برد و یا درس روابط عمومی برایم کسل‌کننده می‌شد، همین‌طور بودم.

اوایل که شورین را ترک کردم و از برلین شرقی با مترو به برلین غربی آمدم، طبق قولی که در هنگام خداحافظی به مادر داده بودم، هنوز با جدیت تمام مانند دانش‌آموزی ساعی درس می‌خواندم. کمی پیش از کشیدن دیوار برلین، وقتی که شانزده سال و نیم داشتم، هوای آزادی را استنشاق کردم. نزد دوست دبستانی مادر، ینی (Yenny) که مادر با او از گذشته خاطرات فراوانی را داشت، در اشمارگن درف (Schmargen-dorf) نزدیک روزه‌نک (Roseneck) زندگی می‌کردم. اتاقی زیر شیروانی مخصوص به خود با یک پنجره سقفی داشتم. چه دوران خوبی بود.

آپارتمان زیر شیروانی خاله ینی در خیابان کارلزبادر (Karls-Bader) به عروسک‌خانه شباهت داشت. روی میزها، کنسول‌ها و زیر محفظه‌های شیشه‌ای، مملو از مجسمه‌های چینی ریز و درشت بود. بیشتر مجسمه‌ها، رقاصه‌های باله بودند که همه با سرهای کوچک و گردن‌های دراز، روی نوک انگشتان پا و برخی نیز در حالت حفظ تعادل ایستاده بودند. خاله ینی در جوانی بالرین مشهوری بود تا اینکه در یکی از حملات مکرر هوایی که پایتخت رایش را بیش از پیش کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد، هر دو پایش صدمه دیدند. و این باعث شده بود که او برای تعارف کردن جای و شیرینی به من از یک سو مجبور به لنگیدن باشد و از سوی دیگر با حرکات موزون دست سعی در برطرف کردن این نقیصه کند. او مانند مجسمه‌های کوچک و شکستیش سری کوچک و لرزان برگردنی باریک و خنده‌ای سرد و یخزده داشت؛ زیاد سرما می‌خورد و برای مداوای آن آلبیموی داغ می‌نوشتید.

زندگی کنار او را دوست داشتم. او مرا لوس می‌کرد و هنگامی که درباره دوست دبستانی‌اش چنین می‌گفت که «تولای عزیزم خیلی محبت

کرده و نامه‌ای برایم فرستاده که امروز دریافتش کردم...» برای مدتی کوتاه وادار می‌شدم که مادر لعنتی و کثافت‌م را کمی دوست داشته باشم. اما باز خود او بود که مرا به جای اول برمی‌گرداند. نامه‌های محرمانه‌ای که به صورت قاچاق به خیابان کارلزبادر می‌رسید، لبریز از پند و نصیحت و اخطارهایی مؤکد بود. اخطارهایی قاطعانه که باید مرا به خود می‌آورد: «او باید درس بخواند! درس بخواند! فقط به این دلیل من او را به غرب فرستادم تا بتواند مردی خودساخته شود...»

جملاتش که کلمه به کلمه در گوشم زنگ می‌زند، چنین است: «همش واسه این زنده‌ام که بینم بچم درسشو بخونه و یه روزی اون بالا بالاها بره...» و وقتی که دوستش خاله پنی، بسیار مهربانانه اما با صدایی تأثیرگذارتر همین نکات را به من گوشزد می‌کرد، راهی دیگر به جز خرخوانی برایم باقی نمی‌ماند.

آن زمان اگر یک فراری از شرق در سن و سال من با عده‌ای محلی به دبیرستان می‌رفت، می‌بایست بیش از حد بکوشد تا عقب‌ماندگی‌هایش را در درس «دولت قانونی» و «دموکراسی» جبران کند. به زبان انگلیسی، فرانسه نیز افزوده شده بود، در عوض از زبان روسی خبری نبود. از آن گذشته اینجا بود که من دریافتم، چگونه سرمایه‌داری به یمن برقرار کردن بیکاری هدف‌دار، می‌تواند به زندگیش ادامه دهد. گرچه شاگرد ممتازی نبودم، توانستم آرزوی مادر را در گرفتن دیپلم برآورده کنم.

وضع از هر جهت خوب بود، هم در ارتباط با دخترها و هم از نظر مالی. هیچ‌گاه لنگ پول نبودم، چون مادر هنگامی که من از بخت بدش به دشمن طبقاتی‌اش تبدیل می‌شدم، آدرس دیگری نیز در غرب به من داد: «این بابا بایس پدرت باشه. به گمونم که اینجوریه. اون پسرخاله منه و یه‌خورده پیش از اونکه به باراس برم، شکمو بالا آورده، خودش که اینجوری فکر می‌کنه. وقتی که اونور بودی یه نومه واسش بنویس و از خودت واسش بگو...»

نباید مقایسه کرد، اما در مورد مسائل مالی، من وضعیت مشابهی با داوید فرانکفورتر در برن داشتم. برای او نیز پدرش هر ماه مبلغی به حسابش در سوئیس واریز می‌کرد. پسرخاله مادر که خدا قرین رحمتش کند، هاری لیبناو (Harry Liebenau) نام داشت و پسر استاد نجاری در ورودی خیابان الزن بود، او از اواخر دهه پنجاه در بادن - بادن زندگی می‌کرد و برای رادیوی جنوب غربی در مقام مسئول فرهنگی، برنامه شاعرانه‌ای که نیمه‌شب پخش می‌شد و فقط در ناحیه جنگل سیاه امکان شنیده شدن داشت، می‌ساخت.

چون نمی‌خواستم برای همیشه سربار دوست دبستانی مادر باشم، نامه‌ای دوستانه با امضای «پسرت که نمی‌شناسیش» نوشتم و با خطی خوانا شماره حسابم را به او دادم. به خاطر زندگی خانوادگی موفقی که داشت، هرچند جواب نامه مرا نداد، ولی سر همراه بسیار بیشتر از حداقل پولی که برای زندگی کردن لازم داشتم، برایم می‌فرستاد. در آن زمان ۲۰۰ مارک در ماه پول زیادی به حساب می‌آمد. خاله ینی چیزی از این موضوع نمی‌دانست، اما دوست داشت با پسرخاله مادر، هاری، اگر هم شده در حد مختصری آشنا شود. یک روز که با هم به گردش رفته بودیم او با آن صورت عروسکی قرمز شده‌اش این موضوع را به من، نه اینکه بگوید، بلکه کمابیش اعتراف کرد.

اوایل سال شصت و هفت، کمی پس از آن که من خیابان کارلزبادر را ترک کنم و به کریتس برگ (Kreuz berg) اسباب کشی کنم و پس از آنکه دانشگاه را رها کردم و در بنگاه اشپرینگر و در روزنامه مورگن‌پست به کارآموزی مشغول شدم، باج گرفتن هم تمام شد. من هم پس از آن برای پدر مالی‌ام دیگر هیچ وقت نامه ننوشتم و حداکثر به ارسال کارت پستال برای کریسمس اکتفا کردم. البته دلیلی هم نداشت که حتی همین کار را هم بکنم. چون مادر در یکی از نامه‌های مخفی که از راه‌های گوناگون برایم پنهانی می‌فرستاد، نوشته بود: «نباید از او زیاد هم سپاسگزار باشی. او

خودش خوب می‌داند که چه چیز را جبران می‌کند...»
 به شکل عادی نمی‌توانست برایم نامه بفرستد، زیرا در آن زمان در کارخانه‌ای بزرگ، سرپرست تعداد زیادی کارگر نجار شده بود، که از روی نقشه مبلمان اتاق خواب می‌ساختند. او که یک رفیق حزبی بود نمی‌توانست با غرب در رابطه باشد؛ و صد البته با پسری فراری به غرب که در دستگاه‌های تبلیغاتی سرمایه‌داری آنجا ابتدا مقالات کوتاه و سپس بلند و بالا علیه دیوار برلین و پرده آهنین کمونیستی می‌نوشت؛ مقالاتی که برای مادر به قدر کافی دردسر آفریده بود.

تصورم این است، که پسرخاله مادر ارسال پول را به این دلیل قطع کرد که من به جای درس خواندن مشغول نوشتن در ورق‌پاره‌های فتنه‌برانگیز اشپرینگر شده بودم. شاید بشود به او یا آن عقاید که لیبرال‌ش -حق داد. من خود نیز بی‌درنگ پس از سوء قصد به رودی دوچکه^۱، اشپرینگر را ترک کردم. و بعد کمابیش به چپ‌گرایی‌اش یافتم. و چون آن زمان اوج جنبش چپ دانشجویی بود، برای تعداد زیادی از روزنامه‌های نیمه‌مترقی قلم می‌زدم و خودم را خوب روی آب نگه داشته بودم. حتی سه مرتبه بالاتر از حد بقا! این آقای لینا به هر حال پدر من نبود. مادر فقط به گردنش انداخته بود. بعدها مادر مرا مطلع کرد که او در حالی که مدیر برنامه رادیویی بود، اواخر دهه هفتاد پیش از ازدواج من، بر اثر سکت قلبی فوت کرده است. او همسن مادر بود و آن زمان حدوداً پنجاه سال داشت.

مادر برای جایگزینی، اسامی کوچک مردان دیگری را هم به من داده بود، که بنابر گفته او می‌توانستند پدرم باشند. یک نفر که خبری از او نیست و باید یواخیم (Yoachim) یا یوخن (Yochen) نام داشته باشد،

۱. Rudolf Dutschke یکی از رهبران جنبش دانشجویی سال‌های ۶۰ و عضو دانشجویان سوسیالیست دانشگاه برلین (۱۹۷۹ - ۱۹۲۰) در سال ۶۸ در یک سوء قصد به شدت مجروح شد و در سال ۷۹ در دانمارک فوت کرد.

دیگری والتر نامی با سن و سالی بالا که گویا هاراس سگ نگهبان را هم او مسموم کرده بود.

نه! من پدری واقعی ندارم؛ فقط شبه‌پدرانی قابل تعویض دارم. این سه قهرمان که فعلاً برای من مهمتر هستند از این بابت وضع بهتری دارند. وقتی که مادر به همراه والدینش صبح سی‌ام ژانویه سال ۴۵ در اسکله بندر گوتن‌هافن - اکس‌هوفت (Oxhöft) به عنوان هفت هزار و چندمین مسافر سوار کشتی می‌شد، خودش هم به درستی نمی‌دانست چه کسی او را باردار کرده است. آن که کشتی به نامش درآمد، توانسته بود تاجری به نام هرمن گوستلف را پدر خود معرفی کند. کسی که موفق شد آن کشتی را که بیش از ظرفیت مسافرگیری کرده بود غرق کند، از پدرش ماری نسکو بیشتر اوقات کتک مفصلی می‌خورد، که این خود از ملزومات تربیت پدرانه بوده است. او که در ادسا زندگی می‌کرد، احتمالاً در جوانی عضو یکی از باندهای دزدی موسوم به بلات نیه (Blatnye) بوده. داوید فرانکفورتر نیز که سفرش از برن به داوس بدانجا انجامید که کشتی نام یک شهید را به خود گیرد، پدرش یک خاخام واقعی بود. اما من بی‌پدر نیز آخر سر پدر شدم.

او چه سیگاری می‌کشید؟ یونو (Ynno) که به سیگار گرد معروف بود؟ و یا سیگار تخت اوربنت؟ شاید هم مطابق مد روز با یک چوب سیگار طلا؟ عکسی از او در حال سیگار کشیدن ندیده‌ام، به جز یکی که مدت‌ها بعد در روزنامه‌ها چاپ شد. این عکس او را در حال کشیدن سیگار برگ و همانند مردی پایه سن گذاشته که دوران کارمندیش بزودی تمام خواهد شد، در اواخر دهه شصت یعنی زمانی که سرانجام اجازه اقامتی کوتاه در سوئیس را پیدا کرد، نشان می‌دهد. به هر حال او نیز مانند من بی‌وقفه سیگار می‌کشید. به همین علت در کوبه مخصوص سیگاری‌ها در قطاری سوئسی برای خود جا گرفت.

هر دو با قطار مسافرت می‌کردند. هنگامی که داوید فرانکفورتر از برن

به داوس می‌رفت، ویلهلم گوستلف نیز برای انجام مأموریتی در سفر بود. او در این سفر به تعدادی از گروه‌های محلی آلمانی‌های مقیم سوئیس که وابسته به حزب نازی بودند، سرکشی می‌کرد. او هم‌چنین مراکز جدیدی از سازمان جوانان هیتلری و نیز انجمن دختران آلمان (B.D.N) را پی‌می‌ریخت. گوستلف اواخر ژانویه در برن، زوریخ، گلاروس (Glarus) و تسوگ (Zug) به خاطر سومین سالگرد تصاحب قدرت، برای آلمانی‌ها و اتریشی‌ها سخنرانی‌های مهیجی ایراد کرد. او که سال قبل به دلیل سماجت بیش از حد یکی از نمایندگان سوسیال دمکرات از رصدخانه اخراج شده بود؛ به اندازه کافی وقت داشت. روزنامه‌های چپ در سوئیس به سبب فعالیت‌های مخربش به شدت به او حمله می‌کردند و به وی لقب دیکتاتور داوس داده بودند. برین‌گلف (Brigolf) نماینده مجلس شورا نیز خواهان اخراجش از سوئیس شده بود، با این حال در کانتون گراوبوندن و نیز در سراسر کشور شمار فراوانی از سیاستمداران و کارمندان بودند که به او ار هر حیث، حتی از نظر مالی کمک کنند. مسئولان حمامهای آب گرم معدنی به طور منظم فهرست مسافران را برایش ارسال می‌کردند. او به کمک این فهرست‌ها، مسافران آلمانی را نه تنها به جلسات حزب نازی دعوت می‌کرد، بلکه بر حضورشان در جلسه پای می‌فشرده و نام هر که بی‌عذر موجه غایب بود، به مسئولان ذیربط در رایش گزارش می‌داد. در همان حال که شهید آتی برای خدمت به حزبش مشغول سفر بود و در سوی دیگر نیز دانشجوی سیگاری، در برن بلیت یکسره، نه رفت و برگشت تهیه کرده بود، ملوان الکساندر ماری‌نسکو از ناوگان تجاری به ناوگان پرچم سرخ دریای سیاه منتقل شد. او در بخش آموزشی دوره دریانوردی را پشت سر نهاده و برای هدایت زبردربایی آموزش لازم را دیده بود. ماری‌نسکو هم زمان عضو سازمان جوانان کومسومول (Komsomol) شده و خودش را با دوندگی بسیار بالا کشیده بود. او که در اوقات خارج از خدمت کمابیش

دائم‌الخمیر شمرده می‌شد، روی عرشه کشتی حتی یک بطر مشروب الکلی نیز همراه نداشت. بزودی ماری‌نسکو ناخدای زیردریایی‌ای به نام پیسه ۳۰۶ ش (sch 306 Pische) می‌شد. این زیردریایی در اوایل جنگ در حالی که او در زیردریایی دیگری مشغول خدمت بود، به یک مین برخورد و با همه سرنشینانش غرق شد.

کادر حزبی دیورگه، هنگامی که مسیر حرکت دانشجوی پزشکی را از برن با پشت سر گذاشتن زوریخ و بعد عبور از کنار دریاچه‌های متعدد، ترسیم می‌کند، به تصویر مناظر نمی‌پردازد. همین‌طور دانشجوی سیگاری ترم سیزدهم از طبیعت زیبا و رشته‌کوه‌هایی که به استقبال او می‌آمدند و در نهایت رشته‌هایی از آن به افق می‌پیوستند چندان چیزی احساس نمی‌کرد. او خانه‌ها، درخت‌ها و کوه‌های پنهان‌شده در زیر برف و تغییر نوری را که به خاطر گذر از تونل‌ها به وجود می‌آید، نمی‌دید.

داوید فرانکفورتر سفرش را در سی‌ویکم ژانویه سال سی‌وشش آغاز کرد. او روزنامه می‌خواند و سیگار می‌کشید. در ذیل قسمتی با سرعنوان «گوناگون» مطالبی درباره فعالیت‌های رهبر محلی نازی‌ها گوستلف درج شده بود. چند روزنامه و در میان آنها نوبه تسوشر (Neue-Zurcher) و باز لر ناسیونال تسایتونگ (Basler National-Zeitung) کلیه حوادث رخ داده و برنامه‌هایی را که در پیش بود، با قید زمان و مکان اعلام می‌کردند. در آغاز سال، یعنی همان سالی که در تاریخ با المپیک برلین شهرت دارد، ایتالیای فاشیستی هنوز نتوانسته بود سرزمین دوردست پادشاهی نجاشی، حبشه را اشغال کند، در اسپانیا خطر جنگ داخلی نمایان شده بود. در رایش ساخت بزرگراه‌ها با سرعت بسیار پیش می‌رفت و در لانگ‌فور، هشت سال و نیم از عمر مادر می‌گذشت. در دو تابستان قبل برادر کر و لالش کنراد، با سر کوچک و نااستوار، هنگام شنا کردن در دریای بالتیک غرق شده بود. او برادر عزیز کرده‌اش بود. و همین باعث شد که چهل‌وشش سال بعد از مرگش نام او را بر پسر من بگذارد. او را

همه کنی Konny صدا می‌کردند. اما در نامه هایی که دوست دخترش می‌نوشت کنی با C به شکل Conny نوشته شده بود.

دیورگه می‌نویسد: رهبر ایالتی حزب نازی در سوم فوریه خسته از سفر موفقیت‌آمیزش در کانتون به خانه برگشته بود. فرانکفورتر می‌دانست که او سوم فوریه وارد داوس خواهد شد. غیر از روزنامه‌های رسمی، او مرتب ارگان حزب را که توسط گوستلف و با نام «دررایشس دویچه» (Der Reichs deutsche) منتشر می‌شد، مطالعه می‌کرد. در آن زمان همه برنامه‌های گوستلف در این نشریه درج می‌شد و داوید تقریباً از تمام آنها آگاهی می‌یافت. او حالا با تمام وجودش ردپای او را بو می‌کشید. حتی این را هم می‌دانست که خانواده گوستلف با پس‌اندازشان خانه ویلایی شیکی با مبلمان گرانقیمت در شورین برای خودشان تهیه کرده‌اند. زمینه‌سازی برای بازگشت به رایش؟ و این که هر دووی آنان در حسرت پسر دار شدن هستند.

وقتی که دانشجوی پزشکی وارد داوس شد، برف جدید باریده بود. نور خورشید روی برف بازتاب زیبایی داشت. و منظره شهر به شکل کارت‌پستالی درآمده بود. او بار و بینه‌ای همراه نداشت، اما با عزمی جزم سفر می‌کرد. بریده روزنامه بازر ناسیونال تسایتونگ با تصویر گوستلف را در دست داشت که او را با یونیفورم، هیکلی تنومند و نگاهی قاطع و مصمم و موهایی ریخته که پیشانی‌ش را بلندتر می‌نمود، نشان می‌داد.

فرانکفورتر در مسافرخانه لوون (Löwen) اتاق گرفت. او باید تا روز سه شنبه ۴ فوریه منتظر می‌ماند. بر طبق آنچه که من از اینترنت آموخته‌ام، سه‌شنبه روز خوش‌یمنی برای یهودیان است. در هومپیج‌ای که اکنون برایم آشناست، این روز را به شهدا اختصاص داده‌اند.

آفتاب می‌تابید و او روی برف‌های انباشته‌شده سیگار می‌کشید. هرگامی که می‌گذشت صدای قرچ قرچ برمی‌خواست. روز دوشنبه را به یازدید از شهر گذراند. بارها در گردشگاه شهر پایین و بالا رفت.

تماشاچی‌ای در میان تماشاگران بازی هاکی روی یخ گم، گپ دوستانه با گردشگران، بخار سفید در هوا با کشیدن نفس از دهان. نه حرکتی مشکوک و نه واژه‌ای اضافه. بی‌هیچ عجله. حالا همه چیز آماده بود. با رولوری که قبلاً خریده بود، در میدان تیر استرموندیگن (Ostermundigen) در نزدیکی شهر برن بسیار تمرین کرده بود که البته کاری مجاز شمرده می‌شد. با وجود لرزش بدن، دستش هنگام تیراندازی از ثبات کافی برخوردار بود.

روز سه‌شنبه یک تابلوی راهنمایی که بر آن با رنگی مقاوم در برابر آب و هوا نوشته شده بود: «ویلهم گوستلف¹ NSDAP»، به کمکش آمد. از خیابان کورپرومناده (KurPromenade)، خیابان دیگری به نام ام کور پارک (Am kur Park) منشعب می‌شد و مستقیم تا پلاک ۳ پیش می‌رفت، یعنی بنایی با رنگ آبی روشن با سقفی مسطح که از ناودان‌هایش قندیل‌های یخ آویزان بود. چند چراغ خیابانی با تاریکی شب مقابله می‌کرد. برف نمی‌بارید.

همین اندازه برای نمای خارجی کافی است. جزئیات بیشتری لازم نیست. جزئیات واقعه را بعداً فقط ضارب و بیوه بازمانده می‌توانستند بیان کنند. برای من نمای داخلی آپارتمان مورد نظر، بر اساس یک عکس آشکار شده است که در هومپیچ متن را همراهی می‌کرد. عکس را گویا بعد از واقعه گرفته‌اند، سه شاخه گل تازه بر روی میز، یک کمد و در کنارش یک گلدان برگ سبز، به فضای اتاق حال و هوایی متفکرانه می‌داد. بعد از شنیده شدن صدای زنگ، هدویگ گوستلف در را باز کرد. مردی جوان که بیوه بازمانده در بازجویی او را با چشمانی نافذ توصیف کرده بود، تقاضای مصاحبه با آقای رئیس را داشت. او در راهرو ایستاده بود و با یکی از اعضای حزب به نام دکتر هایرمن از پایگاه تون (Thun)

تلفنی صحبت می‌کرد. فرانکفورتر در حال گذشتن از راهرو واژه «سگ جهود» را می‌شنود. البته خانم گوستلف این را تکذیب کرد. استفاده از این قبیل واژه‌ها در سخنان شوهرش امکان نداشت، با وجودیکه او در حل مسئله یهودیان درنگ را جایز نمی‌شمرد.

خانم گوستلف مهمان را به اتاق کار شوهرش هدایت و به او بجایی برای نشستن تعارف می‌کند. او کوچکترین شکی نمی‌کند. افراد گوناگونی غالباً بدون اطلاع قبلی به شوهرش مراجعه می‌کردند. و در میان آنان اعضای از حزب نیز بودند که گاهی هم اعتقاد محکمی نداشتند و فقط برای حل مشکل شان می‌آمدند.

دانشجوی پزشکی که روی مبل نشسته بود در حالی که پالتو دربر و کلاه بر زانو داشت، میز تحریر را تماشا می‌کرد. روی میز ساعتی با بدنه چوبی تق و لوق قرار داشت و آویخته بر بالای میز خنجر افتخار اس. آ. که بالا و گرداگردش تصاویر رنگی و سیاه و سفید فراوانی از پیشوا اتاق را زینت می‌داد. هیچ عکسی از گریگور اشتراسر که دو سال قبل کشته شده بود، دیده نمی‌شد. در گوشه‌ای مدلی از یک کشتی بادبانی، شاید گروش فک (Gorch Fock) به چشم می‌خورد.

مهمان منتظر که سیگار کشیدن را هم بر خود حرام کرده بود، یک دستگاه رادیو را که روی کمدمی کنار میز قرار داشت، دید. کنار آن نیز مجسمه پیشوا قرار داشت که از برنز ریخته شده بود و یا شاید هم از گچی که مزورانه به رنگ برنز در آورده بودند. شاخه گل‌هایی که در عکس روی میز تحریر قرار داشتند و می‌توانستند قبل از زمان فاجعه گلدانی را پر کنند، از سوی خانم گوستلف برای خوش آمدگویی به شوهرش که از سفری موفقیت‌آمیز و خسته‌کننده برگشته بود، تهیه و بعداً به حساب

۱. S.A. مخفف Strum Abteilung گروه توفان. سازمان نظامی حزب نازی که در سال ۱۹۲۰ تأسیس شد و مشول عملیات تروریستی حزب بود.

هدیه تولد گذاشته شده بودند.

روی میز تحریر ورق کاغذهایی به چشم می خورد که با بی حوصلگی جمع و جور شده بود، شاید گزارش های گروه های محلی از کانتون، و بی شک نامه هایی از رایش، احتمالاً چند نامه تهدید آمیز، که لابد این اواخر به او رسیده بود، کاغذها را تشکیل می دادند. البته گوسفند لوف درخواست محافظت نکرده بود.

او بدون همسرش داخل اتاق کار شد. سالم و سر حال بود، چون سال ها می شد که از بیماری ربوی رهایی یافته بود، او که نه یونیفورم بلکه لباس شخصی به تن داشت، به سوی مهمان رفت. او از روی میل برنخواست، بلکه نشسته شلیک کرد. هنوز رولور را از توی جیب پالتو بیرون نکشیده بود که گلوله ها دقیق به سینه، گردن و سر او اصابت کردند. چهار گلوله چهار سوراخ. او کنار عکس پیشوا و بی آنکه فریاد بزند، بر زمین افتاد. بی درنگ همسرش وارد اتاق شد، ابتدا هفت تیر نشانه روی شده را دید و بعد همسر از پای درآمده اش را، روی او خم شد. از تمام سوراخ ها خون تراوش می کرد.

داوید فرانکفورتر مسافری که بلیت برگشت نداشت، کلاه بر سر گذاشت و بی آنکه ساکنین آشفته منزل ممانعتی برایش فراهم آورند، محل ارتکاب جرم را ترک کرد. مدتی روی برف ها پرسه زد، چندبار زمین خورد، شماره تلفن حوادث را در ذهنش تکرار کرد، باجه تلفنی را به اشغال خود درآورد؛ سرانجام اولین محل کشیک پلیس را یافت و خودش را به پلیس کانتون معرفی کرد.

نخستین جمله ای که به افسر نگهبان گفت و بعد هم بدون تغییر در دادگاه بیان کرد، این بود: «من شلیک کردم چون یهودی هستم و من کاملاً آگاهانه این کار را انجام دادم و به هیچ وجه احساس پشیمانی نمی کنم.» سپس مقدار فراوانی کاغذ به چاپ رسید. آنچه را که ولفگانگ دیورگه «جنایت بزدلانه» می نامید، برای امیل لودویگ نویسنده «نبرد داوود علیه

جالوپت» بوده این پرزقابی متضاد تا به امروز و در شبکه دیجیتالی نیز ادامه یافته است. حوادث شبیه وقوع پیوسته پس از پایان محاکمه نشان‌دهنده آن است که به زودی ضارب و قربانی، همه چیز را تحت شعاع خود قرار دادند و اهمیت فراوانی یافتند. در برابر قهرمان عهد عتیق که می‌خواست با عمل قهرمانانه حس مقاومت را در ملت خود بیدار کند، شهیدی از جنبش ناسیونال سوسیالیست قرار گرفته بود. هر دو باید با تجلیل به تاریخ وارد می‌شدند. ضارب بسیار زود به بوته فراموشی سپرده شد. مادر هم که در کودکی تولا صدایش می‌کردند، از قتل و قاتل چیزی نمی‌دانست. فقط داستانی افسانه‌وار از کشتی‌ایی به یادداشت، که با رنگ سفیدش می‌درخشید و از انسان‌های شاد، بزرگ و کوچک پر شده بود. این کشتی مسافرت‌های بلند و کوتاه فراوانی برای انجمنی موسوم به «قدرت از طریق شادی» که به اختصار کا-د-اف نامیده می‌شد، انجام می‌داد.

(۲)

هنگامی که من هنوز دانشجوی تنبل بورسیه‌ایی بودم، در کلاس پرفسور هولبرر (Höllerer) در دانشگاه شرکت می‌کردم. او که صدای نافذ و پرنده‌گونه‌ایی داشت، از استقبال فراوانی که از درسش می‌شد، بسیار خوشحال بود. موضوع درس درباره کلايست (Kleist)، گرابه (Grabbe) و بوشر (Büchner) بود، که هر سه در گریز، نابغه بودند. «میان کلاسیک و مدرن» عنوان یکی از درس‌های او بود. به من در میان نویسندگان، جوانان و دختران کتابفروش که جواتر بودند، در کافه زیرزمین وایتزکالر (Witzkeller) خوش می‌گذشت. آنجا آثار نیمه‌تمام خوانده و تجزیه و تحلیل می‌شد. من حتی در دوره نویسندگی خلاق (Creative Writing) که به روش امریکایی‌ها در خیابان کامر (Camer Str) برگزار می‌شد، شرکت

می‌کردم. در میان ما بیش از یک دوجین افراد یا استعداد و آتیه‌دار وجود داشتند.

یکی از استادیاران که از ما تازه کارها با عناوینی مانند «نگرانی گوشه تلفن»، طرح داستان می‌خواست به من اطمینان داد که از آتیه‌دارها نیستم. برای من نوشتن رمان‌های معمولی و بازاری هم بس بود. اما اکنون او مرا از غرق شدن نجات داده است. موجودیت تباه‌شده من از حادثه‌ای منحصر به فرد و مثال‌زدنی منشاء می‌گیرد. و به همین دلیل ارزش روایت کردن را دارد.

برخی از مستعدهای آن زمان اکنون فوت کرده‌اند. دو سه نفر هم صاحب اسم و رسمی شده‌اند. استادیار موفق ما نیز ظاهراً توخالی از آب درآمد، چون در غیر این صورت مرا برای نویسندگی داستان ارواح استخدام نمی‌کرد. اما من که نمی‌خواهم بیش از این برگام خرج‌چنگ بروم، به او گفتم: دوره‌اش گذشته است و ارزشش را ندارد. آنات دو دیوانه بیشتر نبودند. یکی مانند دیگری. به خاطر چه یکی خودش را قربانی کرد؟ برای اینکه به ملتش درس مقاومت قهرمانانه دهد؟ اما یهودیان بعد از این قتل، وضع بهتری پیدا نکردند. برعکس! وحشت حکمفرما شد. و هنگامی که دو سال و نیم بعد هرشل گرون اسپان (Herschel grun span) یهودی در پاریس سیاستمدار نازی ارنست فون رات (Ernst von Rath) را ترور کرد، جواب نازی‌ها شب کریستالی^۱ رایش بود. و من از خود می‌پرسم که دستاورد آن برای نازی‌ها چه بود؟ شهیدی دیگر؟ بله و

۱. شب نهم و صبح دهم ماه نوامبر سال ۱۹۳۸ که در آن نازی‌ها با زیرپا گذاشتن تمام مبانی حقوقی به تعقیب مستقیم و آشکار یهودیان پرداختند. در هفتم نوامبر ترور پاریس اتفاق افتاده بود و در دهم نوامبر تحت فرماندهی گوبل گروه‌های نازی به خانه‌ها و گورستان‌ها و کلیه اماکن یهودیان حمله بردند که بر اثر آن ۹۱ یهودی کشته و سی هزار نفر دستگیر و به اردوگاه‌های مرگ فرستاده شدند. هم‌چنین مالیات ویژه‌ای بالغ بر یک میلیارد رایش مارک از یهودیان گرفته شد.

موسوم شدن کشتی دیگری به نام او.

و باز دوباره پیگیر من شدند. البته نه این که پیرمرد تحت فشارم گذاشته باشد، بلکه بیشتر باین سبب که مادر هرگز دست بردار نبود. از همان وقت که در شورین بودم و هرگاه به جایی دعوت می‌شدم، می‌بایست با پیراهن آبی و دستمال گردن ظاهر شوم. او می‌خواست مرا به راه آورد. «آبش مته یخ بود تموم بچه کوچیکا با کله توی آب بودن. اینارو می‌بایس همشو بینویسی، تو باونا مدیونی چون که اقبال بلند بود که چون سالم به در بردی. یه روزی برات، همه چیزارو جزیه جز می‌گم. اونوقت تو می‌نیویسی...»

اما من نمی‌خواستم. هیچ‌کس نه در غرب و نه در شرق مایل به شنیدنش نبود. وارد شدن به حریم گوستلف و داستان لعنتی‌اش ده سال تمام برای همه مردم آلمان ممنوع بود. اما مادر با وجود این دست بردار نبود. و دائم از طریق نامه‌های عاجل و مخفیانه در گوشم وزوز می‌کرد. هنگامی که من با ترک تحصیل و داشتن گرایش‌های دست‌راستی شروع به نوشتن در نشریات اشپرینگر کردم، نامه‌اش رسید: «او یک انتقام‌جوست. او به داد ما رانده شدگان می‌رسد. او حتماً به‌طور ممتد به چاپ خواهد رساند. در طول هفته‌های متمادی...»

و بعد وقتی که روزنامه تاتس و معلق‌زدن‌های در جناح چپ اعصابم را به هم ریخته بود، خاله ینی به محض دیدن من در رستوران ژزن اک (Rosen eck) در حال خوردن مارچوبه و سیب‌زمینی تازه، با بیان اختطارهای مادر دسرش را تحویل داد: «دوست عزیز من، تولا، هنوز هم توقعات زیادی از تو دارد. او برایت پیام فرستاده که وظیفه فرزندیت است هنوز پابرجاست تو باید سرانجام تمام دنیا را آگاه کنی...»

من هنوز هم چنان خودم را دور نگاه می‌داشتم. وظیفه‌ایی برای خودم قائل نبودم. در تمام سال‌هایی که داوطلبانه و مستقل مقالات عریض و طولیلی برای مجلات علمی در مورد سبزی‌کاری بیودینامیک و حفظ

محیط زیست در جنگل‌های آلمان و هم‌چنین مقالات تاریخی مانند «نه! آشویتس دیگر هیچ‌وقت...» می‌نوشتم، موفق شدم از نوشتن حواشی حادثه تولدم به دور بمانم. تا اینکه اواخر ژانویه سال ۹۶ که در حال گشتن در هومپیج‌های افراطیون راست بودم، روی واژه گوست‌لف کلیک کردم و به پایگاه اینترنتی www.Blutzeuge.de رسیدم. از این طریق بود که با یاران شورین آشنا شدم.

در آغاز یادداشت برمی‌داشتم، بهت‌زده شدم. یکه خوردم. می‌خواستم بدانم چطور شهری کوچک و آن هم به سبب چهار گل‌وله‌ای که در داوس شلیک شد، اخیراً چنان موقعیتی پیدا کرده است که نظر مراجعه‌کنندگان اینترنتی را به خود جلب کند. هومپیج‌هایی که بسیار زیرکانه طراحی شده بودند: عکس‌هایی کنار هم از اماکن متفاوت شورین؛ و در میان آنها این پرسش به شکلی کاملاً دوستانه: «می‌خواهید در مورد شهید بیشتر بدانید؟ ما باید برای شما داستانش را تمام و کمال شرح دهیم.»

عجب لاف‌زدنی «ما». چه سخنان گزافه‌ایی «یاران». شرط می‌بندم که پشت سر همه اینها در اینترنت یک نفر بیشتر نیست. این پیراهن قهوه‌ای^۱ کثیف نورسیده فقط به کله‌ای مانند کله آکنده از تاپاله خود می‌تواند خدمت کند. تمام مطالبی که این شخص با عنوان «قدرت از طریق شادی» روی شبکه می‌فرستاد، بسیار جذاب و زیرکانه تهیه شده بودند: عکس مسافران شاد و سر حال کشتی، شادی‌های حاصله از شنا در سواحل زیبای جزیره روگن (Rügen) در دریای بالتیک.

مادر طبیعتاً مطلب زیادی از این موضوع نمی‌دانست. برای او «قدرت از طریق شادی فقط کا - د - اف»^۲ بود. او در سن ده سالگی در نمایش

۱. اعضای حزب نازی را به دلیل یونیفرم‌های قهوه‌ای‌رنگشان، پیراهن قهوه‌ای می‌نامیدند.

۲. مخفف قدرت از طریق شادی

رقص نور آخر هفته‌ها در لانگ‌فور چیزهای بسیاری دیده بود. اما کشتی «کا - د - اف» را نیز در مسافرتی که برای جوانان ترتیب داده بودند، دیده بود. افزون بر آن پدرش که کارگر و عضو حزب و مادرش که عضو سازمان زنان حزب نازی بود، هر دو در تابستان سال سی‌ونه بر عرشه کشتی گوست‌لف بوده‌اند. آنان با یک گروه کوچک از شهر داتسیگ، که در آن زمان هنوز شهری آزاد بود، با دریافت اجازه‌نامه مخصوص برای سفر به خارج، در نیمه‌ماه آگوست که دیگر برای دیدن آفتاب نیمه شب مناطق قطبی خیلی دیر شده بود، عازم فیورد (Tyorde) در نروژ شده بودند. این سفر از جمله آخرین سفرهایی از این نوع بود.

وقتی که کودکی بیش نودم یکشنبه‌ها موضوع صحبت همیشگی مادر کشتی‌ای بود که گویی تا ابد در حال غرق شدن است. قصه لانگ‌فور هم چاشنی آن می‌شد. او شرح می‌داد پدرش چقدر درباره لذتی که از اجرای برنامه گروه موزیک و رقص محلی نروژی‌ها روی عرشه آفتاب‌گیر کشتی کا - د - اف برده بود، برایش تعریف می‌کرد: «مامانم اون وخ که اون عمه عکس‌های خوشگل و رنگ و وارنگ که دور وور استخرو پر کرده بودن، دیده بود، نتونسته بود جلوی خودشو بگیره و جیغ نزنه. همون استخری که بعدش اون دخترای مددیار نیروی دریایی رو توش جا دادن و اونام اون توجای جُم خوردن نداشتن، تا اون روسه با اژدر دویمش دُرس اونجارو نشونه گرفت و تموم اون طفلکی آرو تیکه‌تیکه کرد.»

هنوز موتاژ بدنه کشتی گوست‌لف شروع نشده بود، بنابراین من درباره ساخت آن سکوت می‌کنم. از آن گذشته من باید به عقب برگردم. چرا که فوراً بعد از تیراندازی مرگ‌بار در گرابوندن قاضی پرونده، دادستان و وکیل مدافع خود را برای محاکمه داوید فرانکفورتر آماده می‌کردند. جلسه دادگاه قرار بود در چور (Chur) برگزار شود. چون ضارب اعتراف به قتل کرده بود، محاکمه نباید به درازا می‌کشید. اما در شورین مراسم تشییع جنازه تدارک دیده می‌شد. مقامات ارشد می‌بایست بی‌درنگ بعد

از رسیدن جنازه در آن شرکت کنند تا نمایش بزرگی برپا شود و تأثیر لازمه را بر افکار عمومی بگذارد.

آنچه را که نشانه روی دقیق گلوله‌ها به همراه آورد، این بود: مارش گروه‌های اس. آ، سان دیدن و به حرکت درآوردن پرچم‌ها به دست افراد یونیفورم‌پوش برای ادای احترام، اجرای موزیک و مارش با طبل و شیپور توسط گروه‌های نظامی. مردم شورین یا برای شرکت در عزاداری به خیابان‌ها ریخته بودند و یا فقط از سرکنجکاری ازدحام می‌کردند.

او قبلاً در مکلن‌بورگ از اعضای ناشناخته حزب بود و فقط یکی از رهبران پرشمار منطقه‌ای برون‌مرزی شمرده می‌شد. اما ویلهلم گوستلف مرده را تا آنجا باد کرده که برخی از سخنرانان مجالس ظاهراً مستأصل شده بودند. در صورت مقایسه او با شهیدی هم‌سنگ، همیشه آن شهید بزرگ تداعی می‌شد، که نامش یادآور سرودی هم‌نام خود او بود. این سرود در تمامی مراسم رسمی که شمارشان کم نیز نبود همیشه بعد از سرود ملی آلمان نواخته و خوانده می‌شد: «بر فراز باد پرچم...»

در داوس مراسم تشییع به شکلی مختصر برگزار شد. کلیسای کوچک پروتستان منطقه که فقط یک سالن بسیار کوچک داشت امکان برگزاری باشکوه را فراهم نمی‌آورد. تابوت پیچیده در پرچم با نشان صلیب شکسته جلوی محراب قرار داشت، و بر آن خنجر افقی با بازویند و کلاه سازمان نظامی حزب نازی قرار گرفته بود. حدود دویست نفر از اعضای حزب از سراسر کانتون در مراسم شرکت کرده بودند. افزون بر آن تعدادی سوئسی دور کلیسا حلقه زده بودند.

مراسم ساده تشییع در بیلاقی سوئسی برگزار شد که آسایشگاه امراض ریوی آن شهرتی جهانی داشت. گزارش این مراسم از رادیو صدای آلمان در بخش‌های گوناگون مستقیماً پخش می‌شد و فرستنده‌های سراسر رایش آن را تقویت می‌کردند. گویندگان تقاضای سکوت می‌کردند. در هیچ خبر و تفسیری و هم‌چنین در هیچ یک از

سخت‌رانی‌هایی که بعداً در اماکن دیگر برگزار شد، هرگز به نام داوید فرانکفورتر اشاره نمی‌شد. او از این پس فقط «جنایت‌کار ترسوی جهود» بود. تلاش طرف مقابل برای ساختن قهرمان از دانشجوی معلول پزشکی، با تکیه بر صرب بودن اجدادش و دادن لقب ویلهلم تل^۱ یوگسلاوی به او با مخالفت شدید و اعتراض مبارزان سوئیسی روبرو شد. اما پرسش آنان در مورد مردان پشت پرده این ترور، افزایش یافت. بزودی سازمان‌های یهودی، عاملین پشت پرده معرفی شدند. امر اصلی این «جنایت بزدلانه» باید سازمان جهانی یهودیان بونه باشد.

در داوس قطاری ویژه، برای حمل تابوت آماده کرده بودند. هنگام حرکت این قطار، زنگ کلیساها به صدا درآمد. از صبح یکشنبه تا غروب دوشنبه این قطار در راه بود. نخستین توقفش در رایش، در شهر زینگن (Singen) بود. قطار برای ادای احترام، در شهرهای اشتوتگارت، ورتسبورگ، ارفورت، هاله، ماگدن‌بورگ و ویتن‌برگ (Wittenberg) توقف کوتاهی کرد، در ایستگاه‌های این شهرها مسئولان محلی حزب نازی و گروه احترامات حزب، «با آخرین سلام» جنازه در تابوت خفته را «خدمت کردند».

این واژه را به لحاظ معنی و آوای احترام‌آمیز آن در اینترنت کشف کردم. در صفحات وب فقط به شکل سلام دادن رایج آن زمان که در تقلید از فاشیست‌های ایتالیایی با بالا بردن دست راست صورت می‌گرفت بسنده نکرده، بلکه جزئیات بیشتر از آن مانند «خدمت کردن» آخرین سلام در ایستگاه‌های راه آهن و تمام مراسم تشییع برگزار شده، را نقل کرده بودند. به همین خاطر در پایگاه اینترنتی W.W.W.blutzeuge.de نه فقط به مقاطعی از سخنان پیشوا و شرح کامل مراسم یادبود در سالن آمفی‌تئاتر شهر

۱. Wilhelm Tell ویلهلم تل قهرمان افسانه‌ای سوئیس که حاکم جبار سرزمین خود را با تیر و کمان از پای درآورد.

شورین اشاره گردیده بود، بلکه در ابعاد وسیع میان کامپیوتری، جدیدترین سلام آلمانی «خدمت کرده» می‌شد. تازه بعد از شرح تمام این جزئیات برای یاران شورین نواخته شدن «اروئیکا»^۱ی بتهون توسط ارکستر محلی، ارزش یادآوری کردن را داشت.

آنچه در میان این همه مهملات که در سطح جهانی پخش می‌شد جلب توجه می‌کرد، یک صدای جنبی انتقادآمیز بود. یکی از چت‌ترها نقل قولی را که توسط یک «نظاره‌گر مردمی» آورده شده و در آن آخرین سلام افتخار به سرباز جبهه ویلهلم گوستلف اهدا گردیده بود را اینگونه تصحیح کرده بود؛ آن شهید ارجمند به خاطر بیماری مهلک ریوی قادر به شرکت در جنگ اول و نشان دادن شجاعت خود نبوده به همین دلیل هم اجازه حمل هیچ‌گونه صلیب آهنی چه درجه یک و چه درجه دو را نداشته است.

به نظر می‌آمد که شخصی بیش از حد دقیق توانسته بود یک‌تنه برای چنین مراسم تشییع تأثیرگذاری ایجاد مزاحمت کند. او به غیر از آن بر آن بخش از سخنان هیلدن برانت Hilden Brandt رهبر منطقه‌ای حزب نازی در مکلن‌بورگ، که از قلم افتاده بود به درستی اشاره داشت. در این بخش او افکار شهید را متأثر از افکار «ناسیونال بلشویستی» گریگور اشتراسر می‌دانست و معتقد بود که باید از اشتراسر مقتول که پیش از آن رعیت بود و از کودکی تنفر زیادی از اشراف فئودال داشت، و به همین دلیل پس از تصاحب قدرت به وسیله پیشوا از او انتظار تقسیم کردن عادلانه زمین فئودال‌ها در میان رعایا را داشت، دست‌کم اعاده حیثیت می‌شد. و این نظریه غوغائی برپا کرد. عده‌ای را که هر یک فکر می‌کرد صاحب‌نظرتر از دیگرست در اینترنت به جان انداخت.

۱. اروئیکا به معنی قهرمانی سمفونی شماره ۳ بتهون است که آنرا برای ناپلئون نوشت و بعد از تاجگذاری او پشیمان شد و تقدیم‌نامه‌اش را پاره کرد.

من بی توجه به فرجام این نزاع عکس‌های زنده را که در صفحات وب از براه افتادن کاروان سوگواران ارائه شده بود، تماشا می‌کردم. آنان در هوایی متغیر از سالن آمفی‌تئاتر به راه افتاده و بعد از عبور از خیابان گرتن‌برگ و خیابان ویسمار Wismar از کنار توتن‌دام Totendamm گذشته و خیابان وال را طی می‌کنند تا به محل سوزاندن اجساد می‌رسند. چهار کیلومتر تمام تابوت حامل جنازه در بین دو صف از مشایعت‌کنندگان بر روی یک کالسکه، محافظت شده توسط گارد محافظ، و همراه با طنین طبل‌ها، تا محل سوزاندن حمل می‌شود. و بعد از اجراء مراسم مذهبی توسط یک کشیش برای خاکستر شدن به داخل آتش گذاشته می‌شود. در دو طرف تابوت با یک فرمان پرچم‌ها نیمه برافراشته می‌شوند. ستون‌های مشایعت‌کننده سرود مرگ فه‌رمان را می‌خوانند. با بلند کردن دست راست آخرین سلام را به او «خدمت می‌کنند». واحد توپخانه ارتش هم برای ادای احترام به سرباز خط مقدم جبهه، که البته همان‌گونه که روشن شد، هرگز به جبهه جنگ نرفته بود، چندین توپ شلیک می‌کند. از نواختن مارش نظامی صرف‌نظر می‌شود. آخ‌ای کاش او در وردون^۱ حضور داشت و به موقع در مقابل یک لوله توپ قرار می‌گرفت و سقط می‌شد!

چون من در شهر هفت دریاچه بزرگ شده‌ام، می‌دانم که در کجای ساحل جنوبی دریاچه شورین ظرف خاکستر را درون پی یک بنای یادبود قرار داده بودند. بر روی آن پی یک سنگ گرانیت به ارتفاع چهار متر قرار داشت. این بنا با متنی که بر روی آن به سیاق خط میخی حک گردیده بود، در میان سنگ‌های قبر دیگر مبارزان قدیمی جلب توجه می‌کرد. مجموعه

۱. verdun شهری قدیمی در فرانسه، جایی که یکی از بزرگترین نبردها میان نیروهای آلمانی از یک طرف و انگلیس و فرانسه از طرف دیگر در جنگ اول جهانی به وقوع پیوست.

این سنگ قبرها همراه با سالنی سرپوشیده، بیشه مقدس افتخار را شکل می داد. من به یاد ندارم، اما مادر دقیق می داند که چه وقت در سال های اول بعد از جنگ به دستور نیروهای اشغالگر شوروی، نه فقط این بنا بلکه هرچه که مردم شهر را به یاد آن شهید می انداخت، از بین برده شده بود. برای ضدمنی که منسوب نزدیک منست این ضرورت هنوز مشاهده می شد که درست در همان محل یک سنگ یادبود برپا گردد. او البته شورین را همواره «ویلhelm گوستلف اشتادت» می نامید.

همه چیز گذشته. ناپود شده. چه کسی اکنون می داند که رهبر جبهه کارگری آن وقت چه نام داشت. امروز در کنار هیتلر از کسانی که زمانی تمام قدرت در اختیارشان بود مانند گوبلز، گورینگ و هس نامبرده می شود. اگر در یک مسابقه تلویزیونی درباره ایشمن و یا هیتلر سؤال شود، می شود بریک جواب نیمه درست، البته بدون آگاهی کامل تاریخی، حساب کرد. و همین بهانه ای به دست گرداننده شاداب مسابقه می دهد تا یا یک لبخند چندین و چند هزار مارک جایزه اعطا کند.

اما چه کسی به غیر از وب ماستر پایگاه اینترنت مورد نظر من، روبرت لی Robert Ley را می شناسد؟ و این همان کسی است که بلافاصله بعد از تصاحب قدرت توسط نازی ها تمام سندیکاهای کارگری را منحل کرد. صندوق آنها را خالی نمود. اماکن شان را با کمک نیروی نظامی اشغال کرد. اعضای آنها را که چند میلیون نفر بودند با اعمال زور وارد جبهه کارگری آلمان کرد. به او که صورتی گرد و موهائی فرفری داشت، به یکباره الهام شد که، کارمندان پس از آن معلم ها و دانش آموزان و دست آخر کارگران تمام کارخانه ها را مجبور کند با بلند کردن دست راست و گفتن «هایل هیتلر» به یکدیگر سلام کنند. و به این فکر هم افتاد که برای مرخصی تمام کارگران و کارمندان برنامه ریزی کند. و برای همه با پروژه «قدرت از طریق شادی» امکان رفتن به مسافرت های ارزان به کوه های آلپ در بایرن، کوه های مرزی سواحل دریای بالتیک و جزایر دریای شمال و هم چنین

مسافرت‌های کوتاه و بلند دریایی را فراهم سازد.

او مردی خستگی‌ناپذیر بود که تمام چنین کارهایی را بی‌وقفه و بدون استراحت انجام می‌داد. در حالیکه همزمان اتفاقات دیگری هم به وقوع می‌پیوستند. و اردوگاه‌های مرگ هر روز پرت‌تر از روز پیش می‌شدند. لی اوایل سال سی و چهار برای ناوگان کا - د - اف کشتی مسافربری مونت اولیویا Monte Olivia و کشتی چهار هزارتنی درسدن Dresden را با هم اجاره کرد. دو کشتی بر روی هم توان جابه‌جایی سه هزار مسافر را داشتند. اما در هشتمین دور بازدید از زیباییهای سواحل فیورد نروژ در ساحل کارم‌سوند Karmund سنگ گرانیتی پنهان در زیر آب بدنه درسدن را سی متر شکافت، بطوری که شروع به غرق شدن کرد. با وجودیکه به غیر از دو زن که قلبشان یاری نکرد، تمام مسافران نجات یافتند، ولی این مسئله می‌توانست پروژه کا - د - اف را به خطر اندازد.

اما نه برای لی. او یک هفته بعد چهار کشتی مسافربری دیگر اجاره کرد و ناوگان مسافربری پیشرفته‌تری را به وجود آورد که برای تعطیلات سال آینده می‌توانست یکصد و سی و پنج هزار نفر را به مسافرت برد. بلیت کشتی برای مسافرت پنج‌روزه به نروژ و یا سفر در دریای آتلانتیک به مقصد جزیره مادایرا Madeira که بسیار هم مورد علاقه بود، فقط ۴۰ مارک بود که به آن ده مارک برای بلیت قطار ویژه تا بندر هامبورگ اضافه می‌شد.

در مقام یک خبرنگار و با در نظر داشتن منابعی که در اختیار دارم، این سؤال برایم بوجود آمده است که چگونه دولتی که قدرت را تصاحب کرده و یک حزب بیشتر باقی نگذاشته، توانسته بود در مدتی کوتاه کارگران و کارمندان سازمان یافته در جبهه کارگری را نه فقط به سکوت وادارد بلکه به همکاری بکشاند و در مراسم از پیش برنامه‌ریزی شده به حرکت و پشتیبانی درآورد. بخشی از جواب این سؤال را می‌توان در آنجمن فاشیستی «قدرت از طریق شادی» پیدا کرد، که بسیاری از

بازماندگان از جنگ مخفیانه از خاطرات خوشی که از مسافرت کردن از طریق آنرا داشته‌اند تعریف می‌کنند. مادر حتی به شکل علنی: «دیگه همه چی با قبلنا توفیر داش، بابام که تو یه کارگاه نجاری یه فعله ساده بود و هیچ چی رو قبول نداشت. تونس با کا - د - اف به مسافرت بره. اون و مامانم واسه اولین دفعه بود که توی کشتی سوار می‌شدن...»

در اینجا باید یادآور شوم که مادر بسیار بلند و بی‌جا سخن می‌گوید. بی‌خواهش و تمنا گذشت و با لجاجت بسیار پافشاری می‌کند. در روزی که مرگ استالین اعلام شد من هشت ساله بودم و به علت ورم لوزه و سرخک یا مخملک، در خانه بستری که او در آشپزخانه شمع روشن کرد و به شدت می‌گریست. من هیچ‌گاه دیگر او را به این شدت در حال گریه کردن ندیدم. وقتی که سال‌ها بعد اولبریشت^۱ از جعبه آئینه بیرون رفت. جانشینانش برای مادر که آنان را «سرپوشان بی‌خاصیت» می‌نامید، دیگر ارزش چندانی نداشت. او با وجودیکه ضدفاشیستی سینه‌چاک است، هنوز به خاطر شکسته شدن سنگ یادبود ویلهلم گوستلف در پنجاه سال پیش شکوایه می‌کند و عاملان این کار را به عنوان «بی‌حرمت‌کنندگان قبر مردگان» ناسزای فراوان می‌دهد. هنگامی که پدیده تروریسم در غرب ظهور کرد. در یکی از نامه‌های رسیده شده از شوربن با «بطری پست» خواندم که بادر ماینهوف^۲ Bader-Meinhoff که مادر آن دو را یک نفر فرض می‌کرد، در جنگ علیه فاشیسم کشته شده است. نمی‌شود حساب کرد که موافق یا مخالف کیست. دوستش یتنی

۱. والتر اولبریشت (1893-1973) رهبر حزب کمونیست آلمان شرقی و رئیس‌جمهوری آنجا از سال ۱۹۶۰ بعد از W-Pieck او در سال ۱۹۷۱ از ریاست‌جمهوری استعفا داد.

۲. Ulrike Meinhof خبرنگار زن (1934-1976) که همراه با بادر Bader (1943-1977) گروه چریکی ارتش سرخ را بوجود آوردند و به علمیات چریکی درون شهری پرداختند در سال 1972 دستگیر و به زندان محکوم گردیدند. بنابر ادعای پلیس آلمان هر دوی آنها در زندان خودکشی کردند.

وقتی کلمات قصار مادر را می‌شنید با خنده می‌گفت: «تولا همیشه همین جور بود. او چیزهایی می‌گفت که دیگران مایل به شنیدنش نبودند و گاهی اوقات هم زیاده روی می‌کرد...» برای مثال او باید در مجمع تعاونی کارخانه و در حضور رفقای حزبی هم خودش را «یار وفادار استالین» معرفی کرده و هم بی‌درنگ پس از آن انجمن کا - د - اف را الگوی حقیقی‌ترین فعالیت کمونیستی به حساب آورده باشد.

وقتی که در زانویه سال ۳۶ کارگاه کشتی‌سازی Blohm & Voss در هامبورگ قرارداد ساخت کشتی مسافربری به مبلغ بیش از ۲۵ میلیون رایش مارک را با بجهه کارگری آلمان و انجمن وابسته به آن به نام «قدرت از طریق شادی» منعقد کرد، هیچ‌کس نپرسید که این پول‌گزار از کجا تهیه شده بود. ابتدا فقط ارقام داده می‌شدند: وزن ناخالص ۲۵۴۸۴ تن. طول ۲۰۸ متر عمق فرو رفتن در آب ۶ تا ۷ متر. حداکثر سرعت ۱۵/۵ گره تعداد خدمه ۴۱۷ نفر. ظرفیت مسافر ۱۴۶۳ نفر. این ارقام برای کشتی‌های مسافربری مشابه در زمان خود کاملاً عادی بود اما برخلاف کشتی‌های مسافربری معمولی این کشتی برای مسافران درجه‌بندی نداشت. در آن اختلاف طبقاتی را کاملاً کنار گذاشته تا بنابر رهنمودهای روبرت لی برای جامعه آلمان نمونه باشد.

در زمان ساخت در نظر بود که کشتی را به نام پیشوا نامگذاری کنند. اما هنگامی که صدراعظم که کسی جز پیشوا نبود، در جشن نامگذاری کشتی کنار بیوه‌ی عضوی از حزب که در سوئیس به قتل رسیده بود نشست، تصمیم نهایی را گرفت و دستور داد که کشتی کا - د - اف را به نام آن شهید تازه گذشته بنامند. همانگونه که بی‌درنگ پس از خاکسترشدنش در سراسر رایش، میادین، خیابان‌ها، مدارس نام او را گرفتند. حتی یک کارخانه اسلحه‌سازی که انواع ادوات نظامی را در سول suhl می‌ساخت، اجباراً از نام کارخانجات سیمسون Simson به نام کارخانجات گوستلف تغییر نام داد. این کارخانه که در خدمت تسلیحات ارتش بود، در سال ۴۲

توانست در اردوگاه مرگ بوخن والد Buchen Wald شعبه‌ای دائر کند.
قصدم ندارم از تمام چیزهایی که به نام او در آمدند، نام ببرم. اما از پل
گوستلف در نورنبرگ و خانه‌گوستلف در کوری‌تی با Curitiba مستعمره
برزیلی نمی‌شود گذشت. سوالی که برای من پیش آمده و در اینترنت هم
آن را مطرح کرده‌ام اینست که: «چه اتفاقی می‌افتاد اگر در چهارم اوت سال
۳۶ کشتی ساخته شده در هامبورگ هنگام به آب افتادن، به نام پیشوا
نامگذاری می‌شد؟»

جواب بی‌درنگ واصل شد: «هرگز آدلف هیتلر نمی‌توانست غرق
شود زیرا تدارکات لازمه دیده...» و ها کذا علی غیرالنهایه. در این رابطه
پیش خود تصور می‌کردم که در نتیجه من نمی‌بایست به عنوان
بازمانده‌ایی از یک فاجعه که تمام دنیا آن را فراموش کرده‌اند، اینجا
حضور داشته باشم. چون به شکل کاملاً عادی در
فلنزبورگ، Tlensburg وارد خشکی می‌شدم. بند نافم آنجا از مادر بریده
می‌شد و دیگر بک نمونه منحصر به فرد نبودم که امروز دلیلی برای
پرچانگی داشته باشم.

در کودکی همیشه از مادر می‌شنیدم: «پال کرجولوی من یه چیه
دیگست» و برایم عذاب‌آور بود، وقتی که نزد همسایه‌ها و حتی برای
رفقای حزبی در جلسات، استثنائی بودن مرا به رخ همه می‌کشید: «از اون
اولش که به دنیا اومد، می‌دونسم ازین بچه یه آدم کله‌گنده ساخته میشه...»
برای این حرف‌ها تره خرد نمی‌کنم. حد و اندازه خودم را می‌شناسم.
خبرنگاری متوسط هستم. مسیرهای کوتاه را خوب طی می‌کنم، هرچند
که اوایل طرح‌های بزرگی در سر داشتم و برای کتابی هرگز نوشته‌نشده،
که می‌بایست «میان اشیپرینگر و دوچکه» نامیده می‌شد، نقشه می‌کشیدم
که البته فقط در حد یک ایده باقی ماند. پس از آنکه گابی پنهان از من
قرص‌ها را کنار گذاشت و بی‌هیچ شک و شبهه‌ای از من حامله شد و مرا
همراه خودش به محضر کشاند، صدای ونگ ونگ در خانه بلند شد.

چیزی نگذشته بود که متخصص تعلیم و تربیت آینده دوباره به دانشگاه رفت و اکنون مانند روز روشن بود که دیگر نمی‌شود به سیاق قبل به زندگی ادامه داد. من فقط می‌توانستم به‌عنوان آقای خانه‌دار، استعدادهای خودم را در عوض کردن کهنهٔ بچه و کشیدن جاروبرقی نشان دهم. فاتحهٔ خودبزرگ‌بینی را باید می‌خواندم. کسی که در سی و پنج سالگی و هنگام ریزش مو، اجازه دهد یک بچه به ریشش ببندند، قابل نجات دادن نیست. عشق دیگر اینجا معنی ندارد. در پی آن باید دوباره در هفتاد سالگی گشت، هنگامی که البته دیگر چیزی تکان نمی‌خورد.

گابریله (Gabrielle) که همه او را گابی صدا می‌زدند با وجودیکه خوشگل نبود، جذاب بود. او حالتی تحریک‌کننده داشت و اوایل تصور می‌کرد، می‌تواند مرا از این حالت کج‌دار و مریز خارج کند و در راه ترقی اندازد: «به خودت جرأت کارهای جامعه‌پسند بده. مقالاتی درباره گسترش اسلحه‌های مدرن و یا جنبش‌های آزادی‌بخش بنویس». و من خودم را با این موعظه‌ها هماهنگ می‌کردم. مقالات من در مورد راکت‌های پرشینگ ۲ و مبارزه با گرسنگی، در محافل نیمه‌چپی حتی مورد توجه هم قرار گرفتند. اما دوباره درجا زدم و او می‌بایست سرانجام زمانی از من ناامید شده باشد.

نه فقط گابی بلکه مادر هم به بی‌عرضه بودن من ایمان آورده بود. بی‌درنگ پس از تولد پسرمان و بعد از آنکه تلگرافی اسم مورد علاقه‌اش را به ما تحمیل کرد: «اسمش حکماً کنراد باشد!» برای دوستش ینی نامه‌ایی تقریباً سرگشاده نوشت: «عجب خری است! آیا او برای این در غرب است که مرا این چنین ناامید کند؟ آیا تمام کاری که او می‌تواند انجام دهد همین است؟»

حق هم داشت. همسر من که به راحتی ده سال از من جوانتر است پشت‌کارش را از دست نداد. تمام امتحاناتش را قبول شد و دبیر دبیرستان گردید؛ من همان که بودم، ماندم. این شوخی عذاب‌آور هم هفت سال

بیشتر دوام نیاورد، که همه چیز میان من و گابی تمام شد. برای من آپارتمان قدیمی در کریتس‌برگ با بخاری ذغال‌سنگی و هوای ساکن برلین که هیچ چیز نمی‌تواند تکانش دهد را برجای گذاشت و خود همراه کنراد به آلمان غربی نزد خویشانش در مولن Möllen رفت. و در آنجا فوراً مشغول به تدریس گردید.

شهری کوچک و زیبا در آغوش یک دریاچه با آرامش زیاد در جوار مرز مشترک دو آلمان، بسیار مصفا. در مقام مقایسه مناظر زیبایش از فتودال‌نشین لائنبورگ Lauenburg چیزی کم ندارد. زندگی آنجا به روال گذشته ادامه داشت. مولن را تورهای سیاحتی «شهرآینه جغدها»^۱ می‌نامند و چون گابی دوران کودکیش را آنجا گذرانده بود، در آنجا هیچ احساس غربت نمی‌کرد.

اما من هر روز بیشتر غرق می‌شدم. از شر برلین هم خلاص نمی‌شدم. با کار در قسمت آگهی‌ها خودم را سرپا نگه می‌داشتم. گاهی هم مقالاتی مانند «در هفته سبز چه چیزی سبز است؟» و یا «ترک‌ها در کریتس‌برگ» برای یکشنبه نامه افانگلیش‌ها Evangelischen Songblatt تهیه می‌کردم. و دیگر چی؟ چند رابطهٔ اعصاب خردکن با زنان، قبض‌های جریمه برای توقف در مکان‌های ممنوع... و یک سال پس از رفتن گابی، طلاق.

پسرم کنراد را گه‌گاه و نه با یک برنامهٔ منظم ملاقات می‌کردم. به نظر من بسیار زود رشد یافته و به جوانی عینکی تبدیل شده بود. به عقیده مادرش، در درسش کاملاً موفق، بسیار حرف‌گوش‌کن و باهوش بود. وقتی که در برلین دیوار فرو ریخت. و در موستین Mustin که در نزدیکی راتسه‌بورگ Ratzeburg شهر همسایهٔ مولن قرار گرفته است، دیگر مرزی

۱. Entlenspiegel قهرمان داستان کتابی به همین نام که در قرن ۱۷ نوشته شده و به همه زبانهای اروپائی ترجمه گردیده است. او باید شخصیت تاریخی داشته باشد. در برانشوایک به دنیا آمده و در مولن در سال ۱۳۵۰ میلادی درگذشته است. از اوایل قرن هفدهم مقبره او در مولن شناسائی شده است.

میان دو آلمان وجود نداشت، کنی باید خیلی زود مطلقه من را وادار کرده باشد که او را به شورین نزد مادر بزرگش تولا ببرد. از آنجا تا شورین با اتومبیل حدوداً یک ساعت راه است.

گمان می‌کنم کنی مادر را به درخواست خودش مادر بزرگ تولا می‌نامید. امروز می‌توانم بگویم که «متاسفانه» کار به همین یک دیدار پایان نپذیرفت. آن دو یکدیگر را خیلی خوب درک می‌کردند. کنی از همان زمان که ده سالش بیشتر نبود، درست مانند آدم‌های بزرگ صحبت می‌کرد. مطمئن هستم که مادر با داستان‌های دور و درازش او را اشباع کرده بود. البته نه فقط با آنچه که در خیابان‌های زن در لانگ فور بر او گذشته است، بلکه تمامی ماجراهای سراسر زندگی‌اش مانند هنگامی که در آخرین سال جنگ راننده قطار مترو بوده است. او چقدر تحمل داشته هنگامی که به سخنان بی‌انتهای مادر گوش می‌داده است. حتماً قصه کشتی تا ابد در حال غرق شدن را هم از قلم نینداخته است. از آن به بعد کنی و یا به گونه‌ایی که مادر می‌نامد کنرادشن Konradchen امید بزرگ او بود. آن زمان مادر زیاد به برلین می‌آمد. در این فاصله او باز نشسته شده بود و علاقه زیادی به سفر کردن از خودش نشان می‌داد. البته او زحمت راه را فقط برای ملاقات با دوست عزیزش ینی به خود می‌داد. و در حاشیه آن به من هم سر می‌زد. آیا این فقط یک دیدار دوباره بود! مادر برایش فرق زیادی نمی‌کرد چه در عروسک‌خانه خاله ینی و چه در آلونک محقر من در کریتس‌برگ، هر جا که بود سخن از کنرادشن اقبال دوران پیری او بود. چه خوب که مادر می‌توانست بیشتر از او مراقبت کند. از آن زمان که نقشه متحد کردن کارخانه‌های بزرگ مبل‌سازی ملی مطرح شد، البته با مشاوره با او، از کمک کردن هیچ دریغی نداشت. از رهنمودهایش استفاده فراوان می‌کردند. اما برای نوه پسریش هم نقشه‌های زیادی داشت.

خاله ینی در جواب فوران این همه انرژی فقط خنده‌ای بیخزده بر لب باقی داشت. من هم مورد خطاب بودم که: «من در وجنات کنرادشن یه آدم

کله گنده می بینم. اون یه پخمه مته تو نیس...»

و جواب من: «مطمئناً! از من یک آدم درست و حسابی ساخته نشده است. در آینده هم نخواهد شد. اما همانطور که می بینی من تکامل پیدا کرده‌ام. اگر بشود آنرا تکامل نامید - حالا سیگار را با سیگار روشن می‌کنم!»

امروز اضافه می‌کنم: مانند فرانکفورتر یهودی که هم چون من سیگار پس از سیگار روشن می‌کرد. و من باید امروز بنویسم، چون گلوله‌هایش به خطا نرفتند، چون ساختن کشتی که در هامبورگ شروع شده بود، خوب پیشرفت می‌کرد. چون در دریای سیاه یک افسر دریایی به نام ماری نسکو به یک زیردریایی جنگی منتقل شده بود و چون در نهم دسامبر سال ۳۶ در دادگاهی در کاتون‌گرا بوندن سوئیس محاکمه قاتل یوگسلاوی الاصل و بلهلم گوستلف آلمانی شروع شد.

در چور سه نگهبان در لباس شخصی جلوی میز قاضی و نیمکت متهم که میان دو پلیس نشسته بود، ایستاده بودند. آنها به دستور پلیس کاتون با دقت و بی‌وقفه تماشاچیان، هم چنین روزنامه‌نگاران داخلی و خارجی را تحت نظر داشتند. چون همیشه ترس از یک حمله از هر یک از دو طرف وجود داشت. به خاطر هجوم تماشاچیان از رایش لازم دیدند که جلسه دادگاه را در سالن نشست شورای شهر گرابوندن برگزار کنند. مردی پا به سن گذشته با ریش نوک‌تیز سفید، وکیل اویگن کورتی Eugen Curti دفاع از متهم را بر عهده گرفته بود. بیوه مقتول را به عنوان شاکی خصوصی، پرفسور مشهور فریدریش گریم Friedrich Grimm وکالت می‌کرد. او بی‌درنگ پس از جنگ با نگارش کتابی متعارف به نام «قضایات سیاسی - بیماری زمان» نظرها را به خود جلب کرده بود. بدین جهت من تعجب نکردم هنگامی که در اینترنت، انتشار نسخه جدیدی از این کتاب را توسط دست‌راستی افراطی آلمانی - کانادایی، ارنست سوندل Ernst zundel مشاهده کردم. این کتاب جنگ طلبانه در این فاصله نایاب شده بود.

تقریباً مطمئن هستم که وب ماستر ما در شورین نسخه‌ایی از این کتاب را بموقع برای خودش تهیه کرده است. چون صفحات اینترنتش انباشته بود از نقل قول‌های خشمگینانه و جواب‌های سیاستمدارانۀ کورتی که در پاسخ به آخرین دفاع وکیل مدافع داده شده بود. ظواهر امر نشانگر آن بود که گویا در نظر داشتند محاکمه را دوباره و این بار بسیار تأثیرگذارتر در صحنه پر تماشاگر تئاتر جهانی برگزار کنند.

تحقیقات بعدیم روشن نمود که تک‌مبارز ما را کمک «ناظرین مردمی» هوشیار کرده بود. برای مثال این خبر جانبی که خانم هدویگ گوستلف را هنگامی که با لباسی کاملاً سیاه به نشانه عزادار بودن در جلسه دوم دادگاه وارد سالن شد، از طرف آلمانی‌های طرفدار رایش، تعدادی سوئسی هوادار و خبرنگاران اعزامی از رایش که برپاخاسته و دست راستشان را بلند کرده بودند، با سیلام هیتلری خدمت کردند، نیز در «جنگ‌نامه جنبش ناسیونال سوسیالیسم آلمان کبیر» مندرج شده بود، «ناظرین مردمی» خود را فقط در چهار جلسۀ تاریخی نام‌گرفته دادگاه نشان ندادند. بلکه در حال حاضر در اینترنت هم حضور دارند. نقل‌قولی از یک نامه را هم که پدر سخت‌گیر به پسر منحرفش نوشته و در اینترنت آمده بود، از این جنگ‌نامه اخذ کرده بودند: «دیگر از تو هیچ انتظاری ندارم. تو نامه نمی‌نویسی. حالا دیگر هیچ احتیاجی به نامه نوشتن نیست...» که این نامه را دادستان در دادگاه به عنوان دلیل بر بی‌احساس و قدرناشناس بودن متهم ارائه داده بود. به متهم سیگاری در تنفس دادگاه اجازه سیگارکشیدن داده شده بود.

در حالیکه ماری نسکو افسر زیردریایی، یا بر روی آب بود و یا در بندر سورس‌توپول Sewastopol دریای سیاه بر خشکی رفته بود، و در این صورت می‌توان حدس زد که سه روز تمام سیاه‌مست بوده باشد. کار ساخت کشتی در هامبورگ آغاز گردید. ضربات چکش روز و شب در حال نواختن بودند و متهم داوید فرانکفورتر میان دو پلیس از کانتون

نشسته و یا ایستاده بود. او با جدیت تمام اعتراف می‌کرد و به این ترتیب هیجان محاکمه را از بین می‌برد. نشسته گوش می‌داد و ایستاده پاسخ می‌گفت. من اراده کردم، خریدم، تمرین کردم یا قطار رفتم، منتظر شدم، وارد شدم، نشسته پنج تیر شلیک کردم. او به روانی هرچه تمامتر اعتراف می‌کرد. تنها گاهی با کمی مکث. رأی دادگاه را پذیرفت. البته در اینترنت آمده بود: «در حالیکه زارزار گریه می‌کرد.»

چون در کانتون‌گراوندن مجازات اعدام وجود نداشت، پرفسور گریم در نهایت تأسف، در خواست اشد مجازات، حبس ابد نمود. تا زمان قرائت حکم دادگاه - ۱۸ سال حبس و بعد اخراج از سوئیس - همه چیز در اینترنت به صورت حزبی و به نفع شهید پیش می‌رفت. اما به یکباره وب مستر از یاران شورین انشعاب کرد و یا ناگهان متحدی پیدا کرد؟ آن لجباز همه چیزدان دوباره خود را به چت‌روم تحمیل کرد؟ به هر حال دوباره نمایش جنگ شروع شد.

از این پس دیکتاتور دوباره جان‌گرفته با نام کوچک خودش را معرفی می‌کرد. بدین شکل که یک ویلهلم، نقش رهبر محلی نازی کشته شده را بازی می‌کرد و یک داوید به جای کسی که از خودکشی کردنش جلوگیری شده است، بر روی صحنه رفت.

به نظر می‌آمد که هر دو طرف دقیقاً جایگزین اسلاف خود شده‌اند و به شکل مسخره‌ایی خیلی هم عمیق. در مجادلات قاتل و مقتول همیشه دوباره و دوباره شکل عمل و انگیزه‌های آن نشخوار می‌شدند. در حالیکه یک طرف به صورت کاملاً تبلیغاتی و شعارگونه از کم‌تر شدن ۸۰۰۰۰۰ بیکار در رایش، در زمان محاکمه نسبت به یکسال قبل از آن سخن می‌گفت و با شور و شعف بیش از حد اعلام می‌داشت: «برای همه اینها فقط باید از پیشوا تشکر کرد.» طرف معترض دیگر از تعداد زیاد پزشکان و بیماران یهودی که از بیمارستانها و آسایشگاه‌ها بیرون ریخته شده بودند، شکایت می‌کرد. و شکوه سرداده بود که رژیم نازی در اول آپریل

سال ۳۳ برای بایکرت کرن یهودیان فراخوان عمومی صادر کرده و به همین خاطر روی شیشه مغازه‌های یهودیان را با شعار «یهودی گم شو» تزئین کرده بودند. و به همین روال اره بده تیشه بگیر ادامه داشت. هنگامی که ویلهلم برای تزه‌های خود در مورد لزوم پاک نگه داشتن نژاد آریا و خون آلمانی‌ها از کتاب «نبرد من» پیشوا نقل قول‌هایی بر روی شبکه می‌فرستاد. جواب داوید چیزی نبود به غیر از فرازهایی از کتاب «سربازان باتلاق» که گزارش یک زندانی از اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها بود و از طرف انتشارات مهاجران به چاپ رسیده بود.

دعوا به تلخ‌ترین شکل خود آشکار شده بود. اما ناگهان لحن آن کمی ملایم شد. و به شکل گپ زدن در چت‌روم در آمد. ویلهلم سئوالی می‌کرد: «راستی بگو چرا پنج بار به من شلیک کردی؟» داوید جواب می‌داد: «متأسفم! اولین گلوله به خطا رفت و فقط چهار سوراخ به وجود آمد.» ویلهلم: «صحیح. اما چه کسی به تو اسلحه را داد؟» داوید: «از اسلحه‌فروشی خریدم و آنهم فقط با ده فرانک سوئیس.» - «چقدر ارزان برای یک تپانچه. برای آن باید حتماً بیش از پنجاه فرانک می‌دادی.» - «می‌فهمم. تو می‌خواهی بگیری که یک نفر آن را به من داده است یا؟» - «من مطمئن هستم که تو با دستور کسی تیراندازی کرده‌ای» - «بله. روشن است! به دستور وجدان عمومی یهودیت.»

دایلوگ اینترنتی آنها در روزهای بعد هم به همین طریق پیش می‌رفت. هیچ کدام سعی نمی‌کرد دیگری را از صحنه خارج کند. کار به مزاح پیش می‌رفت. مثل اینکه دو دوست با هم شوخی کنند. قبل از آنکه از چت‌روم خارج شوند، می‌گفتند: «بدرود خوک نجس نازی» - «خوش باش بدجهود». به محض اینکه کسی می‌خواست از شهرهای دیگر مانند بازل و یا اسلو خودش را به بحث آن دو وارد کند، آنان با گفتن: «بزن به چاک» و یا «بعداً بیا» او را از گود خارج می‌کردند.

هر دو ظاهر آیینگ‌پنگ بازی می‌کردند چون آنان یورگ روس‌کویف

Yörg Roskopf رئیس فدراسیون پینگ‌پنگ آلمان را خوب می‌شناختند. داوید حتی مدعی بود که استادی چینی را هم شکست داده است. هر دو طرفدار بازی جوانمردانه بودند. هر دو ثابت کردند که خوب مطلع هستند و هر کدام اطلاعات تازه طرف مقابل را می‌ستود: «عالیست تو این نقل قول از گریگوراشتراسر را از کجا آوردی؟» و یا «داوید! من نمی‌دانستم که هیلدن برانددت به خاطر انحراف به چپ از طرف پیشوا طرد شده بود. اما بعد به خاطر درخواست مکلن بورگر وفادار دوباره به سمت رهبر منطقه‌ایی منسوب شده بود.»

می‌شد آنان را دوسنانی صمیمی پنداشت. چرا که سعی داشتند تنفر متقابل از یکدیگر را به شکلی مانند آنچه که در حوضچه‌های کوچک و مرتبط آب‌نما رخ می‌دهد، در یکدیگر تخلیه کنند. ویلهلم در چت‌روم می‌پرسید «اگر پیشوا مرا دوباره به زندگی برگرداند، دوست داری باز هم به من چندین بار شلیک کنی؟» و داوید جواب می‌دهد: «نه این بار تو اجازه داری ابتکار را انجام دهی.»

مسائل برایم روشن گردید. و این پندار را که پشت تمام این قضایا یک نفر بیشتر نیست که نقش خود را خوب بازی می‌کند، کنار گذاشتم. دو جوان پرشور در صحنه بودند و تا حد مرگ جدی.

بعدها وقتی که تمام افراد مرتبط با این مسئله خودشان را بی‌اطلاع جلوه می‌دادند و از خود رفع مسئولیت می‌نمودند، به مادر گفتم: «برای من از ابتدا کمی مسخره به نظر می‌آمد. از خودم می‌پرسیدم به چه علت باید جوانان امروز به گوستلف و آنچه که به او مربوط می‌شود، علاقمند باشند؟ چون آنان که وقشان را پای اینترنت هدر می‌دادند، پیرهای فسیل شده نبودند. وجود فردی کینه‌شتری مانند تو، برایم از نخست روشن بود که...»

مادر در جواب چیزی نگفت. او کار همیشگی‌اش را کرد. هنگامی که در مسئله‌ایی به او بسیار نزدیک می‌شدی به چشمانش حالت من در خانه

نیستم می داد. به این شکل که مردمک چشمانش را تا آنجا که جاداشت می چرخاند. به علاوه برای او معرزه بود که فقط یک چنین اتفاقی باید می افتاد، چرا که ده ها سال: «اصلن از گوست لوف نمی شد چیزی گفت. اون جا تو شرق که ما بودیم دیگه بدتر. در غربیم که تو هستی اگه از قبلنا حرف بزنی از اون چیزای ترسناکش مته آشویتس میگن واخ که من می بایس چه سین جیمی پس بدم. بعد از اونیه که تو مجمع حزب از کشتی ای کا - د - اف یخورده تعریف کردم. من همش گفته بودم که گوست لوف یه کشتی بی طبقه اس...»

و بی درنگ برای بار دیگر مادر و پدرش را سوار کشتی می کرد و در راه نروژ بود. «مامانم نمی تونس خودشو قاطی بقیه بکنه، چونکه تو سالون غذاخوری تموم مسافرا با هم بودن. هیچ توفیر نمی کرد، یه فعله ساده مته بابام یا یه کارمند گردن کلفت و حتی اعضای کله گنده حزب. اوضاعشون بایس یه چی مته اوضاع ما تو آلمان شرقی بوده باشه، تازه یه خوردام خوشگل تر...»

قضیه این کشتی غیر طبقاتی هم واقعاً برای خودش نمایشنامه ای بود. بگمانم هنگامی که کشتی ۸ طبقه جدید در پنجم ماه می سال سی و هفت کارخانه را ترک می کرد، کارگران کارخانه کشتی سازی به خاطر آن دیوانه وار خوشحالی می کردند. هنوز ساخت دودکش، سکوی عرشه و سکوی هدایت کشتی تمام نشده بود که تمام مردم هامبورگ به خیابان ها ریختند. ده ها هزار نفر. اما اطراف کشتی فقط ده هزار نفر از اعضای حزب حضور داشتند که لی آنان را شخصاً دعوت کرده بود.

قطار خصوصی هیتلر رأس ساعت ده صبح وارد ایستگاه قطار دام تور Dammtor شد. سپس او درون اتومبیل بنزی بی سقف در حالیکه در خیابانهای هامبورگ حرکت می کرد، گاهی با دستان باز و گاهی با فشردن دست ها به هم، به ابراز احساسات استقبال کنندگان پاسخ می داد. یک قایق او را از اسکله به کارگاه کشتی سازی برد. تمام کشتی های لنگر انداخته در

بندر، حتی کشتی‌های خارجی پرچم‌شان را برافراشته بودند. همه کشتی‌های چارتر ناوگان کا - د - اف هم از سیرا کوردوبا Sierra Cordaba تا سن لوئی Sn Louis با پرچم‌های برافراشته لنگر انداخته بودند.

من خیال ندارم همه گروه‌های رژه‌رونده و کسانی که برای سلام دادن زانو زده بودند را برشمردم. وقتی که او از پله‌ها بالا می‌رفت، کارگران کشتی‌سازی در قسمت پایین محل مراسم نامگذاری ازدحام می‌کردند. چهار سال پیش در آخرین انتخابات آزاد بیشترشان به سوسیالیست‌ها و یا کمونیست‌ها رأی داده بودند. حال فقط و فقط یک حزب وجود داشت و یک پیشوای بی همتا.

او بیهوش را نخست در مراسم نامگذاری ملاقات کرد. هدویگ گوست‌لف را از زمان مبارزات پیشین می‌شناخت. خانم گوست‌لف پیش از آنکه راهپیمایی به سوی فلدهرن هاله Feldhernhalle در مونیخ در سال بیست‌وسه به شکلی خونین از هم پاشیده شود، منشی اش بود. بعد که هیتلر در لندس برگر Landesberger در زندان بسر می‌برد، او در سوئیس در پی کار می‌گشت که شوهرش را پیدا کرد.

چه کسانی در مراسم شرف‌حضور یافتند؟ رئیس کارخانه کشتی‌سازی، شهردار بلوهم Blohm و رئیس تشکل‌های کارخانه‌ها پالی Pauly. مسلماً روبرت لی در کنار او بود. و دیگر بزرگان حزب و رهبر حزب در هامبورگ کاف من Kaufmann، رهبر حزب در شورین - مکلمن بورگر، هیلهه برانت. ناوگان جنگی توسط دریادار آد میرال ردر Admiral Raeder نمایندگی می‌شد. از داوس هم رهبر گروه محلی حزب نازی بومه Bohme از زحمت راه دراز نهراسیده بود.

سخنرانی‌هایی برگزار شد. او این بار از ایراد سخنرانی امتناع کرد. پس از کاف من رئیس کارخانه کشتی‌سازی بلوهم و ووس به ایراد سخنرانی پرداخت: «خدمت شما پیشوای معظم به نام کارخانه کشتی‌سازی بلوهم و ووس معروض می‌دارد. کشتی مسافربری تفریحی با شماره ساخت ۵۱۱،

آماده به آب انداختن است!»

بقیه را هرچه بود خط می‌زنیم. اما شاید مجبور باشم گلچینی از سخنان پربار رابرت لی را در مراسم نامگذاری برای شما ارائه دهم. سخنان آزادمنشانه او چنین است: «مردم آلمان!» سپس مفصل درباره ایده مردم دوستانه‌اش «قدرت از طریق شادی» داد سخن داد. و سرانجام برای نام بردن از اهداکننده کشتی گفت: «پیشوا در آن زمان به من فرمان دادند: به گونه‌ای اقدام نمائید که کارگر آلمانی به مرخصی رود! تا بتواند اعصابی آسوده پیدا کند. چرا که من می‌توانم هرکاری را که بخواهم انجام دهم، اما بی‌فایده خواهد بود اگر ملت آلمان تمدد اعصاب نکند. برای ما مهم است که توده مردم آلمان و کارگران آلمانی از آنچه‌آن قدرتی برخوردار باشند که بتوانند افکار ما را درک کنند...»

کمی پس از آن هنگامی که بیهوش شهید نامگذاری را با جمله: «من نام گوستلف را بر تو می‌گذارم» آغاز کرد، غریب شادی مردم و صدای شکسته شدن بطری‌های شامپاین که بر بدنه کشتی اصابت می‌کرد، فضا را پر نمود. هر دو سرود با صدای بلند خوانده شدند. در حالیکه کشتی تازه‌ساز از کارخانه جدا می‌شد... برای من بازمانده گوستلف در به آب انداختن هر کشتی، چه در مقام خبرنگار حاضر باشم و چه از تلویزیون مشغول به تماشا، خاطره غرق شدن آن کشتی که در هوای تازه ماه می به آب انداخته شده است، مجسم می‌شود.

در همان هنگامی که داوید فرانکفورتر در زندان زن‌هوف Senhof در چور در بند بود و در هامبورگ بطری‌های شامپاین به کشتی می‌خوردند، الکساندر ماری‌نسکویا در لنین‌گرا و یا در کروناشتادت Kronstadt دوره فرماندهی می‌دید. او از دریای سیاه به دریای بالتیک منتقل شده بود. در تابستان و به هنگام پاک‌سازی استالینی دریاوردان ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک که البته شامل او نشده بود، فرماندهی یک زیردریایی را به عهده او نهاده بودند.

ام - ۹۶ زیر دریایی کوچکی از مدل‌های قدیمی بود، که برای استفاده جنگی در نزدیکی سواحل شنی ساخته شده و با اطلاعاتی که در اختیار من است: ام - ۹۶ با ۲۵۰ تن جابجایی وزن آب و طول ۴۵ متر کشتی‌ایی کوچک با ۱۸ خدمه می‌باشد. ماری‌نسکو مدتی فرمانده آن باقی ماند و در سواحل فنلاند به عملیات مشغول بود و گمان می‌کنم فقط با دو اژدرافکن، در نزدیکی سواحل درگیر شدن بر روی آب و بی‌درنگ به زیر آب رفتن را تمرین می‌کرد.

(۳)

در حالیکه قسمت‌های داخلی کشتی از پایین‌ترین عرشه - عرشه F-2 تا عرشه آفتاب‌گیر، دودکش دفتر ستاد فرماندهی و سکوی مخابرات ساخته شده بودند و در سواحل دریای بالتیک تمرین به سرعت زیر آب رفتن انجام می‌شد، در چور Chur یازده ماه از دوران حبس سپری شده بود. اکنون کشتی می‌توانست با کامل شدن تجهیزاتش یک سفر آزمایشی در مسیر رودخانه الب به دریای شمال انجام دهد. بنابراین من منتظر می‌مانم تا لحظات پرتحرک دوباره هیجان را در روایت برانگیزد. یا باید در این میان جرأت مجادله با کسی که غرزدنشی را نمی‌شود نشنید بخود بدهم.

او خاطراتی شفاف طلب می‌کند. می‌خواهد بدانند من در کودکی تقریباً از سن سه سالگی مادر را چگونه احساس می‌کردم، می‌دیدم و می‌سنجیدم. می‌گوید: «اثرات اولین برداشتها برای باقی عمر تعیین کننده‌اند.» من می‌گویم: «چیزی ارزش به خاطر آوردن را ندارد. وقتی سه ساله بودم، او کارگاه نجاریش را دایر کرد. و برای من تراشه‌ها و قطعات چوب از کارگاه با خود به همراه می‌آورد. من آنها را ردیف می‌کردم، روی

هم می‌چیدم و بهم می‌زدم. با تراشه‌ها و قطعات بازی می‌کردم. دیگر چی؟ مادر بوی سریشم می‌داد. همه جا، هر جا که ایستاده بود، نشسته بود و دراز کشیده بود. وای خدای من! تختخوابش هم این بو را به خود گرفته بود. اما من، چون هنوز شیرخوارگاه وجود نداشت، ابتدا پیش یکی از زنان همسایه و بعد از آن به مهدکودک می‌رفتم. این روال عادی زندگی تمام مادران همه جا در دولت کارگر - دهقانی بود و منحصر به شورین نمی‌شد. زنان چاق و لاغری را بیاد می‌آورم که بما فرمان می‌دادند و هم چنین پوره گندم که یک قاشق در میان آن بود.»

اما این خاطرات دست وپاشکسته پیرمرد را اذیت نمی‌کرد. او دست‌بردار نبود: «آن دوران که من تولا پکریفکه تقریباً ده ساله را می‌دیدم، صورتی مینیاتوری داشت. وقتی که خانمی جوان و کارآموز نجاری بود چگرنه به نظر می‌رسید؟ اوایل دهه پنجاه او باید بیست و سه چهار سالش بوده باشد. آرایش می‌کرد؟ او را با روسری و یا به شکل مادرانه‌تر با کلاه می‌شد دید؟ سوهایش لمخت و روی شانه هایش ریخته بود و یا فرفری و رها شده؟ گاهی اوقات آخر هفته‌ها با پسران جوان پرسه می‌زد؟»

من نمی‌دانم، آیا اطلاعاتی که می‌دادم برای او کافی بودند یا خیر؟ تصویری که من از مادر در زمان جوانیش دارم، توامان واضح و محو است. او را فقط با موهای سفید دیده‌ام. از همان اول موهای سفید داشت. نه سفید تقره‌ایی، بلکه سفید سفید. هر که از او در این مورد سؤال می‌کرد. جواب می‌شنید: «اگه راستشو بخواین این اون‌وخ که بچم بدینا اومد پیش اومد کرد. اون‌ام توی یه زیردریایی که مارو از آب گرفته بود...» و هر که آمادگی شنیدن داشت، درمی‌یافت که او از آن پس هنگامی که در کل‌برگ به عنوان مادری بازمانده با طفلی شیرخواره زیردریایی لووه را ترک می‌کرد، کاملاً سفیدموی شده بود. در آن زمان موهای او نیمه کوتاه بود. پیش از آن که هنوز «با اون حول و تکذب تا دونه آخرش» سفید نشده

بود، رنگش بطور طبیعی کمی بلوند نزدیک به قرمز بود و بر روی شانه هایش می ریخت.

خیر او دست بردار نبود. من در جواب سئوالات بعدی به کار فرمایم اطمینان دادم که از مادر در دهه پنجاه عکس‌های بسیار کمی بر جای مانده است. در یکی از آنها دیده می‌شود که موهای سفیدش را به اندازه چوب‌کبریت کوتاه کرده است. هنگامی که من آنها را نوازش می‌کردم، غرش ملایمی می‌کرد. فقط گاهی اوقات به من اجازه این کار را می‌داد. هنوز هم که پا به سن گذاشته است، موهایش را به همین شکل نگه می‌دارد. تنها هفده سال داشت که موهایش در یک آن همه سفید شدند. «نه درست نیست! مادر هرگز موهایش را رنگ نکرد و یا نگذاشت آنها را رنگ کنند. هیچ‌یک از رفقا او را با موهای رنگ شده، سیاه، بنفش و یا شرابی ندیده است.»

«غیر از آن؟ چه خاطره دیگری داری؟ مثلاً از مردها؟ کسی وجود داشت؟» منظور کسانی هستند که شب می‌ماندند. چون تولا پکریفکه از آن وقتی که هنوز کاملاً بالغ نشده بود، دیوانه مردها بود چه در استخر و حمام بروزن Brösen و چه هنگامی که راننده قطار بین دانتسیگ و لانگ‌فور و اولیوا Oliva بود، همیشه تعدادی مرد جوان دور و برش بودند. و فقط هم جوان‌ها نبودند مردان مسن هم در آن میان دیده می‌شدند. مانند سربازانی که از جبهه به مرخصی می‌آمدند «وقتی هم که موهایش سفید شده بود، این نقطه ضعف را در برابر مردها داشت؟»

پیرمرد چه فکری در سر داشت؟ آیا تصور می‌کرد مادر به خاطر اینکه با یک شوک موهایش سفید شده بود، مانند راهبه‌ها زندگی می‌کرد؟ مردها؟ چه عرض کنم؟ بیش از اندازه هم وجود داشتند. اما آنان طولانی نمی‌ماندند. یکی جلاکاری دیوار می‌کرد و خیلی هم مهربان بود. او با خودش اجناسی را که در بازار کمیاب بودند همراه می‌آورد. مانند کالباس جگر. من ده سال داشتم که او به خانه ما در لم‌اشتراسه پلاک ۷ می‌آمد. و

در حالیکه همیشه از بند شلوار بجای کمر بند استفاده می‌کرد، در آشپزخانه می‌نشست و سوت می‌زد. نامش یوخن بود و دوست داشت مرا حتماً بر روی زانوانش برای اسب‌سواری بنشانند. مادر او را «یوخن دویم» می‌نامید، زیرا هنگامی که دختر مدرسه بود پسری دبیرستانی را می‌شناخت که نامش یواخیم بود، و او را یوخن صدا می‌کردند. «اون اصن کاری بهم نداش، یعنی که دسش رو هم بهم نزنه بود...»

نمی‌دانم چرا و چه وقت مادر یوخن دویم را بیرون انداخته بود. حدود سیزده سال داشتم که پلیسی بعد از ساعت کار و گاهی هم یکشنبه‌ها به خانه ما رفت و آمد می‌کرد. او درجه‌دار بود و گمان می‌کنم از اهالی پیرنا Prina. با خودش خمیر دندان غربی، کلیت، و سایر اجناسی را که مصادره شده بودند، همراه می‌آورد. نام او هم یوخن بود. به همین جهت مادر می‌گفت: «فردا نمره سیوم می‌آدیه خورده با اون مهربون باش، اگه او من...» یوخن سوم بیرون انداخته شد چرا که به گفته مادر: «اون از خر شیطون پایین نیومد و فکر عروسی کردنو از سرش بیرون نکرد...»

او با ازدواج کردن مخالف بود. و به من می‌گفت: «همین تو یه دونه واسم زیادام هستی». حدود پانزده سال داشتم که از همه چیز دل زده شده بودم. از مدرسه؟ نه! درس به غیر از زبان روسی خوب بود. اما از این خیمه‌شب بازی‌ها در انجمن «جوانان آزاد آلمان» FDJ، جشن برداشت محصول، هفته‌های کار عملی و این سرودهای همیشگی سازندگی، به همین شکل از مادر هم خسته شده بودم. دیگر نمی‌توانستم بیش از این شنونده باشم، وقتی که مادر از من، بیشتر روزهای یکشنبه، با داستان دور و دراز گوستلف بر سر میز ناهار همراه با کوفته و پوره سیب‌زمینی پذیرایی می‌کرد: «همه چی داشت سُر می‌خورد. این چی ارونمی شه یادم بره. تموم شدنی نیس، همش کابوس اون غرق شدنو می‌بینم که سر آخر یه جیغ تنها روی آب گم شد. تموم اون بچه کوچیکا تو آب قاطی یخا...»

گاهی مادر روزهای یکشنبه بعد از ناهار وقتی که با کتری قهوه‌اش در

آشپزخانه پشت میز می‌نشست، تنها می‌گفت: «چه کشتی خوشگلی بود.» اما چشمانش با حالت «کسی در خانه نیست» گویای همه چیز بود. شاید صحت داشته باشد. ویلهلم گوستلف هنگامی که تماماً از دماغه تا عقبه سفیدرنگ شده و آماده سفری طولانی و جوانانه بود، می‌باید بر امواج خاطرات در حرکت بر جای مانده باشد. بازتاب این امواج در افرادی دیده می‌شد که پس از جنگ نقش ضدفاشیست‌های دوآتشه را بازی می‌کردند. آنان که اجازه سوار شدن را می‌یافتند، در پایان سفر سبک‌بال پای بر خشکی می‌نهادند.

حتی برای سفر آزمایشی دوازده روز در دریای طوفانی هم، کارمندان و کارگران «بلوهم و ووس (Blohm & Voss)» را همراه با دختران فروشنده تعاونی‌های هامبورگ، بر کشتی سوار کرده بودند. در بیست و چهارم ماه مارس سال سی‌وهشت که مسافرت سه روزه گوستلف آغاز شد، هزار اطریشی، انتخاب‌شده توسط حزب هم در میان مسافران قرار داشتند. چون دو هفته بعد مردم اطریش می‌بایست در رفراندوم پیوستن اطریش به آلمان، کاری که پیش از آن بوسیله ارتش رایش از طریق اشغال نظامی انجام شده بود، شرکت کنند. بر این مسافران سیصد دختر از هامبورگ برگزیده از میان سازمان دختران آلمان Bdm و بیش از صد روزنامه‌نگار نیز افزوده می‌شدند.

تنها برای انبساط خاطر و خودآزمایی، سعی دارم تجسم کنم که این کمینه به عنوان یک روزنامه‌نگار حاضر چه واکنشی نشان می‌دادم، اگر در آغاز سفر کنفرانسی مطبوعاتی در سالن آمفی‌تئاتر کشتی برگزار می‌شد. البته من، همانگونه که مادر می‌گوید و گابی هم می‌داند، همه چیز هستم به غیر از یک قهرمان. ولی شاید به خاطر مزاح هم که شده، پرسشی درباره هزینه ساخت کشتی جدید و دارایی‌های جبهه کارگری آلمان می‌نمودم. چرا که من هم مانند سایر خبرنگاران می‌توانستم آگاه باشم که لی، با آنهمه وعده که می‌داد، فقط با مصادره کردن دارایی‌های

سندیکا‌های ممنوع‌شده کارگری قادر به انجام دادن این پروژه بوده است. جرأت آزمایی با تاخیر! آنگونه که من خودم را می‌شناسم، بهر شکل پرسشی در حد محدود درباره باقیمانده سرمایه بر لبانم جاری می‌شد. و مدیر برنامه‌های کا-د-اف که هیچ چیز به اشتباه نمی‌انداختش، بی‌درنگ پاسخ می‌داد: جبهه کارگری آلمان همانگونه که ملاحظه می‌فرمایید، در پول شناور است. در چند روز آینده در کارخانه کشتی‌سازی هاوولد و رفت Howaldt-werft یک کشتی غول‌پیکر الکتروموتوری نیز آماده بهره‌برداری خواهد شد. و البته می‌توان حدس زد با نام روبرت لی.

بعد گله خبرنگاران دعوت‌شده، بازدید از کشتی را آغاز نمودند پرسشهای دیگر بلعیده شدند. حتی من هم که در دوران واقعی خبرنگاریم پرده از هیچ کار جنجال‌برانگیز برنداشتم، هرگز در پستوها خبری نیافتم، نه از حیف و میل وجوهات اعانه مردمی و نه از وزیر رشوه‌خوار، گزارش نکردم، در مقام خبرنگار پس از مراسم دعوت‌شده، مانند دیگران جلوی دهانم را گرفتم. ما تنها برای ادای دین خبرنگاری، اجازه داشتیم شگفت‌زده از عرشه‌ایی به عرشه‌ی دیگر برویم، به جز کابین ویژه هیتلر و کابین لی که برای بازدید آزاد نبودند، سایر اماکن کشتی غیر طبقاتی تجهیز شده بود. با این که من با تمام جزئیات امر تنها از طریق عکس و اسناد بدست آمده، آشنایی دارم، در حالتی قرار گرفته‌ام، که گویی مشعوف و همزمان عرق‌کرده از ترس، آنجا حاضر بودم.

عرشه‌آفتابگیر را دیدم که بسیار جادار و دل‌باز بود. به همین ترتیب حمام‌ها و تجهیزات جانبی آن را مشاهده می‌کردم. و یادداشت فراوان برمی‌داشتم. پس از آن ما توانستیم از چوب‌کاری‌های نفیس و زیبای عرشه تفریحات و سالن‌های مختلف تجمعات لذت ببریم. ذوقزده سالن آملی‌تئاتر و اطاق‌های تعویض لباس و سالن موزیک را مشاهده می‌کردیم. بر تمام ستون‌ها عکس پیشوا نصب شده بود، که بر فراز سر ما با قاطعیت به آینده می‌نگریست. بر روی چند ستون و در اندازه‌کوچکتر روبرت لی

هم اجازه خودنمایی یافته بود. زینت‌بخش دیوارها بیشتر تابلوهای قدیمی رنگ روغن از مناظر طبیعت بودند. نام هنرمندان نقاش را سؤال و یادداشت کردیم.

هنگامی که در این میان به نوشیدن یک آبجوی تازه و تگری دعوت شدم. آموختم که واژه از مدافناده «بار» را دیگر بکار نیندم و بجای آن از واژه اصیل «پیاله‌فروشی» که بر روی کشتی کا - د - اف از آن استفاده شده بود، در یادداشت‌های خود کمک بگیرم.

سپس به ما پوشش آماری دادند، تنها در همین حد: در قسمت آشپزخانه عرشه آبه کمک دستگاه‌های کاملاً مدرن ظرف‌شویی، در هر روز سی و پنج هزار بشقاب کثیف را می‌توان شست. در هر سفر دریایی سه هزار و چهارصد تن آب آشامیدنی حمل می‌شود، که در یک مخزن آب در ارتفاع نگهداری می‌گردد. و در سیستم آب‌رسانی کشتی قرار می‌گیرد. هنگام دیدار از عرشه (E) ای، جایی که دختران سازمان دختران آلمان در خوابگاهایی با تختخواب‌های چند طبقه سکونت دارند، از استخر شنای کشتی که در همان عرشه است و ۶۰ تن آب می‌گیرد، نیز دیدن کردیم و ارقام دیگر که من یادداشت نکردم. عده‌ایی از ما سر از پا نمی‌شناختند، صحبت از تعداد قطعه‌های شیشه‌ایی کوچک که تابلوهای بزرگ رنگی از پری‌های دریایی و ماهی‌های مختلف را نمایش می‌دهند و تختخواب‌های دیواری به میان نیامد.

تنها برای من باین خاطر که از زمان بچگی ام که مادر آنرا شکل داده است، می‌دانستم که دومین از در به استخر و سکوه‌های آن و هم‌چنین تابلوهای بزرگ شیشه‌ایی اصابت کرده بود، می‌توانست این سؤال پیش آید، استخری که در آن دختری فربه و شاداب آب تنی می‌کرد، چند متر پایین‌تر از سطح آب دریا قرار گرفته بود؟ و شاید در عرشه بالایی کشتی بیست و دو قایق نجات برایم کافی به نظر نمی‌آمدند. اما من هم موشکافی نکردم. از فاجعه احتمالی آینده سخن نگفتم. پیش‌بینی نکردم، هفت سال

بعد شبی در زمان جنگ در آب‌های یخ‌زده چه اتفاقی خواهد افتاد. انگار نه که مطابق برنامه پیش‌بینی شده در زمان صلح قریب به هزار و پانصد نفر بی‌دغدغه روزمره‌گی‌ها بروی کشتی بوده‌اند، بلکه ده هزار روح سرانجام محتمل‌شان را حدس می‌زدند. و از آنان تنها تعدادی با رقمی تخمین‌زده جان سالم بدر برده‌اند. ولی من شیرین‌زبانی کردم، خواه در مقام روزنامه‌نگار «نظارت‌گر مردمی» و یا به عنوان خبرنگار روزنامه باصلابت فرانکفورتر تسایتونگ، با صدایی کاملاً رسا و یا باد در غنغب‌انداخته، کارشناسانه تعریف متملقانه‌ایی از قایق‌های نجات می‌کردم. گویا این قایق‌ها هدیه‌ایی دوستانه از طرف تشکیلات «قدرت، از طریق شادی» بوده است.

کمی بعد می‌بایست قایقی به آب انداخته شود و بی‌درنگ، یکی دیگر. و این اتفاق به خاطر تمرین کردن نبود.

در دومین سفر و این بار در مسیر دوور Dover گوست‌الف به توفانی شمالی - غربی برخورد نمود. در حالیکه با تمام نیرو در دریای توفانی حرکت می‌کرد، پیام اس - او - اس SOS یک کشتی بخاری انگلیسی بنام پگ‌وی Pegway را دریافت کرد. انبار ذغال آن کشتی صدمه دیده و سکانش شکسته بود. ناخدا لوبه Lubbe که در شروع سفر بعدی کا - د - اف به مقصد جزیره مادرین Maderin بر اثر سکنه قلبی درگذشت، مسیر را به سمت کشتی سانحه‌زده تغییر داد. در تاریکی شب پس از دو ساعت پگ‌وی را که تقریباً به زیر آب رفته بود، با کمک نورافکن پیدا کردند. تازه در صبح زود با وجود شدیدترین توفان قادر شدند یکی از ۲۲ قایق نجات را به آب اندازند. که آنهم به واسطه موجی شدید به بدنه کشتی برخورد کرد و آسیب جدی دید. ناخدا لوبه به سرعت یک قایق موتوری را بکار گرفت و با آن موفق شد پس از چندین بار رفت و آمد، نوزده دریانورد را نجات دهد. سرانجام توانستند قایق نجات پارویی آسیب‌دیده را هم رویت کنند و سرنشینانش را نجات دهند.

در این باره بسیار نوشته شد. روزنامه‌های داخلی و خارجی از عملیات نجات تقدیر کردند. اما هاینس شون Heinz schön به تنهایی و بعد از فاصله‌ایی طولانی شرحی مبسوط از آن نوشت. او همین کاری را که من اکنون انجام می‌دهم، انجام می‌داد. آشفته‌بازار روزنامه‌های آن روز را تحلیل کرد و مانند من نتیجه نهایی را با تمرکز بر کشتی سانحه‌دیده، استخراج نمود پروسه تکاملی او هم مانند من بر کشتی مصیبت‌زده متمرکز شده است. او یک سال به پایان جنگ‌مانده به عنوان دست‌یار حسابدار کشتی در گوست‌لف مشغول بکار شد. در حقیقت هاینس شون بعد از گذراندن دوره‌ایی موفقیت‌آمیز در سازمان جوانان نیروی دریایی هیتلر، مایل به ورود در نیروی دریایی بود، اما به خاطر ضعف بینایی مجبور شد در ناوگان تجاری مشغول بکار گردد. چون او بازمانده از کشتی کا - د - اف غرق‌شده‌ایی است که ابتدا کشتی تفریحی، سپس کشتی بیمارستانی و بعد کشتی سربازخانه و در نهایت کشتی حمل‌کننده فراریان بوده است. پس از جنگ به جمع‌آوری مدارک و نگارش درباره آن پرداخت. نوشته‌ایی که به جنبه‌های خوب و بد گوست‌لف توجه داشت. او فقط همین یک موضوع را می‌شناخت و یا تنها بر روی همین یک موضوع از طرف او کار شده بود.

به این سبب اطمینان دارم، مادر از همان بدو امر هاینس شون را پسندیده بود. در آلمان شرقی کتاب‌های او که در غرب ناشری به چاپ آنها همت گماشته بود، ممنوع بود. هرکس گزارش او را در غرب و یا در شرق می‌خواند، درباره‌اش صحبت نمی‌کرد. اطلاعات شون دل‌پسند نبودند. حتی پس از آنکه با راهنمایی و مشاوره با او فیلم «شب بر بندر گوتن‌هافن» بر اساس کتابش ساخته و در اواخر دهه پنجاه، اکران شد، سرو صدای چندانی پیا نکرده. هر چند که کمی پیش از آن فیلمی مستند در این باره از تلویزیون پخش شده بود. اما هنوز هم اینگونه به نظر می‌آمد که هیچ فیلمی نمی‌تواند تایتانیک را کنار بزند. گویا کشتی و بلهلم گوست‌لف

هرگز وجود خارجی نداشته است و یا کمترین جایی برای یک فاجعه دیگر موجود نبود. مثل اینکه تنها باید به آن و نه به این کشته‌شدگان اندیشید.

اما من هم لال شدم. خود را عقب نگه داشتم. خودم را درگیر نکردم و باید تحت فشار قرار می‌گرفتم. و اگر اکنون هم خودم را که مانند او جان سالم بدر برده، به هاینس شون کمی نزدیک می‌بینم، تنها به این خاطر است که از مایملک او سود می‌برم. او همه چیز را صورت‌برداری کرده است. تعداد اطاق‌ها، مقدار جیره غذایی در هر سفر. بزرگی عرشه آفتاب‌گیر در مترمربع، تعداد کامل قایق‌های نجات و تعداد کسری‌های آن در آخرین سفر و سرانجام تعداد کشته‌شدگان و بازماندگان، که در هر چاپ نسبت به چاپ پیش بیشتر می‌شدند. تلاشی که او برای جمع‌آوری کرده بود، در سایه قرار داشت. اما اکنون هاینس شون که یک سال از مادر بزرگتر است و من برای رهاسازی فکر خود، می‌توانستم او را پدر ایده‌آل خودم تصور کنم، هر روز در اینترنت بیشتر مطرح می‌گردید.

بحث اخیر آنجا درباره فیلمی در ابعاد وسیع و فضاحت بار است که به تازگی در هالیوود در مورد غرق شدن تایتانیک ساخته شده و بی‌درنگ پس از آن غرق شدن تایتانیک را به صورت بزرگترین فاجعه کشتی‌رانی در تمام قرون شهرت داده است. این اباطیل با ارقام کوبنده نقل‌قول شده از هاینس شون در اینترنت، در تقابل جدی قرار گرفته بود. و طبیعتاً واکنش در مقابل آن شدید بود. چون از زمانی که گوستلف بر امواج میان شبکه‌ای اینترنت شناور گشته و از خود امواج تأثیرگذاری پخش می‌کرد، دست‌راستی‌ها به شکلی مستمر با صفحات تفرنامه خود روی خط هستند و شکار یهودیان را آنجا آغاز کرده‌اند. گویا قتل در داوس همین دیروز اتفاق افتاده است. افراطیون راست‌گرا در پایگاه اینترنتی خود «انتقام ویلهلم گوستلف» با جملاتی تندوتیز خواهان افشای «نام گنه‌کاران» هستند آنان امریکایی و کانادایی‌اند. اما حتی به زبان آلمانی هم

در اینترنت و در هومپیج‌های مختلف با آدرس‌های W.W.W.National Widerstand (مقاومت ملی) W.W.W.Thulenet (جزیره خوشبختی) تنفر شدید خود را نمایان می‌سازند.

W.W.W.Blutzeuge یکی از نخستین آدرس‌های آن‌لاین Online بود. و کمتر از سایرین رادیکال‌این پایگاه یک کشتی را کشف کرده که نه تنها غرق شده بلکه به خاطر به حاشیه رانده شدن، به شکل افسانه‌ایی مقدس درآمده بود و به این وسیله توجه هزاران یوزر User که هر روز هم بر شمارشان افزوده می‌شد، را به خود جلب کرده بود. باین ترتیب تک‌مبارز ما که در این میان داوید نامی را هم در مخالفت همیشگی با خود پیش‌رو داشت، با غروری بیش از حد و کاملاً بچه‌گانه تمامی مرتبطین جهانی اینترنت را از نجات دادن، خدمه کشتی شکسته‌شده انگلیسی توسط گوستالف، آگاه می‌ساخت. بطوریکه گویا مقالات چاپ‌شده در این باره همین دیروز به چاپ رسیده باشند. با تمجید نقل‌قول‌هایی از روزنامه‌های انگلیسی در ستایش از خدمه کشتی نجات‌دهنده می‌آورد. درست مانند خبری کاملاً تازه و نو. بعد می‌خواست از بازیگر نقش مخالف پیرسد که آیا فرانکفورتر یهودی قاتل زندانی در چور هم از این عملیات قهرمانانه انسان‌دوستانه آگاه شده بود یا خیر. داوید جواب داد: «در زندان زن هوف زندانی هر روز پای ماشین‌های نساجی نشسته بود و وقتی برای خواندن مقالات روزنامه‌ها نداشت.»

در حقیقت باید برای داوید این مسئله ارزش دانستن داشته باشد که آیا ناوی ماری‌نسکو که در سواحل بالتیک در یک زیردریائی مشغول انجام مأموریت بود، از نجات یافتن خدمه کشتی پگوی توسط گوستالف خبردار بود؟ و یا برای اولین بار از کشتی‌ایی که مورد هدف او قرار گرفته است چیزی می‌شنید؟ اما این سؤال پرسیده نشد. برای وب ماستر ویلهلم جزئیات دیگری هم مهم بودند. او بکارگیری کشتی کا-د-اف در سواحل انگلستان به عنوان «صندوق انتخاباتی شناور» را با

چنان شور و شعفی می‌ستود که گویی این کار تأثیرگذار تبلیغاتی به تازگی و نه شصت سال پیش اتفاق افتاده بود.

موضوع بر سر رفتارندم برای الحاق اطریش به رایش کبیر بود. پس از آن که این کار قبلاً انجام شده بود. به اطریشی‌ها و آلمانی‌های مقیم انگلستان می‌بایست امکان شرکت در رفتارندم داده می‌شد از روی اسکلۀ تیل‌باری Tilbary انتخاب‌کنندگان وارد کشتی می‌شدند. و رفتارندم خارج از مرز، سه مایل دورتر از ساحل انجام پذیرفت و در اینجا دوئت موجود به جنگ لفظی میان ویلهلم و داوید منجر شد. مانند بازی پینگ‌پنگ: توپ انتخاباتی، میان طرفین رد و بدل می‌شد. ویلهلم اصرار داشت که مسئله مخفی بودن رفتارندم با ایجاد اطاقک‌های مخصوص در کشتی رعایت شده بود. چون در میان بیش از دو هزار نفر شرکت‌کننده در رفتارندم تنها ۴ نفر علیه الحاق رأی داده بودند، داوید بانگ می‌زد که: این کلک‌ها بر همه آشکار است. نتایج نودونه‌میزنه درصد» و از روزنامه ۱۲ آپریل سال ۳۸ دیلی تلگراف نقل قول می‌کرد. ویلهلم برعکس اصرار داشت: «هیچ اجباری در کار نبود» و «داوید عزیز آیا انگلیسی‌ها این را هم نوشته بودند که هر کجا که می‌توانستند آلمانی‌ها را نابود می‌کردند؟...»

برای من این نزاع احمقانه در چت‌روم سرگرم‌کننده بود. اما بعد بوی مشکوکی از یکی از طرح‌های ویلهلم به مشام رسید. من با آن آشنایی داشتم. او برای از میدان بدر کردن داوید با مسخرگی مدعی شد: «علاقه بسیار زیاد تو به برگزاری انتخابات دمکراتیک آنچنانی، از وابستگی است به دنیای یهودیان و در نظر داشتن خواسته سرمایه‌داری جهانی است. همه اینها یک حقه‌بازی بیشتر نیست...»

با همین جملات به تازگی پسر من استقبال کرده بود. هنگامی که با کنی دیداری داشتم، برای گشودن باب صحبت با او با لحنی پدرانانه از انتخابات ایالتی اشلسیگ هول اشتین گفتم و جواب شنیدم: «فقط یک حقه‌بازی بیشتر نیست. چه در وال استریت و چه اینجا. همه‌جا

سرمایه‌داری جهانی بر پول حکومت می‌کند.»

پس از نخستین سفر به ماده‌ریا که در آن ناخدا لوبه چشم از جهان فرو بست و ناخدا پترسن Petersen ادامه سفر را از لیبون عهده‌دار شد، تنها ناخدا هایش برت‌رام Heirich Bertram بود که در سفرهای تابستانی به نروژ، کشتی را هدایت می‌کرد. این سفرها یازده بار بودند و هر بار پنج روز به طول می‌انجامیدند. و چون مزایای زیادی داشتند با استقبال فراوان روبرو می‌شدند. در سال بعد هم همین برنامه برای کشتی‌های کا - د - اف به اجرا درآمد. والدین مادر در یکی از آخرین سفرها به فیورده که گویا یکی مانده به آخری و در اواسط آگوست بود، شرکت داشتند.

در حقیقت رهبر ایالتی حزب نازی در لانگ‌فور سفر به نروژ را برای لی بنا استاد نجاری و همسرش در نظر گرفته بود. چون او سگی شفر بنام هاراس Harras داشت. جفت‌گیری این سگ تحت نظر پلیس با یک سگ ماده با موفقیت انجام پذیرفته و ثمره این پیوند پرنس Prinz سگ محبوب پیشوا بود. این سگ را رهبر ایالتی حزب نازی به پیشوا پیشکش کرده بود. نام هاراس هم بهمین دلیل چندین بار در روزنامه داتسیگار نورپوستن Danziger Norposten به چاپ رسید. این افسانه را مادر از کودکی مانند لالائی در گوش من زمزمه کرده بود. داستان سگش همراه با تمام شجره‌نامه خانوادگیش بر روی هم به درازای یک رمان است. همیشه هرگاه صحبت از آن سگ می‌شد، سخن از آن دختر بچه تولا هم به میان می‌آمد. برای نمونه وقتی مادر هفت سالش بود و برادرش کنراد هنگام شنا در دریای بالتیک غرق گشته بود، خودش را یک هفته در لانه سگ کارگاه نجاری حبس کرد، بی آنکه کلمه‌ایی سخن بگوید: «حتی از تو اون بشقاب حلبی سگه و چیزایی که بهش می‌دادن می‌خوردم. اون هفته تو لونه سگ قایم‌شدم بود اوتتو من یه کلمه‌ام حرف نزدم. چون اینفده از مردن کنرادمون ناراحت شده بودم. کنراد مادرزادی کر و لال بود...»

لی بنا صاحب سگ که پسرش هاری پسرخاله مادر بود، مسافرت

پیشنهادی به نروژ با کشتی کا - د - اف را به خاطر مشغله فراوان کاری به دلیل سفارش گرفتن خانه‌های چوبی نزدیک فرودگاه با ابراز تأسف زیاد رد کرد و در عوض به رهبر ایالتی حزب نازی پیشنهاد کرد که کارگر فعال و عضو حزب، آگوست پکریفکه و همسرش خانم ارنه را بجای آنان به سفر اعزام کنند. مخارج مسافرت با کشتی و بلیت ارزان قیمت رفت و برگشت به هامبورگ را هم از صندوق کارخانه پرداخت کرد.

«اگه اون عکساکه توی کشتی انداخته بودن، هنوزم باقی مونده بودن، می‌تونستم بهت نشون بدم که اونا چه قده چیز تو اون چند روزه دیدن...» مادر تولا باید از سالن آمفی تئاتر باغ زمستانی، آواز خواندن دسته‌جمعی صبح‌ها و اجرای موسیقی زنده توسط ارکستر در غروب، بسیار لذت برده باشد. متأسفانه در هیچ سفری در بندر فیورده اجازه پیاده شدن از کشتی داده نمی‌شد. شاید به خاطر نظارت شدیدی که در رایش بر ارز خارجی وجود داشت. اما بر روی یک عکس که با سایر عکس‌های گرفته‌شده همراه آلبوم ناپدید شده است. «مثه اینی که با اون کشتی یه نابود بشه» آگوست پکریفکه در میان یک گروه موسیقی محلی نروژی دیده می‌شد، که اجازه یافته بودند برای ملاقات بر عرشه سوار شوند. آنها در حال خندیدن و رقصیدن بودند. «بابام یه آدمه شوخ و شنگ بود. اون وخ که از نروژ برگش از صبح علی‌الطالع تا شوم کیفش کوک بود. اون حالا دیگه صد و پنجاه درصدی شده بود و ازم می‌خواس که برم تو انجمن دخترا اما من نمی‌خواسم. بعدش ام نرفتم. حتی اون وخ که برمون گردوندن به رایش و تموم دخترا می‌باس مجبوری عضو انجمن بشن...»

ادعای مادر باید صحت داشته باشد. او تشکیلاتی شدن را نمی‌پسندید. تمام کارها را همیشه به دلخواه خودش انجام می‌داد. در آلمان شرقی هم که عضو حزب اس - ا - د SED (حزب کمونیست حاکم در آلمان شرقی) مدیری موفق در کارخانه میل‌سازی بود، کارخانه‌یی که تعداد زیادی تختخواب برای روس‌ها می‌ساخت و پس از آن هم هنگامی

که در کارخانه تولید صفحات نئوپان گروسن دریش Grossen Dreesch کار می‌کرد، برای خود مشکلات فراوانی بوجود می‌آورد. چون او همه‌جا در برابر رویزیونیست‌ها و دشمنان طبقاتی مشابه قرار می‌گرفت. حتی از عضویت آزاد من در سازمان جوانان (اف. د. یت) FDJ هم استقبال چندانی نکرد: «اینی که من خودمو اینجور اسیر کردم بس نیس...»

پسرم بمیزان زیادی از همه نظر به مادر شباهت دارد. آنطور که مطلقه من تصور می‌کرد، این خصایل باید در زن او باشند. بهر حال کنی نمی‌خواست هیچ‌کجا عضو شود، حتی در باشگاه قایقرانی شهر راتسه‌بورگ Ratzeburg و یا بنابر پیشنهاد گابی در گروه پیش‌آهنگی. مادرش می‌گفت: «او نمونه انسانی تک‌رو می‌باشد. خیلی سخت اجتماعی می‌شود.» بعضی از معلم‌های همکار من می‌گویند: «افکار کنی فقط منحصر به گذشته است، با وجودیکه به ظاهر خود را به تکنیک‌های مدرن و وسائلی مانند کامپیوتر و سایر وسائل ارتباط جمعی جدید علاقمند نشان می‌دهد.»

البته این مادر بود که به پسرم بی‌درنگ پس از همایش بازماندگان در دامپ Damp یک کامپیوتر Mac با تمام‌النگ و دولنگش هدیه داد. هنگامی که مادر اجازه معتاد شدن را به او داد، پانزده سال بیشتر نداشت. مادر و تنها مادر گناهکار است که آن پسر جوان به بیراه کشیده شد. بهر حال گابی و من هم‌زمان معتقد هستیم؛ از وقتی که کنی کامپیوتر را هدیه گرفت تمام بدبختی‌ها شروع شد.

انسان‌هایی که تا آن اندازه به نقطه‌ای خیره می‌مانند تا آتش بگیرد دود کند و بسوزد، برای من هرگز هنجار نبوده‌اند. برای مثال گوستلف که تنها خواسته‌های پیشوا برایش تعیین هدف می‌کرد. ماری نسکو که به هنگام صلح تنها تمرین غرق کردن کشتی‌ها را می‌نمود و یا داوید فرانکفورتر که در واقع می‌خواست خود را بکشد ولی برای رهنمود دادن به ملتش بدنی دیگر را با چهار گلوله سوراخ کرد.

کارگردانی بنام رلف لی سای Rolf Lyssy درباره او که از موجودات مغموم بشمار می آید، در سال‌های پایانی دهه شصت فیلمی تهیه کرده است. یک توار ویدئویی از این فیلم را من مشاهده کرده‌ام. در سینما این فیلم سیاه و سفید مدتهاست که دیگر اکران نمی‌شود. لی سای تقریباً بسیار دقیق از مدارک بهره گرفته است. دانشجوی پزشکی در این فیلم نخست کلاه بره و سپس کلاه‌شاپو بر سر دارد. ناامیدانه به سیگار پک می‌زند و قرص می‌خورد. هنگام خرید طپانچه در قسمت قدیمی شهر برن، برای دو دوچرخه فشنگ، مبلغ سه فرانک و هفتاد سنتیم می‌پردازد. پیش از آنکه گوستلف با لباس شخصی وارد اطاق شود، بر خلاف اطلاعات من، کلاه بر سر نشسته انتظار می‌کشد. تعویض جا از یک میل با یک صندلی، همانطور کلاه بر سر، و شلیک چند گلوله بر سر و پس از معرفی خود به پلیس داوس، اعترافاتش را بی هیچ حرکتی کاملاً بی‌روح همانند شاگرد مدرسه‌ایی که شعری را از بر می‌خواند، بیان می‌نماید. برای اثبات ادعای خود رولور را بر روی میز می‌گذارد.

فیلم مطلب تازه‌ایی برای گفتن ندارد. اما جالب شکل بازسازی نمایش دادن این مراسم در اخبار هفتگی سینماهاست که در آن تابوت پیچیده شده در پرچم صلیب شکسته را در حال حرکت هنگام بارش برف نشان می‌دهد. در حالیکه در تمام شورین برف می‌بارد، صف تشییع‌کنندگان به آرامی حرکت می‌کند. بر خلاف گزارش‌های موجود، تنها تعداد معدودی افراد با لباس شخصی به نشانه سلام دست راستشان را به طرف تابوت بلند می‌کنند. هنرپیشه‌ایی که نقش فرانکفورتر قاتل را بازی می‌کند، میان دو پلیس کاتون در جلسه دادگاه بسیار کوتاه به نظر می‌رسد. او می‌گوید: «گوستلف تنها کسی بود که من به او دسترسی داشتم...» او می‌گوید: «من می‌خواستم ریشه را بزنم نه شخص را...»

سپس فرانکفورتر در فیلم نشان داده می‌شود که بسیار مصمم مانند سایر زندانیان هر روز پای ماشین نساجی می‌نشیند. زمان می‌گذرد. روشن

می‌شود که او در نیم سال اول محکومیتش در زندان زن هوف چور از بیماری درد مفاصل رهاگشته، آبی زیر پوستش رفته، فربه شده و سیگار را ترک کرده است. همزمان با شرح زندگی فرانکفورتر، درست مانند فیلمی جداگانه، الکساندر مارینسکو در سواحل شرق دریای بالتیک در حال مانور کردن و تمرین به سرعت زیر آب رفتن پس از حمله به کشتی‌های دیگر نمایش داده می‌شود. و گوستلف از ناوگان کا-د-اف به ساحل فیورده تروژ با آفتاب نیمه‌شب در حال رفت و آمد می‌باشد.

طبیعی است که در فیلم لی سای کشتی گوستلف و زیردریایی شوروی نمایش داده نشوند. فقط به دفعات بر روی ماشین نساجی پرتوافکنی صورت می‌گیرد و اجازه داده می‌شود، همراه با تند شدن صدای کار ماشین و ازدیاد تراکم پارچه‌های بافته شده، گذشت زمان تداعی شود. و دکتر زندان مرتب گواهی می‌دهد که زندانی فرانکفورتر در دوران محکومیت روز به روز بیشتر سلامتی خود را باز می‌یابد. هر چند اینگونه به نظر می‌آید ضارب که دوران محکومیتش را طی کرده به انسانی دیگر بدل شده است، اما من بر عقیده خود باقی مانده‌ام. تمام کسانی که فقط به یک سو نگاه می‌کنند برای من غریب و ناهنجار هستند، مانند پسر...

این را مادر ملکه ذهن او کرده است. به همین دلیل و برای اینکه مرا وقتی که کشتی غرق می‌شد، بدنیا آوردی، از تو متنفرم مادر. این نجات یافتن، نفرتی ابدی را بر من تحمیل کرد. کاش تو هم مادر مانند هزاران نفر دیگر وقتی که گفته شد: «هرکس می‌تواند خودش را نجات دهد!» در حالیکه حامله بودی به آب می‌افتادی و با وجود کمربند نجات، در آب یخ منجمد می‌شدی و یا هنگامی که کشتی به سمت جلو واژگون می‌شد، بر عرشه بودی و مرا سقط می‌کردی و من سالم متولد نمی‌شدم....

اما نه من اجازه ندارم. هنوز اجازه ندارم به مسقط‌الراس هستی اتفاقی‌ام برسم. چون هنوز کشتی‌های کا-د-اف به سفرهای صلح‌جویانه

می‌روند. ده بار چکمه ایتالیا بعلاوه جزیره سیسیل را دور زده بودند حتی امکان پیاده شدن در ناپل و بالرمو را به مسافران داده بودند. چرا که ایتالیا الگوی حکومت فاشیستی و یک کشور دوست بود. اینجا هم مانند آنجا با بلند کردن دست راست سلام داده می‌شد.

بعد از مسافرتی شبانه با قطار، مسافرانی که هنوز هم با وسواس برگزیده می‌شدند، در ژنو بر کشتی سوار می‌شدند و بعد از یک دور زدن، از ونیز با قطار برمی‌گشتند. تعداد افراد بانفوذ از حزب و بازار در میان مسافران دائماً در حال ازدیاد بود و این ایده غیرطبقاتی بودن ناوگان کا-د-اف را به بیراه می‌کشاند. برای مثال در یکی از این سفرها مختوع معروف فولکس واگن، که نخست آنرا کا-د-اف واگن می‌نامیدند، در میان مدعوین بود. پرفسور پورشه موتور و تجهیزات فوق مدرن کشتی کا-د-اف را بسیار پسندید.

بعد از سپری شدن زمستان در ژنو، گوستلف در ماه مارس سال سی‌ونه دوباره به هامبورگ برگشت. هنگامی که چند روز بعد کشتی روبرت لی به خدمت گرفته شد، ناوگان کا-د-اف سیزده کشتی را شامل می‌شد. اما موقتاً مسافرت برای کارگران و کارمندان را تعطیل کرده بودند. هفت کشتی از ناوگان کا-د-اف، شامل لی و گوستلف، با هدفی نامشخص و بدون مسافر در مسیر البه به حرکت در آمدند. تا ابتدا در Bruusbüttelkoog برونزیوتل کوگ هدف مسافرت که تا اینجا رازی سر به مهر بود، اعلام گردید. و آن بندر ویگو Vigo در اسپانیا بود.

این کشتی‌ها برای نخستین بار جابجایی سرباز را در دستور کار خود قرار دادند. زیرا جنگ داخلی در اسپانیا با پیروزی هواداران جنرال فرانکو به پایان رسیده بود. سربازان آلمانی داوطلب و طرفدار فرانکو بنام لژیون کندور Legion Condor که از سال ۳۶ در اسپانیا می‌جنگیدند، اجازه مراجعت به آلمان را یافته بودند.

طبیعتاً تکرار نام دسته‌ای نظامی به این نام در اینترنت نشخوار علیق

دوباره بازیافته بود. پیش از همه پایگاه W.W.W.Blutzeuge.de از بازگشت پیروزمندانۀ گردان هرابی هشتادوهشت خبر داد. آنچنان که گویی همین دیروز بر چپی‌ها ظفر یافته‌اند. مزدوران با گوست‌لف مراجعت نمودند. اکنون وب ماستر ما اخبار را تنها سلو پخش می‌کرد. چت‌روم را بسته نگه داشته بود. اجازه هیچ دوئتی داده نمی‌شد - حتی ویلهلم با داوید - موضوع مطرح شده در اینترنت بمباران شهر گوئرنيکا Guernica در ایالت باسک اسپانیا توسط بمب‌افکن‌های یونکر و هانیکل آلمانی بود. همزمان حملات هوایی متعدد با هواپیمایی از همین نوع، خواه به قصد بمباران، خواه بمنظور شرکت در جنگ هوایی، در صفحات وب پیروزمندانۀ جشن گرفته می‌شد.

ابتدا سخن‌گوی یاران شورین که به نداشتن تخصص در تاریخ نظامی‌گری معترف بود، اشاره داشت، جنگ داخلی اسپانیا موقیعت را برای آزمایش سلاح‌های جدید فراهم آورده بود، دقیقاً همانند جنگ چند سال پیش خلیج فارس که برای امریکایی‌ها امکان آزمایش سیستم موشکی جدیدشان را به ارمغان آورد. اما بعد برای «لژیون کندور» تنها مدیحه‌سرایی می‌کرد. ظاهراً او با کمک گرفتن از کتاب هانیس شون، که برپایه تحقیقاتی اصولی به نگارش درآمده بود، به پخش اطلاعات می‌پرداخت، چون مانند او از بازگشت موفقیت‌آمیز کشتی به میهن و استقبال شایان از آن، بسیار مشعوف گردیده بود. او مانند تذکره‌نویسان گوست‌لف که آن‌لاین Online از آنان نقل قول می‌کرد، نقش شاهد عینی را ایفا می‌کرد: «غریب شادی عرشه را به حد انفجار رسانده بود.» و گزارش می‌داد: «تشویق بیش از اندازه...» وقتی که لژیونرها بعداً از طرف مارشال گورینگ سلام دریافت کردند، حتی مارش نظامی پروس را که در گوست‌لف و ربرت لی هنگام جشن بر روی اسکله هامبورگ نواخته می‌شد را هم با تمام ریم‌دارام‌دام‌اش به عنوان نقشی ازنت بر روی صفحات پایگاه اینترنتی انداخته بود.

در حالیکه از گوست لُف برای نخستین بار در حمل سرباز استفاده می‌شد. و داوید فرانکفورتر سومین سال محکومیتش را با بدست آوردن کامل سلامتیش، در زندان زن هوف می‌گذراند. الکساندر مارینسکو تمرینات خود را با شور و شوق در آب‌های ساحلی ادامه می‌داد. در آرشیو ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک نیروی دریایی دربارهٔ زیردریایی ام... ۹۶ یک سند پیدا شده است، که قابل تعمق می‌باشد. فرماندهٔ این زیردریایی توانسته بود افرازش را به گونه‌ای تمرین دهد که پس از یک حملهٔ روی آب، بتواند با رکورد ۱۹/۵ ثانیه خود را به زیر آب ببرد. حد متوسط این زمان در کشتی‌های دیگر ۲۸ ثانیه بوده است. ام... ۹۶ برای مقابله با خطر جدی آزمایش می‌شد. و در پایگاه اینترنتی یاران شورین این آزمایش بگونه‌ای جلوه داده شده بود که گویا آنان خود را با خواندن مکرر بیتی از یک ترانه با این مضمون «بزودی روز انتقام فرا می‌رسد...» برای هدفی نامعین - روز انتقام؟ - و در حالیکه تمرین هنوز به پایان نرسیده بود، آماده می‌کردند.

با این وجود نمی‌توانستم این پندار را کنار بگذارم که فردی کینه شتری مانند مادر، تمام وسائل را برای هم زدن محتوای قهوه‌ایی مزبله تاریخ فراهم کرده باشد، تا بتواند در یک حرکت پیروزی‌های هزار سالهٔ رایش را یک شبه جشن بگیرد، بلکه به احتمال بیشتر مردی جوان، شاید هم یک کله‌پوستی از نوع باهوشش، یا یک دانش‌آموز دبیرستانی به تنگ‌آمده خودش را با تمام وجود در شبکه مطرح می‌کرد.

اما من هم پیگیر حدسیات خود نبودم، نمی‌توانستم این حقیقت را قبول کنم که برای من نحوه بیان اطلاعات دیجیتال داده‌شده و ارزیابی‌های به ظاهر بی‌ارزش مانند: «گوست لُف یک کشتی زیبا بود.» به شکلی بارز کاملاً آشنا به نظر می‌آید. البته دقیقاً لحن مادر نبود اما...

آن چه باقی می‌ماند. آگاهی دردآور و تکانه‌دهنده است. پسر من می‌تواند، نه پسر من؟ که از چند ماه پیش... این کنراد است... که پشت تمام

قضایا قرار گرفته است، کنی....

مدت‌ها بر حدس خود با این سؤال سرپوش می‌گذاشتم. آیا می‌تواند از گوشت و خون تو باشد؟ آیا امکان دارد کسی که تا نیمه‌های راه بر اصول چپ لیبرال تربیت شده است، راهش را تا این اندازه به راست رادیکال گم کند؟ گابی باید این را فهمیده باشد و یا؟

آنگاه وب ماستر که هنوز هم امیدوار بودم غریبه باشد، برایم افسانه‌ایی سراپا آشنا تعریف کرد: «روزگاری پسر کوچکی بود. او کروال بود و هنگام شنا در دریا غرق شد. خواهرش که او را دیوانه‌وار دوست داشت، توانست خودش را بعداً، خیلی بعد، در اوج جنگ از غرق شدن به همراه یک کشتی بزرگ که از فراری‌ها پر بود، و بر اثر اصابت سه اژدر به آن در آب‌های یخ‌زده غرق می‌شد، نجات دهد. او غرق نشد.»

سرم داغ شد. خودش بود. پسر بود که در پایگاه اینترنتی با کاریکاتورهای مضحک‌ش برای مردم تمام دنیا افسانه‌سرای می‌کرد، با پرچانگی از مسائل کاملاً خانوادگی می‌گفت: «خواهر کنراد که سر از مرگ برادرش سه روز تمام فریاد می‌کشید و سپس یک هفته کامل کلامی بر زبان نیاورد، مادر بزرگ عزیز من است. به او با نام یاران شورین و به موی سفیدش سوگند خورده‌ام که تمام حقیقت را بگویم و چیزی جز حقیقت بر زبان نیاورم. این دنیای یهودیت است که ما آلمانی‌ها را برای همیشه بسته در زنجیر آهنی می‌خواهد...» و ها‌کذا علی غیرالنهایه. من به مادر تلفن کردم و بد شکستی خوردم. «وا چه چیز! تموم سال‌ا کاری به کارش نداشتی. اونوخ الان ناغافلکی فیلت یاد هندسون کرده، ادای باباهای غیرتی‌رو در میاری...»

با گابی هم تلفنی تماس گرفتم. و در همین رابطه آخر هفته به مولن این آبادی خرناسه‌کننده رفتم و حتی گل هم با خودم بردم. آگاه شدم که کنی برای دیدار مادر بزرگش به شورین رفته است. هنگامی که من برای مطلقه‌ام از نگرانی‌هایم داد سخن می‌دادم، او یک آن هم گوش نداد: «من

بتو اجازه نمی‌دهم در خانه من این چنین صحبت کنی و به پسر من نسبت ارتباط داشتن با راست‌های افراطی را بدهی...»

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم. هشدار دادم که در مولن شهر کوچکی با این آرامش، در سه سال و نیم گذشته محل سکونت دو خانوار ترک به شکلی وحشیانه به آتش کشیده شده است. تمام روزنامه‌های آن زمان دیوانه‌وار پیگیر اخبار این حادثه بودند. این کمینه هم اخباری به سازمان‌های خبری اهدا کرده است. حتی در خارج از کشور هم نگرانی‌ها بالا گرفته بود که باز هم دوباره در آلمان... نتیجه: مرگ سه نفر. هر چند که چند بچه دستگیر شدند و دو عامل به زندان طویل‌مدت محکوم گردیدند، اما امکان اینکه دیگر بار تشکیلات جدید بوجود آمده باشد! و بعضی از کله‌پوستی‌های^۱ عقده‌ایی با او در سولن و یا احتمالاً در شورین تماس برقرار کرده باشند، هم وجود دارد.

او در حالیکه مرا نگاه می‌کرد خندید: «می‌توانی کنراد را در کنار این میمون‌های وحشی مجسم کنی؟ نه جدی؟ تک‌رویی مانند او در یک گله؟ خنده‌آور است! اما این شک‌کردن‌ها مختصه آن قبیل از روزنامه‌نگارانی است که تو همیشه برایشان کار می‌کنی.»

گابی چیزی در برشمردن جزئیات سابقه سی سال روزنامه‌نگاری من در مطبوعات اشپربینگر کم نگذاشت. و مقالات بی‌پایه و اساس و تحریک‌آمیز من بر علیه چپ‌ها را یادآور شد: «بعلاوه اگر کسی هم مخفیانه به طرف راست افراطی چرخش کرده باشد، تنها تو باید باشی. تو که هنوز همیشه...»

بله. بله. بله من نقاط ضعف خودم را می‌شناسم و می‌دانم که مخفی نگاه داشتن آنها چه مشقتی دارد. تمام کوشش‌ام بر این است که نه این، نه

۱. skin گروه‌های فاشیستی که در اسکاتلند، انگلستان و به تقلید از آنان در آلمان فعالیت می‌کنند، سر خود را می‌تراشند و لباس چرمی می‌پوشند.

آن باشم. بی طرفی خودم را حفظ کنم. وقتی که قرارداد می‌بندم، با هر که می‌خواهد باشد، تأکید دارم که تنها خبر گزارش خواهم کرد. و به هیچ وجه از مبانی عقیده خودم عدول نمی‌کنم.

چون می‌خواستم بی واسطه و از خودش همه چیز را بدانم، در نزدیکی منزل مطلقه‌ام در یک هتل اطاقی رو به دریا را برای اقامت برگزیدم. بارها زنگ خانه گابی را به صدا درآوردم و خواستار ملاقات با پسرم شدم. سرانجام غروب یکشنبه آمد. با اتوبوس از شورین برگشته بود. او چکمه سوارکاری به پا نداشت. بلکه جفتی پوتین معمولی یا شلوار جین و بلوز بافتنی رنگی با طرح نروژی پوشیده بود. ظاهری مهربان داشت و موهای مادرزادی مجعدش را از ته تراشیده بود. با عینک طبی نه بار عاقل‌تر به نظر می‌رسید، مرا غافلگیر کرد. بندرت حرف می‌زد. تنها گاهی چند کلمه با مادرش. شام سالاد و ساندویچ با آب سیب بود.

پیش از اینکه کنی پس از صرف شام دسته‌جمعی، به اطاقش پناه برد، توانستم او را در راهرو غافلگیر کنم. با لحنی بی تفاوت پرسیدم که اوضاع درسی‌اش چگونه است. آیا دوستانی هم دارد؟ احتمالاً یک دوست دختر؟ به چه ورزشی مشغول می‌باشد؟ هدیه گرانقیمت مادر بزرگش که من مبلغش را دقیقاً می‌دانستم، تا چه اندازه برایش ارزش دارد؟ آیا با ارتباطات مدرن کامپیوتری و اینترنت آشنایی دارد؟ چه چیزی برای او در صورتیکه به عنوان یک مراجعه‌کننده به اینترنت وارد شود جالب توجه و مهم است؟

هنگامی که من در حال موعظه کردن بودم، به نظر می‌رسید که او در حال گوش دادن است. هم چنین پنداشتم که تسمی بر دهانش که کوچکی آن جلب توجه می‌کرد، نشسته باشد. او خندید! بعد عینکش را برداشت، دیگر بار بر جایش گذاشت. و مانند هنگام شام خوردن بمن خیره شد. و جوابش را با صدایی آهسته داد: «از چه وقت برای تو کارهایی که من می‌کنم اهمیت پیدا کرده است؟» بعد از مکثی کوتاه، در حالیکه در

روبه‌روی در اطاقش ایستاده‌بود، ضربه کاری رابه من وارد کرد. «من تحقیقات تاریخی انجام می‌دهم. این اطلاعات کافیست؟»

در بسته بود. دلم می‌خواست که فریاد زده باشم: «من هم همینطور کنی! داستانی قدیمی در رابطه با یک کشتی، در ماه می سال سی‌ونه. کشتی‌ایی که هزاران سرباز داوطلب پیروز «لژیون کندور» را به خانه برگردانده بود. اما چه کسی امروز به آن می‌اندیشد؟ شاید تنها تو کنی؟»

(۴)

در یکی از ملاقات‌هایی که با ظرافتی خاص از طرف او ترتیب داده شده بود و او آن را گفتگوی کاری می‌نامید، به اطلاع من رسانده شد، در واقع هرگونه عملیاتی که مستقیماً به شهر دانسیگ و اطراف آن مربوط و یا به هر شکل رابطه‌ایی ولو کوچک با آن پیدا می‌کند، به او ارتباط دارد. به این دلیل تنها او و نه هیچ‌کس دیگر، می‌توانست گزارش آنچه بر کشتی گذشته است، دلیل نامیدن آن به این نام و اهدافی که در شروع زمان جنگ دنبال می‌کرد، را ارائه دهد. به همین منوال او باید از بلندی ساحل اشتولپه Stolpe شرحی کوتاه و یا بلند بنویسد. بی‌درنگ پس از چاپ رمان قطور «سال‌های سگی» که انبوهی از اطلاعات را بر او تحمیل کرد. او - پس چه کسی دیگر؟ - بود که می‌بایست تاوان قسمت به قسمت آن را بپردازد. چرا که در مطالب روشن‌گر سرنوشت پکریفکه‌ها نقصانی وجود نداشت. دست‌کم باید هشدارى دوباره داده می‌شد که سایر پکریفکه‌ها - هر دو برادر بزرگتر تولا در جنگ کشته شده بودند - که تولای پا به ماه را هم شامل می‌شد. در میان هزارن هزار فراری آخرین نفراتی بودند که در واپسین لحظات برگوست‌لف که بیش از ظرفیت مسافر سوار کرده بود، سوار شدند.

او گفت متأسفانه کاری مشابه با آن را دست نگرفته است. یک سهل‌انگاری تأسف بار از او، بلکه بیشتر از آن! شکستی برای او. البته نمی‌خواست بهانه‌تراشی کند. تنها اعتراف می‌کرد که در اواسط دهه شصت از گذشته متفکر بوده و برایش اشتباهی کاذب محکم به حال چسبیدن و فقط دم، دم، دم را غنیمت شمردن، مانعی آفریده بود که نتواند بموقع در برابر حدود دویست صفحه کاغذ نوشته... اکنون دیگر برای او بسیار دیر شده بود. برای جایگزینی، نمی‌شود گفت مرا آفریده، بلکه پس از مدت‌ها جستجو در لیست بازماندگان، مرا مانند گنجی پیدا کرده بود. تولد من را، با نیم‌رخ قناسی که دارم، در زمانیکه کشتی در حال غرق شدن بوده است، تنها دست تقدیر می‌توانست رقم زده باشد.

او سپس برای مسئله بوجود آمده برای پسرمان اظهار تأسف کرد که نمی‌توانست باور کند نوه تولد خود را پشت این پایگاه مشکوک اینترنتی W.W.W.blutzeuge.de پنهان کرده باشد، باوجودیکه هیچ‌کس اجازه نداشت تعجب کند که تولد پکریفکه مادر بزرگ تازه به میدان آمده‌ای از این نوع باشد. تولد همیشه رادیکال بوده و به هیچ شکل از مواضعش عدول نمی‌کرده است. او باز دوباره به دستیارش روحیه می‌داد و مرا بر سر موضوع اصلی باز می‌گرداند. من باید گزارش می‌دادم بر کشتی پس از آنکه گروه لژیونرهای کندور را از اسپانیا به هامبورگ برگرداند چه گذشته بود.

به اختصار می‌توان گفت: و بعد جنگ شروع شد. اما هنوز نه؛ چرا که پیش از آن در تابستان زیبا و طولانی کشتی کا - د - اف در مسیر همیشگی خود بیش از شش بار به نروژ سفر کرده بود. و در تمام این سفرها هیچ‌کس حق پیاده شدن از کشتی و به ساحل رفتن را نداشت. مسافران بیشتر از کارگران، کارمندان ایالات روهه، برلین، هانور و برمن، بعلاوه گروهی کوچک از آلمانی‌های مقیم خارج، بودند. کشتی در ساحل بای فیورد Byfjord حرکت می‌کرد و به مسافران اجازه عکس گرفتن از کوه‌ها، مناظر

شهر و اطراف آن داده می‌شد. هم‌چنین بنادر هاردانگر فیورد Hard anger و سوگن فیورد هم به برنامه اضافه شده بودند. از این دو شهر ساحلی عکس‌های یادگاری بسیار زیبایی گرفته شدند. تا ماه ژوئیه آفتاب نیمه‌شب می‌توانست تعجب همگان را برانگیخته و از آن خاطره‌ای فراموش‌نشده‌ی برجای گذاشته شود. بهای مسافرت پنج روزه، با کمی افزایش، اکنون به چهل و پنج رایس مارک رسیده بود.

و باز هم هنوز جنگ شروع نشده بود. که گوستلف به خدمت پرورش مهر و محبت درآمد. دو هفته تمام در استکهلم سوئد جشن ورزشی با نام لین‌گیاده Lingade برپا بود. گمانم این جشن به خاطر بزرگداشت پر هنریک لینگ Per Henrik Lang پدر ژیمناستیک سوئد برگزار می‌گردید. کشتی تفریحی به مسافرخانه‌ایی برای هزاران پسر و دختر ژیمناست با لباس‌های متحدالشکل، بدل گشته بود. در میان‌شان دختران کارگر، تیم ملی ژیمناستیک، حتی مردان میان سال که هنوز ژیمناست کار بودند، هم‌چنین گروه ژیمناستیک انجمن «ایمان و زیبایی» و بچه‌های زیادی که در استادیوم‌های مختلف تمرین ژیمناستیک می‌کردند، قرار داشتند.

ناخدا برت رام Bert ram کشتی را در بندرگاه نگاه نداشت، بلکه در فاصله‌ایی دورتر که از آنجا هنوز امکان دیده شدن ساحل وجود داشت، لنگر انداخته بود. پسران و دختران ژیمناست با قایق‌های موتوری و با برنامه‌ایی منظم دائم در رفت و آمد بودند. به این ترتیب ورزشکاران تحت مراقبت قرار داشتند، حادثه‌ای رخ نداد. مدارک موجود در دست من نشان‌دهنده آنست که این سفر ویژه بسیار موفقیت‌آمیز بوده و در ارتفاع سطح دوستی میان ملل آلمان و سوئد کمک فراوانی کرده بود. تمامی مربیان ژیمناست از طرف پادشاه سوئد لوح یادبود ویژه دریافت کردند. روز ششم اوت ۳۹ ویلهلم گوستلف وارد بندر هامبورگ شد، تا بی‌درنگ برنامه‌های تفریحی کا - د - اف شروع شوند.

اما اکنون جنگ واقعاً شروع شد. یعنی هنگامی که کشتی برای آخرین بار در زمان صلح در مسیر نروژ حرکت می‌کرد، در شب میان ۲۴ ام و ۲۵ ام اوت برای ناخدا پیامی با بی‌سیم فرستاده شد. متن رمزگشوده آن به ناخدا دستور می‌داد نامه‌ایی سربه‌مهر را که در اتاقتش قرار داشت، باز نماید. برپایه آن ناخدا برت رام مطابق با دستور کو - و - آ - ۷ فرمان قطع سفر تفریحی را صادر کرد. بی‌آنکه مسافران را با توضیحاتش نگران کند. کشتی به آلمان مراجعت کرد. چهار روز پس از رسیدن آن جنگ جهانی دوم شروع شد

دوران «قدرت از طریق شادی» سپری شده بود. دوران سفرهای تفریحی دریایی گذشته بود. دوران عکس یادگاری گرفتن و بر روی عرشه کشتی جشن به راه انداختن به سر آمده بود. دوران تفریح و نشاط و دوران مسافرت‌های مختلط غیر طبقاتی پایان پذیرفته بود. انجمن تحت رهبری جبهه کارگری آلمان متخصص در امور پرسنلی قوای سه‌گانه ارتش و مراقبت از زخمی‌هایی که در آغاز شمارشان به آهستگی افزایش می‌یافت، شد. تئاتر «قدرت از طریق شادی» بدل به تئاتر جبهه گشت. کشتی‌های ناوگان کا - د - اف تحت فرماندهی نیروی دریایی قرار گرفتند و گوستلف نیز با پانصد تختخواب و تجهیزات لازم تبدیل به کشتی حمل مجروحین شد. برای بخش مجزای غیر نظامیان، کادر پزشکی مشخصی وارد کشتی شد. با کشیده شدن یک نوار سبزرنگ دور تادور کشتی و هم‌چنین دو صلیب سرخ بر روی دو دودکش کشتی، ظاهر کشتی کاملاً عوض شده بود.

گوستلف که خود را مطابق با قراردادهای بین‌المللی، به شکل یک کشتی صلیب سرخ درآورده بود، در ۲۷ سپتامبر در مسیر دریای بالتیک قرار گرفت. از کنار جزایر زلند Seeland و برن‌هلم Bornholm بی‌هیچ مزاحمتی گذشت و در مقابل وستریپلاته Westerplatte که جنگ تازه بر سر آن پایان یافته بود و در آبهای دانسیگ نوی‌فار Danzig - Neufahr پهلوی

گرفت. بی‌درنگ چندصد زخمی لهستانی را سوار بر کشتی کردند. در میان‌شان ده‌تن از سرنشینان زخمی مین‌یاب آلمانی ام ۸۵ که در خلیج دانتسیگ به یک مین لهستانی برخورد کرده و غرق شده بود، نیز حضور داشتند. بیش از این چیزی در طرف خودی اتفاق نیفتاده بود.

داوید فرانکفورتر، کسی که با نشانه‌گیری دقیق خود یک کشتی را که اکنون به بیمارستان تبدیل شده بود ناخواسته، در یافتن نام یاری کرد، و در این هنگام در کشور بی‌طرف سوئیس دوران محکومیتش را می‌گذرانید، شروع جنگ را چگونه دریافت؟ می‌توان تصور کرد که در یادداشت روزانه روز اول سپتامبر زندان زن هوف حادثه مهمی یادداشت نشده باشد. بعلاوه رفتار زندانی باید هم‌چنان زیر نظر قرار گرفته شده باشد. هم‌چنین به وضعیت موجود نظامی توجه گردیده باشد. به فرانکفورتر یهودی چه توهمی شده و یا از چه احترامی برخوردار بوده است. سهمی که او در داخل زندان از جنبش ضد یهودی نصیبش می‌شد، برایش گستردگی این جنبش را پشت دیوار زندان مشخص کرد. جنبشی که در سراسر سوئیس گسترش یافته بود.

ناخدا مارینسکو چه می‌کرد؟ وقتی پس از آلمانی‌ها و براساس پیمان هیتلر - استالین سربازان روسی هم وارد لهستان شدند. او هنوز فرمانده زبردریایی دوپست و پنجاه تنی ام - ۹۶ بود و چون هنوز در جنگ وارد شده بودند، با ۱۸ خدمه زبردریایی به سرعت زیر آب رفتن را در قسمت شرقی دریای بالتیک تمرین می‌کرد. هم‌چنان بی‌آنکه تغییری در حالتش رخ داده باشد، تشنه لب به ساحل می‌آمد و آنجا به باد گساری مشغول می‌شد. چند ماجرا هم با زنان داشت، اما هیچ تنبیه انضباطی در پرونده‌اش نبود. گویا خواب کشتی‌های بزرگتر و مجهزتر را می‌دید که با بیشتر از دو اژدرافکن تجهیز شده باشند.

بشر آنچنان که می‌گویند، همیشه پس از آنکه بلائی بر سرش می‌آید، هوشیارتر می‌شود. من هم در این فاصله متوجه شدم که پسر من با

کله پوستی‌ها آمد و شد مختصری هم داشته است. در مولن چندتا از این موجودات وجود داشتند. به خاطر حادثه‌ایی که در این شهر اتفاق افتاده بود و چند کتته هم داشت، احتمالاً آنان در محل تحت نظر بودند و به همین خاطر جلسات خود را در شهر ویسمار و ملاقات‌های بزرگ را در براندن‌بورگ برگزار می‌کردند. کنی در مولن فاصله‌اش را با آنان حفظ کرده بود. او در شوربین که نه تنها آخر هفته‌ها بلکه مقداری از تعطیلات مدرسه را هم آنجا نزد مادر بزرگش می‌گذراند، برای گله‌ایی از کله پوستی‌ها که به گروه مکلن بورگ تعلق داشتند، یک سخنرانی ایراد کرده بود. ظاهراً متن سخنرانی بسیار خسته‌کننده بوده است، چرا که او مجبور شد، با وجود اینکه آن را از پیش تهیه کرده بود، خلاصه‌اش کند. این متن در ستایش از شهیدی که فرزند قهرمان شهر بود، نگاشته شده بود.

هر چه بود، کنی می‌باید قبلاً موفق شده باشد نظر تعدادی از جوجه‌نازی‌های محلی را که مطابق معمول وجودشان لبریز از نفرت به خارجی‌هاست، برای موضوع مورد بحث خود جلب کند. چون به فاصله زمانی کوتاهی پس از آن، این انجمن محلی نام «یاران ویلهلم گوستلف» را برای خود انتخاب کرد. آنگونه که بعداً مشخص شد، جلسه در پستوی رستورانی در خیابان شوربین برگزار شده بود. اعضای یک گروه افراطی راست‌گرا و هم‌چنین هم‌شهری‌های علاقمند از طبقات میانی جامعه در شمار پنجاه نفر شرکت‌کننده در این جلسه بودند. مادر آنجا حاضر نبود.

من سعی می‌کنم برای خود تجسم کنم که چگونه پسرم با عینک، لاغر و دراز، با موهای فری و بلوز طرح نوژی میان آن سرطاس‌ها قرار گرفته بود. یک آب‌پرتقال‌خور میان کوه‌هایی از گوشت مسلح به بطری آبدو که صدای نازک، کوتاه و لرزان‌ش میان آن صداها می‌خشن و بلند محو می‌شد. تک‌روی در میان هوای سنگین اشباع‌شده از بوی عرق.

نه! او خودش را وفق نداده بود و مانند عنصری خارجی در میان جمعی که به روال عادی هر بیگانه‌ایی را از خود طرد می‌کند، قرار داشت.

نفرت از ترک‌ها، آزار سیاهان برای سرگرمی اوقات بیکاری و فحاشی به سایر رنگین‌پوستان، مورد تمایل کنی نبود. به این ترتیب سخنرانی او فراخوانی برای خشونت نداشت. هنگام شرح ماجرای قتل در داوس که او خیلی خونسرد مانند یک کارگاه پلیس از انگیزه قبلی و کوچکترین جزئیات آن نگذشت. هر چند که از افراد پشت پرده، مانند آنچه در اینترنت اظهار می‌کرد، یعنی از «جهان یهودیت» و یا «تراست‌های نزول‌خوار یهودیان» سخن می‌گفت، اما کلمات رکیک مانند «سگ جهود» و یا شعارهایی مثل «جهود بدرک واصل شو!» در نوشته‌های او جای نداشت. حتی پیشنهاد درخواست ساختن دوباره بنای یادبود بر ساحل بحرایی دریاچه شورین، دقیقاً همانجایی که سنگ، گرانیت، با عظمت به افتخار شهید از سال ۳۷ قرار گرفته بود، در نوشته او، به خاطر قرار گرفتن در متن دموکراسی موجود، هنگام مطرح کردن در جلسه برای ارائه دادن به مجلس ایالتی استان مکلن بورگ، با خنده بلند حضار جواب داده شد. افسوس که مادر آنجا حاضر نبود.

کنی پیشنهاد را کنار گذاشت. و بی‌درنگ کلام را به سمت کشتی، از بدو به آب انداختنش برگرداند. هنگامی که درباره هدف و روح طرح «قدرت از طریق شادی» سخن می‌گفت، دچار اطاله کلام گردید. بر عکس گزارشش در مورد استفاده از کشتی به منظور بیمارستان شناور با تعویض تجهیزات، در زمان اشغال نظامی نروژ و سوئد توسط نیروهای زمینی و دریایی ارتش رایش، در جمع آبیونوشان با استقبال فراوان مواجه گردید. باین خاطر که شماری از «قهرمانان نارویک Narvik»^۱ در میان زخمی‌های روی عرشه کشتی حضور داشتند. چون پس از گذشتن از جنگ پیروزمندانه فرانسه از «غلبه بر شیر دریایی» یعنی اشغال انگلستان و یک بار بکارگیری گوست‌لف به عنوان کشتی نفربر، سخن به میان نیامد، بلکه

۱. بندری در نروژ که در سال ۱۹۴۰ توسط آلمان نازی اشغال شد. بدین وسیله رهبران نازی موفق به تأمین آهن مورد نیازشان شدند.

تنها از زمان طولانی و خسته کننده توقف کشتی در بندر گوتن‌هافن گزارش می‌شد، این خستگی به حضار هم سرایت کرد.

پسرم نتوانست سخنانش را به پایان برساند. فریادهایی مانند «تمامش کن!» «این روده‌درازی‌ها برای چیه؟» و هم چنین سروصدای حاصل از بهم خوردن بطریهای آبجو، باعث شد تا او ادامه داستان را تا غرق شدن کشتی باختصار بیان نماید. و تنها تا لحظه اصابت اژدرها به کشتی بتواند دوام آورد. او با حوصله تمام تحمل می‌کرد. چقدر خوب که مادر آنجا حاضر نبود. او که بزودی شانزده ساله می‌شد احتمالاً به خود دلداری می‌داد که بهر حال در اینترنت بر روی او هر زمان که بخواهد گشوده است. مدرکی در تماس دیگر او با کله‌پوستی‌ها موجود نیست.

این جلسه برای کله‌پوستی‌ها خوش آیند نبود. کنی بی‌درنگ پس از آن شروع به تهیه مقاله‌ای کرد تا بتواند برای شاگردان و دبیران دبیرستان خودش در مولن قرائت کند. تا به آنجا برسیم که او را از داشتن مستمع برای سخنرانش محروم کردند، من خود هم چنان پی‌گیر گوست‌لف در زمان جنگ خواهم بود. گوست‌لف امکانات کافی برای تبدیل شدن به یک کشتی بیمارستانی را نداشت. به همین دلیل می‌بایست چندین بار در تجهیزاتش تعویض صورت پذیرد.

کشتی را لخت کردند. در اواخر نوامبر سال چهل دستگاه‌های رتگن آن ناپدید شدند. اطاق‌های عمل از روی کشتی محو گردیدند. و آمبولانس‌ها را بردند. هیچ پرستاری دیگر بر روی عرشه فعالیت نمی‌کرد. تخت‌های بیمارستانی کنار هم ردیف نگشته بودند. اکثر پرسنل شخصی کشتی و تمام پزشکان و کادر درمانی یا اخراج شدند و یا به کشتی‌های دیگر منتقل گردیدند. از پرسنل فنی تنها گروه ذخیره خدمات موتورخانه باقی ماند. بجای رئیس هیئت پزشکی از این پس یک افسر بلندپایه دریایی فرمان می‌داد. او فرمانده لشکر دوم آموزشی نیروی دریایی ویژه آموزش کادر زیردریایی بود. و اکنون در کشتی هم که محل آموزش و سکونت

سربازان شده بود، فرمان می داد. کشتی ایی که اینک به پادگانی شناور تبدیل شده بود. ناخدا برت رام در کشتی باقی ماند. البته کشتی دیگر در هیچ سیرری در کت نهی کرد تا او بتواند برای آن ردیابی کند. با وجودیکه در عکس مقابل من او خیلی با ابهت نشان داده می شود اما عملاً به یک ناخدای منتظر خدمت و درجه دو تبدیل شده بود. برای یک ناخدای بانجریه کشتی های تجاری بسیار مشکل بود که خودش را با اوامر نظامی تطبیق دهد. در کشتی همه چیز عوض شده بود. بجای عکس های لی عکس های قالب شده فرماندهان ارشد فرار گرفته بودند. سالن «یگان» جای انتهای عرشه اطاق افسران گردیده بود. رستوران های بزرگ تبدیل به سالن غذاخوری درجه داران و بقیه پرسنل شده بودند. در قسمت جلوی کشتی یک سالن غذاخوری و چند سالن دیگر برای اقامت افراد شخصی باقی مانده در کشتی، اختصاص داده شده بود. گوستلف که دیگر غیر طبقه ای نبود در گوشه ایی در لهستان در بندر گدی نیا Gdynia که پس از جنگ کو تن هافن نامیده شد، چند سالی مستقر بود.

پرسنل چهار هنگ آموزشی روی کشتی سکونت داشتند. اسنادی که در دست من است تقریباً لغت، به لغت در اینترنت همراه با عکس های مختلف، نقل قول شده بود. پسرم آنها را از منبعی بدست آورده بود که اکنون در اختیار من است. آنها اطمینان می دهند که ناخدا ویلهلم سان با تجربه فراوانی که در فرماندهی زیردریایی داشت برای آموزش اصولی داوطلبان کوشش فراوان می کرده است. سن داوطلبان جوان هر بار کمتر می شد و آخرین بار سن آنان حدود هفده سال بود. که برای مدت سه ماه بر عرشه کشتی می ماندند. پس از آن کشته شدن برای بسیاری از ایشان تضمین شده بود. خواه در دریای بالتیک خواه در دریای مدیترانه و یا بعد در سفرهای جنگی در طول شمالی ترین مسیر به سمت مارماسک Mar mask، سبایی که قطارهای باری به بار زدن بار کشتی ها که شامل تجهیزات جنگی می شد، مشغول بودند.

سال‌های هزار و نهمصد و پنجاه، چهل و یک و چهل و دو گذشته بودند. سال‌هایی با پیروزی‌های فراوان که ارزش خبرهای ویژه را داشتند. کادر آموزش به غیر از آموزش تمام‌وقت به نامزدهای مرگ و خدمت آسان و بی‌خطر دور از جبهه به همراه سایر خدمه کشتی به دیدن فیلم‌های جدید و قدیم استودیو اوفالفا هم در آمفی‌تئاتر کشتی مشغول بودند. در این زمان در کشتی خبر دیگری نبود. در سالیکه در جبهه شرق جنگ‌جویان قبیله‌ای شکست‌خورده بودند و طبرق Tobrak در صحرای لیبی فتح شده بود. گویا برای بازدید آدمیرال بلندپایه تویتس Dömitz از اسکله گوتن‌هافن - اوکس هوفت ارزش فراوانی قائل شده بودند، از مراسم ورود او عکس‌های رسمی موجود می‌باشد.

این حادثه در مارس سال چهل و سه بوقوع پیوست. استالینگراد سقوط کرد. سربازان تمام خطوط مقدم جبهه به عقب منتقل می‌شدند. چون برتری هوایی رایش از بین رفته بود، جنگ به اینجا هم نزدیک می‌شد. البته نه تا نزدیکی شهر دانسیگ، بلکه گوتن‌هافن هدف بمباران بمب‌افکن‌های ارتش هشتم هوایی آمریکا بود. یک کشتی که از آن‌جا پایگان استفاده می‌شد، بنام اشتوتگارت در آتش سوخت. کشتی اوی‌بن Lupen هم غرق شد. شمار زیادی یدک‌کش در میان آنها یک فنلاندی و یک سوئدی، مورد اصابت قرار گرفته و غرق شدند. یک ناو در اسکله صدمه دید. البته گوست لف باوجود شکافی که در دیوار خارجی اثر پدید آمد، جان سالم بدر برد. بمبی که در نزدیکی آن در بندر منفجر شده بود، این خسارت را به بار آورد. کشتی باید تعمیر می‌شد. پس از آن «پایگان شناور» سفری آزمایشی را در خلیج دانسیگ با موفقیت به پایان رساند.

اکنون دیگر برت رام فرمانده کشتی نبود. پترسن که قبلاً هم یک بار در زمان کا - د - اف این سمت را داشت، کشتی را فرماندهی می‌کرد. از پیروزی هم دیگر خبری نبود. تنها شکست. در جبهه شرق صحرای لیبی هم باید تخلیه می‌شد. تعداد زیردریایی‌هایی که از جنگ سالم برمی‌گشتند، دائماً کمتر می‌گردید. شهرها در زیر بمباران‌های سنگین

سقوط می‌کردند. اما دانتسیگ با تمام گنبد و برج‌هایش پابرجا ماند. در یک کارگاه نجاری در لانگ‌فور بی‌هیچ مزاحمتی در و پنجره برای خوابگاه‌های پیش ساخته، آماده می‌شد. در این هنگام که نه تنها اخبار ویژه بلکه کره، گوشت، تخم مرغ، و حتی بنشن و خشکبار هم نایاب بود، تولا پکریفکه خدمت سربازی را به‌عنوان راننده قطارهای مترو انجام می‌داد. او برای اولین بار حامله شده بود. اما فسقلکش را انداخت. زیرا هنگام سفر میان لانگ‌فور و اولیوا در نزدیکی ایستگاه‌ها چندین بار در فاصله میان سکوی ایستگاه و ریل‌ها بالا و پایین پریده بود. او این کار را تمرین ورزشی می‌دانست.

حادثه دیگری هم در این میان اتفاق افتاد. چون در سوئیس ترس اشغال شدن از طرف همسایه قدرتمند هنوز وجود داشت، داوید فرانکفورتر را از زندان شهر چور به زندانی که در ولش‌لند Welschland قرار داشت منتقل کردند، البته مدعی بودند که برای محافظت از خودش این کار انجام شده است. فرمانده زیردریایی دویست و پنجاه تنی ام - ۹۶ الکساندر مارینسکو ناخدایی درجه سوم شد. و به فرماندهی یک کشتی دیگر درآمد. او دو سال قبل یک کشتی باری را غرق کرده بود. که ادعای هفت هزار تنی بودن آن را داشت، اما به گفته کادر رهبری نیروی دریایی شوروی بیش از یک هزار و هفتصد تن نباید بوده باشد.

فرماندهی کشتی جدید که اس - ۱۳ نامیده می‌شد، برای مارینسکو چه در حالت مستی و چه هوشیاری همیشه یک رؤیا بود. این کشتی در سری استالین بود. نه سرنوشت و نه اتفاق، بلکه شاید شرایط مشکل قرارداد ورسای^۱ او را در رسیدن به یک کشتی به این مدرنی کمک کرده باشد. چون با امضای این قرارداد برای کشور آلمان پس از جنگ جهانی

۱. Verseiller Vertrag قراردادی که در ۲۸-۶-۱۹۱۹ به امضاء رسید و از ۱۰-۹-۱۹۲۰ به اجرا درآمد. با این قرارداد جنگ جهانی اول پایان پذیرفت و آلمان به غیر از سایر موارد متعهد شد که وسائل جنگی تولید نکند.

اول داشتن زیردریایی ممنوع شده بود، کارخانه کشتی سازی شیف ماشین با. آ.گ. Schief maschinen bau.Ag در برمن بر طبق نقشه هایی که داشتند و قرار دادی که با نیروی دریایی آلمان بسته بودند، توسط هاگر Haager در کارخانه هلندی Ingeieurs Kantaor یک کشتی فوق مدرن در عالی ترین سطح تکنیکی طراحی کردند. بعداً این کشتی در چهارچوب همکاریهای مشترک آلمان - شوروی مانند سایر کشتی های سری استالین در شوروی به آب انداخته شد. کمی پیش از حمله آلمان به شوروی در ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک قرار گرفت. همیشه وقتی کشتی اس - ۱۳ پایگاهش بندر فنلاندی تورکو Turku را ترک می کرد، ده اژدرافکن بر عرشه داشت. سپرم هنگام اطلاع رسانی درباره کشتی ها در پایگاه اینترنتی برابین عقیده بود که زیردریایی طراحی شده در هلند کاری ارزشمند از آلمانی ها بوده است. شاید درست باشد. اما ناخدا مارینسکو در سواحل پومر Pommer ابتدا یک کشتی یدک کش بنام زیگفريد را پس از آنکه سه اژدر او به خطا رفتند، توسط توپخانه غرق کرد. او بی درنگ پس از روی آب آمدن توپ صد میلیمتری را بکار گرفت.

من اکنون کشتی را در حالیکه به غیر از حملات هوایی خطر دیگری آن را تهدید نمی کند، رها می کنم. و خرچنگ وار به سوی بدبختی شخصی خودم برمی گردم. تشخیص اینکه کنراد در چه موضعی قرار داشت از ابتدای امر به درستی ممکن نبود. من گمان داشتم که یک بازی بی آزار بچه گانه باشد. و او به عنوان یک مجری برنامه شبکه میان کامپیوتری ایفای نقش می کند و تحت تأثیر تبلیغاتی که برای کشتی های کا-د-اف شده بود، هزینه اندک مسافرت با آن کشتی ها را با قیمت بلیت و مخارج سرسام آور گردشگری امروز، با کشتی های به اصطلاح رؤیایی ت-او-ای TUI^۱ مقایسه می کند و این قیاس طبیعتاً به نفع کشتی

۱. TUI مخفف Touristik Union International به معنی اتحادیه جهانی توریسم است.

غیر طبقاتی، گوستلف و سایر کشتی‌های کا-د-اف تمام می‌شود. و او در صفحات وب فریاد برمی‌آورد که این سوسیالیسم حقیقی است. کمونیست‌ها ناامیدانه کوشیدند تشکیلاتی مانند آن در آلمان شرقی برپا کنند و به گفته او متأسفانه نتوانستند. آنان حتی نفریح‌گاه برنامه‌ریزی شده در زمان صلح برای بیست هزار گردشگر در جزیرهٔ روگن Rügen توسط کا-د-اف را نتوانستند پس از پایان جنگ به اتمام رسانند.

او پیشنهاد می‌داد که: «اکنون باید از احیاء کا-د-اف نابود شده حمایت کرد!» و با رفیقش داوید که من مدرسه‌ها، خیالی می‌پنداشتمش، به گونه‌ای آکادمیک، به بحث دربارهٔ آیندهٔ بنامه‌ای این که نه تنها ناسیونالیستی بلکه نامیونال، سوسیالیستی است، می‌پرداخت. از گری گوارشتراسر و هم‌چنین روبرت لی نقل قول می‌کرد. و نقل قول‌ها را با نمرهٔ مدرسه‌ای «خیلی خوب» ارزیابی می‌نمود. و از «بدنه ملتی سالم» سخن می‌گفت. داوید در جواب از «یکسان‌سازی سوسیالیستی» او را برحذر می‌داشت و لی را یک «دائم‌الخمر لاف‌زن» می‌نماید.

من در حالی که این چت‌کردن‌ها برایم کمی خوش آیند نبود، ناظر بر آن بودم و به این دیدگاه رسیدم که: هر چه پسر من با شور و شوق بیشتر دربارهٔ آیندهٔ پروژهٔ مسحورکنندهٔ «قدرت از طریق شادی» صحبت می‌کرد و زحمات دولت کارگر - دهقانی را که خواسته بود، بهشت تفریحی سوسیالیستی را بوجود آورد، با تمام نواقصی که در کار بود، بیشتر می‌ستود، بهمان نسبت دردناکتر سخنان مادر بزرگش از زبان او به گوش می‌رسید. از لحظه‌ایی که در چت‌روم کنی وارد می‌شدم، بی‌هیچ تردیدی خزعبلات آن کینه‌شتری در گوشم صدا می‌کرد.

او، من و دیگران را، در طول سالیانی که هنوز به غرب نیامده بودم، به همین منوال تهییج می‌کرد. من سخنان او که یکی از آخرین وفاداران به استالین بود را در پشت میز آشپزخانه‌مان می‌شنیدم: «از ققای عزیز و استون بگم که منم دُرُسِ مته‌والتراولبریش، خودمون که از اون و خ که به بیجهٔ

کوچیک بود دست‌اندرکار نجاری شده بود، خیلی کوچیک بودم که نجاری می‌کردم و بوی سریشم به دماغم خورد...»

بعد هنگامی که نخستین دبیر اول حزب استعفا داد. او باید خیلی عصبانی شده باشد. این بار نه به این خاطر که من به غرب گریخته بودم، بلکه به خاطر کسانی که جای اولبریشتم را گرفته بودند و او به آنان با نام «سریوش‌های مسخره»، و رویونیست‌ها که همه جا پخش شده بودند، ناسزا می‌گفت. در مجمع اعضای حزب او باید ویلهلم گوستلف را به عنوان قربانی صهیونیستها، چنین معرفی کرده باشد: «فرزند دوست‌داشتنی شهر قشنگمون، شورین که ناجونردانه کشته شد...»

با این وجود مادر موقعیت خود را از دست نداد. او را دوست داشتند و هم‌زمان از او می‌ترسیدند. او در چند زمینه فعال بود، نقشه‌های داده‌شده را با موفقیت اجراء می‌کرد، تیم نجاری خودش را داشت که در خیابان گوستروور Gustrower بود و تا آخر آنرا هدایت کرد. و توانسته بود سهم دختران کارآموز در نجاری را بیست درصد بالا ببرد.

وقتی که دولت کارگر - دهقانی از بین رفت و یک شعبه از برلینر تروی هند Berliner Treuhand در شورین افتتاح شد و مسئولیت شهر و استان را بعهده گرفت. مادر باید در تغییر ماهیت و خصوصی‌سازی کارخانه کابل‌سازی وب WEB، کارخانه ساخت ماشین‌های پلاستیک‌سازی و سایر کارخانجات بزرگ از آن جمله کارخانه ساخت ملزومات کشتی بنام کلمنت - گوت‌والد - Klement Gottwald و کارخانه مبل

سازی وب، کمک کرده باشد. بهر حال می‌توان حدس زد، هنگامی که در آلمان شرقی پاک‌سازی مجدد شروع شد، او کارگاه کوچک خودش را بدون ضرر و زیان نگه داشته باشد. و پس از رایج شدن پول جدید او تنها به حقوق بازنشستگی‌اش وابسته نبوده است. و وقتی برای پسر من آن کامپیوتر با وسائل جنبی بسیار گرانقیمتش را خرید، نباید مقدار زیادی از

اموالش کم شده باشد. او برای من نم پس نمی داد. پس انگیزه‌ایی که باعث این دست و دل‌بازی بیش از حد شد، به نظر من به حادثه‌ای برمی‌گردد، که با وجود اینکه در روزنامه‌های آلمانی سروصدای چندانی برپا نکرد، اما برای کنی بسیار تعیین‌کننده بود.

پیش از اینکه به مسئله همایش بازماندگان پیردازیم، باید پای قضیه‌ای را پیش بکشم که یکی می‌خواست مرا از نقل آن منصرف کند. کسی که تصویری بسیار بی‌نقص از تولایش ساخته بود. در سی‌ام ژانویه سال نود، هنگامی که به نظر می‌رسید آن روز لغتی، اهمیت خودش را از دست داده باشد. چون همه جا با آهنگ «آلمان میهن متحد» رقصیده می‌شد و همه ساکنین آلمان شرفی دیوانه مارک غربی شده بودند، مادر هم به طریق خودش فعال شده بود.

در ساحل جنوبی دریاچه شوربین، ساختمان دوطبقه موشی‌رنگ خانه جوانان برای خودش ولنگاری می‌کرد. آن را اوایل دهه پنجاه ساخته و نام کورت بورگر Kurt Bürger را بر آن گذاشته بودند. او استالینستی کهنه‌کار و ضدفاشیستی امتحان پس داده بود که بی‌درنگ پس از جنگ از مسکو آمده و برای خود با تلاش فراوان جایگاهی مناسب در مکلن‌بورگ یافته بود. مادر پشت خانه جوانان کورت بورگر حدوداً در همان مکانی که روزی بر ساحل دریاچه سنگ عظیم گرانبه افتخار و یادبود شهید قرار داشت، در تاریکی شب و رأس ساعت ده و هیجده دقیقه، یک دسته گل رز گذاشت. او بعداً برای دوستش ینی و من انجام دادن این عملیات شبانه در رأس ساعت مذکور را حکایت کرد. او کاملاً تنها بوده و آن مکان را با چراغ قوه، پشت خانه جوانان که در زمستان خالی می‌ماند، با وسواس بسیار یافته بود. مدتی مردد بوده اما در نهایت در حالیکه آسمان گرفته بود و باران ملایمی هم می‌بارید تصمیمش را گرفته بود: باید اینجا بوده باشد: «نه اینی که واسه گوستالف گل رزارو آورده باشم نه! اونم یه نازی بود مته تموم نازیا دیگه که نفله شدن، نه! واسه کشتی و تموم اون بچه کوچیکا که

تو اون آب یخزده مردن، دُرُس سر ساعته ده و هیجده دقیقه اون گلای رز سفیدو اونجا گذاشتم و حالا تازه بعدِ چهل و پنج سال یه دله سیر گریه کردم...

پنج سال بعد مادر دیگر تنها نبود آقای شون و هیئت‌مدیره حمام‌های آب معدنی دریای بالتیک در شهر دامپ و هم‌چنین آقایانی از انجمن «نجات دریایی» از دعوت‌کنندگان بودند. دهسال پیش در همین جا یک همایش میان بازماندگان برگزار شده بود. در آن زمان هنوز دیوار برلین و سیم‌های خاردار برقرار بودند. و از شهرهای آلمان شرقی کسی اجازه سفر پیدا نکرده بود. این بار البته کسانی هم که برایشان غرق شدن کشتی اهمیت داشت و در زمان گذشته به خاطر ممانعت دولت نمی‌توانستند ابراز علاقه کنند، آمده بودند. پس جای تعجب نداشت که به این میهمانان آمده از استان‌های جدید آلمان صمیمانه خوش‌آمد گفته شود. میان بازماندگان حاضر از شرق و غرب آلمان هیچ فرقی گذاشته نشد. در سالن بزرگ آمفی‌تئاتر بر روی سن پارچه نوشته‌ایی آویخته بودند که بر آن در سطور مختلف و حروفی در اندازه‌های متفاوت این جملات نوشته شده بود. «یادمان پنجاهمین سالگرد غرق شدن «گوستلف» در دریای بالتیک از ۲۸ لغایت ۳۰ ژانویه ۱۹۹۵ اوست‌زباد‌دامپ Ostseebad Damp هم‌زمانی این روز با تصاحب قدرت در سال ۱۹۳۳ و روز تولد مردی که توسط داوید فرانکفورتر به قتل رسید تا با این کار به ملت یهود هشدار داده شده باشد، به شکل علنی یادآوری نشده بود. اما در یکی از گفتگوها، در زمان استراحت برای نوشیدن قهوه و یا در زمان برگزاری جلسه بصورت فرعی گوش‌زدی به آن شد.

مادر مرا مجبور کرد آنجا حاضر باشم. او دلیلی قانع‌کننده می‌آورد: «تو اونوخ درس پنجماسالت میشه...» پسر ما کنراد را هم دعوت کرده بود، چون گابی مخالفتی نداشت، او را مانند یک غنیمت همراه خودمان بردیم. سبقت گرفتن مادر با آن تاربان *Tarban* خاکستریش از اتومبیل‌های

لوکس مرسدس بنز و اپل در شهر دامپ منظره‌ایی تماشایی بوجود آورده بود. درخواست قبلی من مبنی بر اینکه تنها به من اکتفا شود و کنی را با بازی‌های گذشته سرگرم نکنند، مورد توجه قرار نگرفته بود. من به عنوان پدر و یا هرکس دیگر ارزشی نداشتم. چرا که ارزیابی از شخص من نزد مادر و مطلقه‌ام با هم مطابقت کامل داشت، در حالیکه آنان به غیر از این مورد خاص همیشه با هم در تضاد بودند. برای مادر من به شکلی که او بیان می‌کرد: «مثه آش آلو شل و وارفته» بودم و از گابی در هر موقعیت هم که پیش آمده بود این را شنیده بودم. «یک بی‌عرضه تمام عیار.»

پس بجای تعجب نداشتم که این دو روز و نیم در دامپ بر من بسیار دردناک بگذرد. زبان بسته گوشه‌ایی نشسته بودم و مانند دودکش دود سیگار به هوا می‌فرستادم. طبیعتاً به عنوان یک خبرنگار می‌توانستم یک رپرتاژ و یا حداقل یک خبر کوتاه تهیه کنم و احتمالاً آقایان در هیئت برگزارکنندگان چنین انتظاری از من داشتند. چون مادر مرا در ابتدای کار خبرنگار روزنامه‌های اشپرینگر معرفی کرده بود و من اعتراض نکرده بودم. اما جمله‌ایی هم به غیر از «هوا تغییری نکرده است» بر روی کاغذ نیاوردم. من به چه عنوان باید گزارش تهیه می‌کردم؟ به عنوان «پسر گوست‌لف» و یا به عنوان کسی که بنابر مقتضای شغلیش باید بی‌طرف باشد؟

مادر جواب هر سئوالی را می‌دانست. در میان حاضران چندتن از بازماندگان را بجای آورد. و به یکباره شروع به صحبت درباره‌ خدمه زیردریایی لوه کرد. از هر فرصتی استفاده می‌کرد که مرا به عنوان خبرنگار اشپرینگر و یا «پسری که هم چی دُرُس وسط اون بدبختی به دنیا اومده» معرفی کند. واضح است که تذکرش را در این مورد که در روز سی‌ام پنجاهمین سال تولد من را باید جشن گرفت، را فراموش نمی‌کرد. حتی اگر در آن روز و ساعت به خاطر رفته‌گان سکوت در برنامه بود. در ساعت غرق شدن و هم‌چنین روز پس از آن مسلماً افراد زیادی

متولد شده بودند، اما به غیر از یک نفر که روز بیست و نهم بدنيا آمده بود، هیچ کس دیگر در دامپ حاضر نبود. چون تقریباً هیچ بچه ای نجات داده نشده بود، بیشتر حاضران افراد پا به سن گذاشته بودند. جواترینشان کسی بود که در آن زمان ده سال داشته است. او متولد الینگ Tilbing بود و اکنون در کانادا زندگی می کند. از هیئت برگزارکنندگان درخواست شده بود برای حاضران جزئیات نجات یافتن او را گزارش کنند.

اصولاً و به دلیل بارز هر بار تعداد کمتری از شاهدان بازمانده از آن جامعه حاضر می شدند. اگر برای همایش سال ۸۵ حدود پانصد نفر از بازماندگان و نجات دهندگان شرکت کرده بودند، این بار شمارشان بیش از دویست و پنجاه نفر نمی شد. و همین سبب آن شد که مادر میان مراسم در گوش من زمزمه کند: «مادر ما دیگه آفتاب لب بومیم رفتنی. تویی که بعد ما می مونی. توام که از تموم چیزایی که به عمر واست گفتم، نمی خواهی به چی بنویسی...»

این من بودم که مدت ها پیش از فروپاشی دیوار برلین و از راهی مخفیانه، کتاب هاینتس شون را برایش فرستادم. باید اعتراف کنم که این کار را به خاطر رها شدن از شر اعتراضاتش انجام دادم. و کمی پیش از ملاقات در دامپ، او یک کتاب جیبی از طرف من دریافت کرد، که آنرا سه نفر انگلیسی توسط انتشارات اول استین Ulstein منتشر کرده بودند.

اما این کتاب هم که در یک جمع بندی کوتاه بسیار مدلل و بی طرفانه نوشته شده بود، توانست نظر او را جلب نماید: «اینارو از ته دلشون نوشتن، چونکه خودشون اونجاحی و حاضر نبودن» و هنگامی که من برای ملاقات او به گروسن دریش Grossen Drisch رفته بودم به من گفت: «بلکه ام کنرادشن من به روزی واسه من چیزایی بنویسه...»

به همین دلیل او را با خودش به دامپ آورده بود. او آمد. نه! وارد شد با پیراهن بلند تا قوزک پا یقه ای بسته به رنگ یک دست مشکی که با موهای کوتاه و کاملاً سفیدش ابهتی خاص پیدا کرده بود، هر جا که

ایستاده و یا برای صرف قهوه و شیرینی نشسته بود، همه توجه‌ها را به خود جلب می‌کرد. خاصه مردان را. بگونه‌ای که مشهود است این کار همیشگی‌اش بود. دوست دبستانیش ینی برای من از جوانانی که در دوران جوانی مادر همیشه دوروبراش بوده‌اند، شرح مفصلی داده است. او باید در بچگی بوی سریشم می‌داده و من مدعی هستم که در دامپ هم هنوز رایحه‌ایی از آن بوبه اطرافش پراکنده می‌شد.

مردان پیر که غالباً لباس سرمه‌ایی برتن داشتند، دور او که لاغر و ظریف بود و یک دست سیاه پوشیده بود، حلقه زده بودند. در میان بازماندگان یک ناخدای سابق با موهای خاکسری که فرمانده زیردریایی T36 ت - ۳۶ بوده است، حضور داشت. ناخدایی که به کمک تیمش توانسته بود چند صد نفر از کشتی شکستگان و در آن میان یک افسر ناوی از کشتی غرق‌شده را نجات دهد. اما خاطرات مادر از خدمه زیردریایی لویه به شکل عجیبی تازه باقی مانده بود. به نظر می‌آمد که گویی این آقایان منتظر دیدن مادر بوده‌اند. آنان او را احاطه کرده بودند. او آشکارا ادای دختران را از خود درمی‌آورد. و آنان نمی‌توانستند از او جدا شوند. من صدای بلند خنده‌اش را می‌شنیدم و می‌دیدم که با حرکات دستانش چه حالتی به خود می‌گیرد. البته سخنانش دیگر از من و تولدم در ساعت غرق شدن کشتی نبود، بلکه بیشتر از کنی می‌گفت. او پسر را به مردان سالخورده بگونه‌ایی معرفی می‌کرد، که گویی پسر خودش است. من فاصله گرفته بودم و نمی‌خواستم مورد توجه باشم و احیاناً توسط خدمه بازنشسته زیردریایی لویه مورد محبت قرار گیرم.

از فاصله‌ایی که داشتم ستوجه شدم، کنی، که من او را جوانی با شرم حضور می‌شناختم، با اعتماد به نفسی کامل در نقشی که مادر برایش معین کرده بود، به خوبی ادای وظیفه می‌کرد. کوتاه و صریح جواب می‌داد. سؤال می‌کرد. و با تمرکز گوش می‌داد. جرأت لبخندی جوانانه به خود می‌داد و حتی برای عکس گرفتن حالت مخصوص به خود می‌گرفت.

باوجودیکه به پانزده سالگی نزدیک می‌شد - در ماه مارس پانزده سالش تمام می‌شد. - کوچکترین حالت بچه‌گانه در وجودش دیده نمی‌شد. بلکه کاملاً متناسب با نیات مادر، فردی پخته و عملاً کارشناس کشتی فاجعه دیده شده بود. تا همانگونه که بعداً نشان داده خواهد شد تبلیغ از کشتی را بعهدہ گیرد.

از این پس همه چیز بر محور او می‌چرخید، باوجودیکه در همایش بازماندگان فردی وجود داشت که روز پیش از غرق شدن گوستلف دنیا آمده و به او همانند من از طرف شخص شون کتابی اهدا شده بود. از مادر بر روی سن با اهدای سبدهای گل قدردانی شد. به نظرم می‌آمد که هم‌اکنون این وقایع برای آن پیش می‌آمد که پسر من این وظیفه را عهده‌دار شود. به او امید بسته بودند. از کنی ما برای آینده انتظارات زیادی داشتند. مطمئن بودند که او آنان را مایوس نخواهد کرد.

مادر بر تن او یک دست کت و شلوار سرمه‌ایی پوشانده و هم‌آهنگ با آن کراواتی، برازنده دانشگاهیان بسته بود. با عینک طبی و موهای مجعد همانند آمیزه‌ای از غسل تعمید گیرنده و یکی از چهار ملک مقرب^۱ بر بیننده تأثیر می‌گذاشت. او مانند یک مبلغ مذهبی در هنگام تبلیغ، همانند کسی که می‌خواهد پیامی آسمانی بدهد، و یا کسی که وحی از آسمان دریافت کرده است، نمایان شد.

نمی‌دانم این پیشنهاد چه کسی بود که کنراد باید هنگام اجراء مراسم مذهبی در ساعت برخورد از درها به کشتی، ناقوسی که کنار میز عشاء ربانی آویخته بودند رابه صدا درآورد. این ناقوس را غواصان لهستانی در اواخر دهه هفتاد از روی هشتمین عرشه کشتی غرق شده باز کرده بودند و اکنون به مناسبت همایش بازماندگان از طرف خدمه^۲ یابنده شکوال (Sgkwal) به نشانه دوستی و نزدیکی ملل لهستان و آلمان، به همایش هدیه

شده بود. اما این آقای شون بود که اجازه یافت، پس از اتمام مراسم مذهبی سه بار چکشی را بر ناقوس بکوبد.

کمک حساب دار گوستلف هنگامی که کشتی غرق شده، ۱۸ سال داشته است. این را هم نباید مسکوت گذاشت؛ از او که تقریباً تمام اسناد و مدارک موجود در مورد غرق شدن کشتی را بدست آورده و در این باره تحقیق جامعی ارائه کرده بود، در دامپ سپاسگزاری لازم صورت نگرفت. در طول سخنرانی او با عنوان «غرق شدن ویلهلم گوستلف در سی ام ژانویه سال ۴۵ از نگاه روس‌ها» در شروع همایش، آشکار شد که او چند بار در طول تحقیقاتش به شوروی سفر کرده و در یکی از این سفرها یک نفر از خدمه زیردریایی اس - ۱۳ را ملاقات کرده است. و با ولادیمیر کوروچکین Wladimir Kourotschkin نامی که حسب الامر مافوق سه اژدر را شلیک کرده بود، رابطه‌ایی دوستانه پیدا کرده و حتی با پیرمرد هنگام دست دادن عکس هم گرفته است. او بدین سبب بطوریکه بعدها محتاطانه بیان می‌کرد: «تعدادی از دوستانم را از دست دادم.»

پس از پایان سخنرانی، ادامه برنامه او را قطع کردند. از این پس بسیاری از شنوندگان او را دوست روس‌ها به حساب می‌آوردند. برای آنان جنگ هرگز تمام نشده بود. برایشان روس مترادف با ایوان مخوف و آن سه اژدر مرگ‌آفرین بود. برای ولادیمیر کوروچکین کشتی غرق شده‌ایی که نامش را هم نمی‌دانست، اثباتی از نازی‌ها بوده است، که به میهن او حمله کرده بودند، کشته بودند، و در بازگشت همه چیز را سوزانده و تنها یک زمین سوخته برجای گذاشته بودند. او برای نخستین بار توسط هائیتس شون از غرق شدن و مردن دردناک بیش از چهار هزار کودک در کشتی غرق شده، آگاه شد. و از آن پس به دفعات کابوس‌های وحشتناکی از غرق شدن این کودکان می‌دید.

با به صدا درآوردن ناقوس از زیر آب بیرون آورده کشتی غرق شده، اندکی از تألمات هاینس شون کاسته شد. اما پسر من که عکس

شلیک‌کننده اژدرها با محقق کشتی گوستلف را با هم در هوم‌پیچ خودش به تمام دنیا نشان داده، در تحلیلی جزئیات اثرات مخرب یک همکاری غم‌انگیز میان دو ملت را بیان می‌کرد. با اشاره به مشاء آلمانی زیردریایی مهاجم بر کیفیت خوب کار آلمانی تأکید ورزیده و مدعی شد، که شوروی این موفقیت را مدیون طراحی و ساخت دقیق زیردریایی توسط آلمانی‌ها است. بدون این زیردریایی آنان در ساحل اشتولپه کاری از دستشان بر نمی‌آمده است.

اما من؟ پس از پایان مراسم مذهبی به ساحل خفته در تاریکی شب پناه بردم. تنها و تهی از هر فکر در ساحل قدم می‌زدم. چون بادی نمی‌وزید، دریای بالتیک هم ساکت بود و سخنی برای گفتن نداشت.

(۵)

پیرمرد را مانند خوره می‌خورد. او می‌گوید: در حقیقت این وظیفه نسل او بوده است که فلاکت فراریان پروس شرقی را مدنظر قرار دهد. به کوچ زمستانه آنان به غرب، به مرگ دردناک‌شان در برف، به از پای درآمدن‌شان در کنار جاده‌ها و در چاله‌های یخ‌زده کنار آن، توجه کند. یخ خلیج کوچک بلافاصله پس از بمباران‌ها و در زیر فشار گاری‌ها شروع به شکستن کرد. با این وجود شمار فراریان از ترس انتقام روس‌ها از هایلینگن بایل Heiligen hail، بر روی سطح بی‌انتهای پوشیده از برف آن بیشتر و بیشتر می‌شد... فرار... مرگ سفید... او می‌گوید: هرگز نمی‌باید در مورد این همه عذاب سکوت می‌شد. آنهم تنها به این دلیل که عظمت گناه صورت‌پذیرفته توسط خودمان و ندامت آشکار شده در تمام این سال‌ها خودشان را تحمیل می‌کردند. اجازه نداشتیم که حقانیت اجتناب‌شده را نادیده بگیریم. این غفلت پایه و اساسی ندارد...

پیرمرد از نوشتن خسته شده است، اکنون می‌پندارد در من کسی را یافته که به نیابت از او، ورود ارتش سرخ شوروی به رایش و عواقب آن در نهمرزدورف Nemmersdorf را گزارش کند. قبول. من در پی واژه‌ها می‌گردم. اما او نیست، بلکه این مادرست که مرا مجبور می‌کند. و به خاطر مادر و به اجبار اوست که پیرمرد خود را وارد ماجرا کرده است. و می‌خواهد مرا به نوشتن وا دارد. گویا فقط تحت فشار می‌شود نوشت. و هیچ چیز نمی‌تواند بی‌وجود مادر بر این کاغذ شکل گیرد.

او دوست دارد مادر را به هیبت کسی که امکان فهمیدش نیست و به هیچ حکمی نمی‌توان مقیدش کرد، شناخته باشد. او آرزوی تولایی با نیروی لایزال و گسترده را داشت و اینک سرخورده است. از او می‌شنوم که هرگز تصور نمی‌کرده است روزی تولا پکریفکه جان بدر برده، در فعالیت‌هایی چنین سطحی، مانند عضویت حزب و سیاه‌لشگر نمایش‌های حزبی شریک شود. بیشتر از او انتظار یک هرج و مرج طلب بودن و انجام کارهای بی‌فکرانه مانند بمب‌گذاری بی‌دلیل و هدف و یا کسی با باوری وحشتناک در نور سرد، را داشته است. او می‌گوید هرچه باشد این تولا پکریفکه نوجوان بوده است که در زمان جنگ و بحبوحه گلوله‌باران متقابل کور خودخواسته در اطراف کایزر هافن kaiser hafen توده‌ایی جرم سفیدرنگ را به عنوان یک عضو بدن انسان شناسایی کرده و با صدای بلند آن را «یه تپه استخون» نامیده است.

پیرمرد مادر را نمی‌شناسد. من چطور؟ من او را می‌شناسم؟ به هر حال خاله بینی زمانی به من گفته بود: «دوست من تولا را باید در حقیقت کسی دانست که از راهبه‌شدنش جلوگیری شده است. او ذاتاً یک راهبه است و آن هم از نوع ریاضتکش آن...». تصویری از آنچه او هست و یا نیست. فقط اطمینان دارم که مادر را نمی‌شود محدود کرد. حتی وقتی هم که عضو حزب بود نمی‌شد از او انتظار انضباط حزبی را داشت. هنگامی که می‌خواستم به غرب بگریزم مخالفتی نکرد و گفت: «برام

توفیر نمی‌کنه هر چی که دلت می‌خواد بکن.» مرالو نداد و به این خاطر در شورین فشار زیادی را تحمل کرد. حتی نیروهای امنیتی او را چندین بار بی‌آنکه نتیجه‌ای عایدشان شود، به سؤال و جواب کشیدند.

ابتدا تنها امیدش من بودم. اما هنگامی که دید از من هیچ نوری ساطع نمی‌شود و روزگار را فقط به وقت‌کشی می‌گذرانم، پس از فروپاشی دیوار برلین، متوجه بصرم شد. کنی یازده سال بیشتر نداشت که به دست مادر بزرگش افتاد پس از همایش بازماندگان در دامپ که من در آن نقشی در حد صفر داشتم، او به ولایتعهدی منصوب شد. مادر او را از قصه فراریان، قصه فجایع جنگی و قصه تجاوزات به عنف، انباشته کرده بود. قصه‌هایی که خودش شاهد و ناظر بر هیچ‌کدام از آنها نبوده است، اما از اکتبر سال چهل و چهار که تانک‌های روسی از مرزهای رایش گذشتند و وارد شهرهای گدا Gedau و گومبینو Gumbinneu شده بودند، همه جا نقل می‌شدند. در آن هنگام وحشت به همه سرایت کرده بود.

حتماً این چنین بوده است. این چنین هم می‌توانست بوده باشد. تقریباً این چنین بوده است. وقتی که چند روز بعد از پیشروی ارتش دوم شوروی در ناحیه، نه‌مرزدورف ارتش چهارم آلمان توانست آنان را به عقب برگرداند، می‌شد بوکشید، دید، شمرد. عکس و فیلم برداشت و در تمام سینماها قبل از فیلم اصلی به عنوان خبر در سراسر رایش نشان داد که به چند زن توسط سربازان روسی تجاوز شده و بعداً آنان را کشته و بر در طویله‌ها می‌خکوب کرده‌اند. تانک‌های ت - ۳۴ فراریان را جمع‌آوری و آنان را له می‌کردند. اجساد کودکان کشته شده در خیابانها و مقابل باغ‌ها پراکنده بودند. حتی به زندانیان فرانسوی که مجبور به کار کشاورزی در نزدیکی نه‌مرزدورف بودند، نیز رحم نکردند و آنان را نیز نابود کردند. آنطور که گفته می‌شد آنان چهل نفر بوده‌اند.

این اطلاعات و جزئیات بیشتری را من از پایگاهی که در این میان بر روی اینترنت قرار گرفته است، استخراج کرده‌ام که به آن ترجمه‌ای از

قسمتی از نوشتهٔ یک نویسندهٔ روسی بنام ایلیا ارن بورگ Ilya Lihren burg افزوده می‌شد. در آن نوشته از تمام سربازان روسی خواسته شده بود که به خاطر «روسیه، مام عزیز میهن» بکشند و تجاوز کنند و انتقام آنچه را که خوک‌های وحشی فاشیست در حق شوروی انجام داده‌اند، از آنان بگیرند. و در آدرس W.W.blutzeug.de که تنها بر من روشن گشته که متعلق به پسر من است باگوش آن زمان شکایت شده بود که: «حیوان‌صفت‌هایی این اعمال تنگین را با ناموس زنان بی‌دفاع آلمانی انجام دادند.» - «سالدات‌های روس چنین عصبانی بودند...» - «این دهشت هنوز هم یوروپ متمدن را تهدید می‌کند. اگر در مقابل سیل خروشان آسیائی هیچ سدی بنا نگرود...» ضمیمه آن یک پوستر تبلیغات انتخاباتی CDU^۱ س-د - او از سال‌های پنجاه اسکن شده بود که بر آن غولی آدم‌خوار با شکل و شمایل آسیایی به نمایش گذاشته شده بود.

این جملات در شبکه اینترنت فرستاده می‌شدند و پیدا نیست چند نفر آن را همراه با عکس‌های مختلف دریافت می‌کردند. گویی همهٔ این مسائل امروز اتفاق افتاده است. در حالیکه از نابودی قدرت و فروپاشی روسیه، از جنایات جنگی در بالکان و فجایع اتفاق افتاده در کشور آفریقایی رواندا سخنی گفته نمی‌شد. پسر من برای تزئین صفحات وب خود به عکس‌های اجساد پراکنده، در صحنه‌های جنگ گذشته اکتفا می‌کرد، جنگی که لعنت ابدی برای مسبب آن، هر که می‌خواهد باشد، طلب می‌کند.

من تنها می‌توانم بگویم روزی که نه‌مرزدورف را وحشت کامل فرا گرفت تمرین دائمی تحقیر روس‌ها بدل به ترس از روس‌ها گردید. خبرهای روزنامه‌ها تفسیرهای رادیویی و فیلم‌های خبری در سینماها که دربارهٔ منطقهٔ بازپس گرفته شده از روس‌ها تهیه و در سطح وسیع پخش

۱. CDU حزب دمکرات مسیحی آلمان.

می‌شدند، عامل بوجود آمدن وحشت از روس‌ها در پروس شرقی شده بود که از اواسط ژانویه با شروع حملات همه‌جانبه شوروی فاجعه‌ایی بزرگ آفرید. با فرار از طریق جاده‌های محلی میزان مرگ و میر در اطراف جاده‌ها بالا گرفت. من نمی‌توانم آن را وصف کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را وصف کند. تنها تا این اندازه: بخشی از فراریان خود را به بنادر پیلا و Pillaو داتسیگ و گوتن هافن رساندند. صدها هزار نفر سعی داشتند با سوار شدن بر کشتی‌ها از وحشتی که در حال رسیدن بود، فرار کنند. صدها هزار نفر - آمار از ۲ میلیون نفر فراری نجات یافته حکایت دارد - به عرشه کشتی‌های جنگی، مسافربری و باربری هجوم آورده بودند و این شامل ویلهلم گوستلف که سال‌ها در بندر گوتن هافن لنگر انداخته بود نیز می‌شد.

آرزو داشتم من هم مانند پسر، چنین ساده با مسائل برخورد می‌کردم. او در صفحات وب اعلام کرده بود: «با آرامش و نظم کامل دختران، زنان، مادران و کودکان که از دست خوک‌های وحشی روسی فرار می‌کردند، در کشتی جای گرفتند...» برای چه او از هزاران ناوی نیروی دریایی و سیصد و هفتاد امدادگر دختر نیروی دریایی و به همین تعداد تکنیسین‌هایی که برای موتناژ و نصب سریع توپخانه‌ها بر عرشه حاضر شده بودند، سخن به میان نمی‌آورد؟ در یک جمله فرعی او اشاره می‌کند که البته در ابتدا و هم‌چنین حدوداً پس از همه تعدادی زخمی هم بر روی عرشه آورده شدند...» در میان آنان مبارزانی از جبهه کورلند Kurland که هنوز هم دلیرانه در برابر سیلاب ویرانگر سرخ مقاومت می‌کرد...» - وقتی که تغییر کاربری تجهیزات کشتی سربازخانه به یک کشتی حمل و نقل تشریح می‌شد، با وجودیکه او با دقتی وسواس‌گونه تعداد گونی‌های آرد، قوطی‌های شیرخشک و خوک‌های ذبح‌شده بر روی کشتی را شماره می‌کرد، اما درباره سربازان داوطلب کروات که با وجود آموزش بدی که دیده بودند، به خدمه کشتی ملحق شدند، سکوت می‌کرد، هیچ چیز

درباره ناقص بودن وسایل بی سیم گفته نمی شد. هیچ چیز درباره تمرین «همه درها بسته!» در وضعیت اضطراری بر زبان نمی آمد. قابل درک است که چرا او تجهیزات تهیه شده برای یک بخش آموزش نظامی را از قلم می انداخت، اما چه چیز مانع می شد که او از وضعیت مادر بزرگ پایه ماهش شرحی کوتاه ارائه دهد؟ و یک کلمه در مورد ده قایق موتوری نجات که در زمان حملات هوایی از کشتی جدا کرده شدند و به جای آنها قایق های پارویی کوچک و بلم هایی که از بهم چسباندن الوار با شتاب سرهم بندی شده بودند، قرار گرفته، سخنی نگویید. گوست لوف می باید تنها به عنوان یک کشتی حمل کننده فراری ها به یوزرها معرفی می شد.

چرا کنی دروغ می گفت؟ چرا جوانک خودش و دیگران را فریب می داد؟ چرا او که از کوچکترین جزئیات کشتی کا - د - اف با دقتی بسیار آگاه بود. و حتی از تونل های هوا و آخرین زوایای کشتی در رختشوی خانه هم آگاهی داشت، نمی خواست قبول کند آن کشتی یک کشتی صلیب سرخ معمولی نبود که تنها از شماری فراری انباشته شده باشد، بلکه کشتی ایی تحت نظر نیروی دریایی و کاملاً مسلح و متمایز از کشتی های مسافربری عادی بوده است. چرا او در مواردی که سالهاست نوشته شده و حتی آن کینه شتری هم نمی تواند آن را تکذیب کند، دروغ می گفت. آیا می خواست جنایتی جنگی از این واقعه بسازد و با جملات فریبنده واقعیت ها را برای کله پوستی ها در آلمان و جاهای دیگر وارونه جلوه دهد؟ چه ضرورتی احساس می شد که بر بی گناهی قربانیان هرچه بیشتر تأکید شود؟ تا جایی که جایگزین شدن ناخدای کشتی های شخصی، ناخدا پترسن را با افسر نیروی دریایی ناخدا تسان Zahn همراه با سگ شفرش بر روی صفحات وب نمایش داده نشود؟

تنها می توانم حدس بزنم که چه چیزی کنی را به این حقه بازی کشانده است. آرزوی داشتن تصویری لجن آلود از دشمن. واقعی بودن داستان سگ را البته مادر برای من گفته است. او از بچگی بر روی سگ شفر

حساسیت داشت. تسان سال‌ها حسانش را با خود در کشتی نگه می‌داشت. چه بر روی عرشه و چه در اطاق افسران، همه جا او با سگش ظاهر می‌شد. مادر می‌گفت: «از اون پایین که ما بودیم، راشش بالاام نمی‌تونستیم بریم. خوب می‌شد اون ناخدارو با سگش روی نرده‌ها دید. اونا ازون بالا به ماها فراریا نیگا می‌کردن. سگش درس عینهو هاراس خودمون بود...»

مادر به خوبی می‌دانست که بر روی اسکله چه خبر بوده است: بد جوری «شلوغ پلوغ بود و همه چی قره و قاطی شده بود. اولاش تموم کسونی‌رو که رو پله‌ها رفته بودن هم چی مرتب نوم‌نویسی می‌کردن ولی کاغذا که تموم شد و دیگه چیزی واسه نوشتن نبود...» و به این ترتیب تعداد دقیق برای همیشه نامعلوم ماند. اما ارقام چه می‌گوید؟ ارقام دقت لازم را ندارند. باید تعداد بقیه را حدس زد. نام شش هزار و ششصد نفر که در میانشان پنج هزار نفر فراری وجود دارد، ثبت گردیده بود. اما از روز ۲۸ ژانویه توده زیادی از فراریان هجوم آوردند که دیگر بر بالای پله‌ها شمارش نشدند. دو یا سه هزار نفر را نشمردند. و ثبت نامی از ایشان صورت نگرفت. حدوداً همین مقدار هم کارت غذا در چاپخانه کشتی اضافه‌تر چاپ شده بود. که از طرف نیروی انسانی به کمک گرفته شده در کشتی توزیع شده‌اند. صد نفر کم و بیش در چنین مواقعی چندان تأثیرگذار نیست. از تعداد دقیق هیچ‌کس اطلاعی ندارد. به همین گونه تعداد دقیق کالسکه‌های بچه که در فضاهاى مختلف کشتی پخش شده بودند، روشن نیست. تنها می‌توان تخمین زد که در هنگام حرکت چهار هزار و پانصد طفل شیرخواره، کودک و نوجوان بر روی کشتی حاضر بودند.

سرانجام وقتی دیگر هیچ‌کس سوار نشد، باقیمانده مجروحان و آخرین گروه از دختران امدادگر نیروی دریایی را سوار کردند. چون هیچ سالن دیگری خالی نبود و حتی تمام ستون‌ها هم در اشغال تشک‌ها درآمده بودند، دختران جوان در استخر بی‌آب در عرشه تا پایین‌تر از

سطح آب اسکان داده شدند.

به این محل اسکان باید بارها اشاره و بر آن تاکید شود، چون پسر من در مورد آنچه که به دختران امداگر و کشته‌شدگان در استخر شنا مربوط می‌شد، سکوت کرده بود. تنها هنگامی که در صفحات وب شرحی کامل درباره تجاوزات، به شکل عام منتشر می‌نمود، برآشفته ابراز همدردی می‌کرد که: «دختران نوجوانی که باید از بکارت آنان در برابر تجاوز جنس‌های وحشی روسی در کشتی دفاع می‌شد...»

وقتی مرا با این لاطائلات مواجه کردند، باری دیگر بی آنکه خود را به عنوان پدر معرفی کنم، فعال گردیدم. و در زمان باز بودن چت‌روم پسر، پیام خود را فرستادم: «دختران نوجوان محتاج به کمک تو لباس فرم بسیار زیبایی نیروی دریایی را برتن داشتند. دامن‌های تاسر زانو به رنگ سرمه‌ای و ژاکت‌های کوتاه بر روی آن. و کلاه‌هایی با نشان عقاب و صلیب شکسته را کمی کج بر روی سرشان قرار می‌دادند. آنان همه، چه هنوز باکره بودند یا نه دوره آموزش نظامی را طی کرده و به پیشوا وفادار بودند...»

اما پسر من نمی‌خواست بامن ارتباط برقرار کند. بهر شکل او با دشمن خیالی‌اش روبرو می‌شد و او را به شیوه نژادپرستان و از روی کتاب‌های بیچگانه آموزش می‌داد: «به عنوان یک یهودی برای تو تا ابد قابل فهم نخواهد بود که ما همیشه تا چه اندازه هتک حرمت و تجاوز به زنان و دختران آلمانی توسط قزاق‌ها، تاتارها و سایر مغول‌ها آزار می‌دهد. اما توی یهودی از خون پاک چه می‌دانی؟»

نه! اینها را مادر نمی‌توانست به او تلقین کرده باشد. یا شاید هم؟ یک بار هنگامی که من در گروسن دریش مقاله‌ام را که در دفاع از ساختن بنای یادبود به خاطر یهودیان کشته‌شده توسط نازی‌ها در برلین، جایی که بر روی این موضوع جدالی سخت در جریان بود، نگاشته بودم، بر روی میز هنگام صرف قهوه در آشپزخانه پیش او گذاشتم. مادر از آمدن فردی

در نجاری دائی اش تعریف کرد. آدمی: «خیکی و خرس‌گنده با صورت لک و پیس‌دارش» که شباهت زیادی به سگ بسته‌شده در زنجیر داشت: «اون یه جهود بود از اونا که همش نقشه‌های احمقونه تو کله‌شونه، ولی اونطور که بابام فهمیده بود فقط یه جهود نصفه و نیمه. بابام قبل از اینی که اونو که اسمش امزل Amzel بود، از خونه بیرون بندازه، واسه همون اینو با صدای بلند گفته بود...»

صبح روز سی‌ام مادر و والدینش موفق به سوار شدن بر کشتی شدند. «ما تمومه زورامونو زدیم تا تونستیم خودمونو اون بالا جاکنیم...» قسمتی از اثاثیه در ازدحام جمعیت ناپدید شد. ظهر به گرسلف فرمان رسید که لنگر بردارد. بر اسکله صدها نفر برحای ماندند.

«واسه بابا و مامانم این یه بدنومی خیلی گنده بود که منو حامله ببینن. هم چی که یکی دیگه از فراریا از اوضای من پرسوجو می‌کرد. مامانم جواب می‌داد: «نومزدش تو جبهه ناره می‌جنگه.» یا «می‌خواستیم یه عروسی براش با نومزدش که توی جبهه غربه از دور بگیریم. اگه اون تا الان کشته نشده باشه» ولی به من همش سرکوفت می‌زدن. من خیلی کیف کردم وقتی که تو کشتی ما رو از هم دیگه سواکردن. بابا و مامانم می‌بایس اون ته کشتی برن که هنوز یه کمی جا داشت. منم اون بالا قاطی آبستنا.»

نباید هنوز به اینجا رسیده باشم. من باید دوباره خرچنگ‌وار به عقب برگردم تا خودم را برسانم. یک روز قبل و شب طولانی بعد از آن پکریفکه‌ها در میان انبوهی از فراریان که بیشترشان از طی طریق طولانی خسته شده بودند، بر روی بسته‌ها و چمدان‌های زیادشان نشسته بودند. فراریان از آب‌گرم‌های اطراف، از زاملند Samland و از مازوران Masuran خود را به اینجا رسانده بودند. آخرین گروه فراریان الینگن Elbing بودند، که در همان نزدیکی قرار داشت. تانک‌های شوروی به این شهر هم وارد شده بودند، اما به نظر می‌رسید که هنوز جنگ در آنجا ادامه داشت. هم چنین زنان و بچه‌های زیادی هم از دانتسیگ، تسوپت Zoppet و گوتن‌هافن

در میان گاری‌ها، کالسکه‌ها، کالسکه‌های بچه و سورتمه‌ها هجومه کرده بودند. مادر برای من از سگ‌های ره‌اشده گفته بود که چون اجازی سوار شدن بر کشتی را نداشتند، به خاطر گرسنگی محیط اسکله را ناامن کرده بودند. مادر به درستی نمی‌دانست که اسبان کشاورزان پروس شرقی را که زین و برگشان را برداشته بودند، به ارتش می‌سپردند و یا برای کشتار به سلاخ‌خانه می‌فرستادند. بعلاوه او تنها غصهٔ سگ‌ها را می‌خورد «تموم شیو مته گرگا تا خود خروس خون زوزه می‌کشیدن...»

وقتی که پکریفکه‌ها الزن اشتراسه را ترک می‌کردند، خانوادهٔ لی بنا که فامیلشان بودند حاضر نشدند. آنان را همراهی کنند استاد نجار به ماشین‌های نجاریش به ترانسفورماتور یک سوکننده‌اش، به الوارهای انبار شده‌اش، به خانهٔ پلاک ۱۹ اجاره داده‌شده‌اش دلبستگی بسیار زیاد داشت. پسرشان هاری که مادر مدت‌ها او را به عنوان پدر احتمالی من به بازی گرفته بود، در پائیز پیش از آن به خدمت سربازی اعزام شده بود. و در یکی از جبهه‌های بی‌شمار که همگی در حال عقب‌نشینی بودند، یا بی‌سیم‌چی بود و یا مشغول هدف قرار دادن تانک‌ها.

آن گونه که من آگاه شده‌ام؛ لهستانی‌ها پدر بزرگ احتمالی مرا همراه با زنش مانند سایر آلمانی‌های به‌جامانده، پس از پایان جنگ از آنجا اخراج کردند. هر دوی‌شان بی‌درنگ پس از آن و به فاصلهٔ کمی از یکدیگر در غرب و احتمالاً در لونه‌بورگ Tüneburg به رحمت ایزدی پیوستند. استاد نجار شاید از غصهٔ کارگاه نجاریش و مقدار زیادی در و پنجره نیمه‌ساخته که در انبار خانه داشت، دق کرده باشد. سگ نگهبان که مادر در دوران کودکی یک هفته تمام در لانه‌اش زندگی کرده بود، مدتی پیش تر مرده بود. آن را پیش از شروع جنگ کسی مسموم کرده بود. و به روایت مادر: «هم‌دیس اون جهوده این کار و کرده»

می‌توان فرض کرد، خانواده پکریفکه که در آخرین مراحل موفق به سوار شدن بر کشتی شده‌اند، این اجازه را به خاطر حاملگی آشکار

دخترشان دریافت کرده باشند. تنها آگوست پکریفکه می‌توانست دچار مشکل شود. پلیس در حال گشت در اسکله می‌توانست او را مناسب برای گروه توفان ملی تشخیص داده و از دیگران جدا نماید. اما او که به گفته مادر: «بهر حال همش یه نصفه آدم بود» توانست خودش را میان مسافران جای دهد. در اواخر کار نیروی بازرسی‌کننده چندان محکم نبود. هرج و مرج حاکم بود. کودکان بدون مادرهایشان سوار کشتی می‌شدند. و مادران باید این مصیبت را می‌دیدند که چگونه به دلیل ازدحام زیاد، دست کودکانشان از دست آنان جدا می‌شد به حاشیه کشیده می‌شدند و میان بدنه کشتی و اسکله در آبهای بندر ناپدید می‌گردیدند. آنجا هیچ فریادی به داد نمی‌رسید.

شاید خانواده پکریفکه می‌توانست بر روی یکی از دو کشتی تجاری اوسانا Oceana و یا آنتونیو دلفینو Antonio Delfino که آنها هم لبریز از فراری‌ها شده بودند، جای گیرد. هر دو کشتی هم در اسکله گوتن‌هافن اوکس‌هوفت لنگر انداخته بودند، جایی که معروف به «اسکله امیدهای شیرین» شده بود. این دو کشتی مسافربری متوسط به اهدافشان در کیل و کپنهاگ سالم رسیدند. اما ارنا پکریفکه می‌خواست «برای نابود شدن» بر روی گوست‌لف برود، چون برای او خاطرات بسیار شیرین سفر با کشتی به رنگ سفید درآمده‌ا - د - اف به بندر فیورده نروژ را همراه داشت. او میان اثاثیه‌ایی که برای فرار بسته بوده، آلبوم عکس‌هایش را هم که در آن عکس‌های یادگاری از مسافرت به نروژ قرار داشتند، جای داده بود.

ارنا و آگوست پکریفکه به سختی قادر به بازساختن فضای داخلی کشتی شدند. زیرا تمام سالن جشن‌ها و غذاخوری‌ها و کتابخانه خالی شده، آمفی‌تئاتر و سالن موزیک بی‌هیچ عکس و تزئیناتی انباشته از تشک شده بودند. حتی عرشه تفریحات شیشه‌کاری شده و راه‌روها را نیز از تشک پر کرده بودند. چون هزاران کودک شمارش شده و یا نشده، به

عنوان بار انسانی در کشتی حاضر بودند، سروصدای آنان با صدای بلندگو که مرتب از آن نام دختران و پسران گم شده خوانده می شد، مخلوط می گردید.

مادر را از خانواده پکریفکه که بدون ثبت نام وارد کشتی شده بودند، جدا کردند. تصمیم گیرنده تنها یک زن پرستار بود. اینکه آن زوج توسط دختران امدادگر نیروی دریایی که در حال تمرین آموزش حراست بودند، به یک سالن آماده شده هدایت شدند یا با باقی مانده ائانه‌شان در میان انبوه مسافران جای گرفتند، نامشخص باقی مانده است. تولا پکریفکه باید آلبوم عکس‌ها و والدینش را هرگز دوباره ندیده باشد. من به این خاطر ردیف آنها را بدین صورت آوردم، چون برایم کاملاً روشن است که برای مادر از دست دادن آلبوم عکس‌ها بسیار دردناکتر از غم ندیدن والدینش بوده است. چرا که با گم شدن آن آلبوم تمام عکس‌هایی که با دوربین خانوادگی گرفته شده بودند، نیز گم شدند که در میان آنها عکس او با برادرش کنراد در روزشای تسوپوتر Zoppoter یا عکس او با دوستش ینی و ناپدریش استاد دانشگاه برونیز Brunies، از مجسمه گوتمبرگ در جنگل یشکن تالر Yashkentaler و هم‌چنین عکس‌های متعددی از هاراس سگ شفر که از نژادی کاملاً اصیل بود، وجود داشته‌اند.

مادر همیشه وقتی که پای صحبت‌های بی‌پایان او درباره سوار شدن به کشتی می‌نشستم از حاملگی ۸ ماهه‌اش سخن می‌گفت. شاید هم هشتمین ماهش بود. در هر ماهی که می‌خواست بوده باشد، او به بخش زایمان و اطاق انتظار زایمان فرستاده شد. این بخش در کنار پاسیو قرار گرفته بود که در آن زخمی‌های بدحال در ردیف‌های متعدد کنار هم قرار گرفته و بی‌وقفه مشغول ضجه زدن بودند. شرکت‌کنندگان در سفرهای تفریحی به این پاسیو که در زمان کا - د - اف به شکل یک باغ زمستانی ساخته شده بود، بسیار علاقه نشان می‌دادند. اکنون این قسمت در زیرمجموعه فرماندهی دکتر ریشر Richter افسر فرمانده در مانگاه مرکز

آموزش نیروی دریایی قرار داشت. او به عنوان پزشک کشتی بر پاسیو، اطاق انتظار زایمان و بخش زایمان فرماندهی می‌کرد. مادر هر زمان که برای من از سوار شدن بر کشتی سخن می‌گفت، اضافه می‌کرد: «اونجا دیگه عوضش خوب گرم بود. و بهمون شیرداغ با یه دونه کلوچه عسلی هم دادن...»

در بخش زایمان باید روال کاملاً عادی حکمفرما بوده باشد. آنطور که من اطلاع حاصل کرده‌ام، از شروع سوار شدن به کشتی چهار نوزاد به دنیا آمده بودند: «همه شونام پسرای کاکل زری.»

ادعا می‌شود که بدبختانه بر عرشه ویلهلم گوستلف چند ناخدا حاضر بودند. امکان دارد. اما تایتانیک هم که تنها یک ناخدا داشت در سفری طولانی با جوانان دچار حادثه گردید. مادر می‌گفت قبل از به حرکت درآمدن کشتی می‌خواست قدمی زده باشد و بی‌آنکه نگهبانان مزاحم او شوند به طبقه بالا رفته و به ستاد فرماندهی رسیده بود. که می‌بیند: «اونجا قشقرقی به پا شده بود و اون خرس دریایی با یه نفر دیگه که ریش تیزی داشت بدجوری به جون هم افتاده بودن...»

خرس دریایی به ناخدا فریدریش پترسن می‌گفت. یک ناخدای کشتی‌های غیر نظامی که قبل از جنگ فرماندهی کشتی‌های مسافربری زیادی و از آن جمله مدتی کوتاه ویلهلم گوستلف را عهده دار بوده است. و پس از شروع جنگ به خاطر عبور از مرزهای دریایی اسیر انگلیس‌ها شده بود. اما بعد به لحاظ کبر سن در میان اسیرانی که قادر به جنگیدن نبودند قرار گرفت و پس از امضای تعهدنامه‌ای مبنی بر نپذیرفتن فرماندهی هیچ کشتی دیگری به آلمان فرستاده شد. به همین دلیل او را که حدود شصت و پنج سال داشت به عنوان ناخدای جانشین در اسکلهٔ اوکس هوفت وارد «پادگان شناور» کرده بودند.

و آنکه ریشی تیز داشت، می‌تواند فقط ناخدای کشتی‌های جنگی ناخدا تسان بوده باشد. که همیشه سگ شفرش حسان را همراه داشت.

فرمانده سابق زیردریایی که در کار فرماندهی جنگی کارنامه درخشانی نداشت، هدایت کشتی پر از فراریان را بعهده گرفته بود. در کنار او ناخدای پیر بازنشسته که مدتی از فعالیت‌های دریایی دور مانده بود و دو ناخدای جوان به نام‌های ولر Weller و کوهلر Köhler که با وجود جوانی از دریای بالتیک شناخت خوبی داشتند، در ستاد فرماندهی قرار گرفته بودند. هر دو ناخدای جوان از ناوگان تجاری آمده بودند و به همین جهت ناخدای سابقه‌دار جنگ دیده نیروی دریایی، تسان، به آن دو جوان چندان اهمیت نمی‌داد. آنان در اطاق‌های مجزا غذا می‌خوردند و خیلی به ندرت با هم صحبت می‌کردند.

به این ترتیب در ستاد فرماندهی کشتی تضادها و هم‌چنین مسئولیت‌های مشترکی در قبال کشتی‌ایی که از یک طرف حمل سرباز می‌کرد و از طرف دیگر حامل فراریان و مجروحین جنگی بود، بوجود آمده بود. گوستلف که با رنگ خاکستری مخصوص کشتی‌های جنگی هدف خود را به روشنی نمایان نمی‌ساخت، هنوز در بندرگاه صرف، نظر از حملات هوایی متعدد، در جای امنی قرار داشت. هنوز اختلاف میان ناخدایان متعدد کشتی به جدال مبدل نشده بود. هنوز در کشتی دیگر ناخدایی دیگر تصویری درباره کشتی‌ایی که از زنان و کودکان و سربازان و مادران و امدادگران دختر انباشته شده بود و با توپخانه حمایت می‌شد، نداشت.

زیردریایی اس-۱۳ تا آخر دسامبر در پایگاه ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک در اسمولنی Smolny در اسکله قرار داشت. وقتی که بازدید فنی زیردریایی پایان یافت، سوخت‌گیری انجام شد، آذوقه و آب را بار زدند، به اژدرافکن‌ها مسلح گردید و می‌توانست به حرکت درآید و به جنگ رود، هنوز فرمانده آن غایب بود.

زنان و الکل اجازه نمی‌دادند الکساندر مارینسکو خشکی را ترک کند و به موقع، قبل از شروع حمله بزرگ که قرار بود در آن اطراف بالتیک و

پروس شرقی را تسخیر کنند وارد زیردریایی شود. بدین معنی که پونتیکلا Pontikia عرقی که فنلاندی‌ها از تقطیر سیب‌زمینی بدست می‌آوردند، حافظه او را از بین برده بود. بدنال او گشتن در فاحشه‌خانه‌ها و امکان مشابه توسط دژبان‌ها بی‌حاصل ماند، زیردریایی بدون فرمانده مانده بود. تازه سوم ژانویه مارینسکو که مستی از سرش پریده بود. در تورکو Turku اعلام وجود کرد. بی‌درنگ توسط ان - کا - و - د NKWD^۱ مورد بازجویی قرار گرفت و به اتهام جاسوسی گرفتار آمد. چون او تمام اماکنی را که در زمان ترک کشتی به آنجا رفته بود فراموش کرده بود، نمی‌توانست برای دفاع از خود به غیر از بی‌حافظه‌گی دلیل دیگری ارائه دهد. بالاخره فرمانده ارشد او ناخدای درجه یک اورگل Orgel با اشاره به فرمان اخیر و فوری رفیق اسنالین مینی بر حمله همه‌جانبه، تشکیل دادگاه نظامی را به تعویق انداخت. او فقط تعداد معدودی فرمانده امتحان پس‌داده داشت و نمی‌خواست از شمارشان کاسته شود. حتی هنگامیکه که خدمه اس - ۱۳ در حمایت از فرمانده خود برای درخواست عفو او به مداخله پرداختند و این کار از نظر ان - کا - و - د NKWD می‌توانست شروع یک شورش قلم‌داد گردد، اورگل دستور داد تا فرمانده‌ایی که فقط در خارج از کشتی سهل‌انگاری می‌کرد، را فوراً به هونگو Hongo بفرستند. اس - ۱۳ آن بندر را یک هفته بعد ترک کرد. یخ‌شکن‌ها مسیر را از یخ آزاد می‌کردند و زیردریایی قرار بود پس از گذشتن از جزیره سوئدی گوت‌لند Gotland وارد سواحل دریای بالتیک شود.

یک فیلم سیاه و سفید از اواخر دهه پنجاه وجود دارد، بنام «شب برگوتن هافن» با هنرمندی بریگیته هورنی Brigitte Horney و سونیا سی‌من Sonya Ziemann و کارگردانی کارگردان آلمانی - امریکایی فرانک ویسبار Frank Wisbar که قبلاً فیلمی در مورد استالینگراد ساخته بود. او

۱. مخفف Narodny Komissariat Wnutrennyyapet از سال ۱۹۳۴ به عنوان سازمان اطلاعات داخلی شوروی شروع بکار کرد.

درباره گوستلف از مشاوره هاینس شون سود برده است. این فیلم در اروپای شرقی اجازه اکران نیافت، اما در غرب اکران آن با موفقیت نسبی همراه بود. آن هم مانند کشتی فاجعه زده فراموش گشته و به بایگانی سپرده شده است.

هنگامی که به دیرستان می رفتم و در برلین نزد دوست مادر، ینی برونیس Yenny Brunies زندگی می کردم، به اصرار او که می گفت: «دوستم تولا به من اطلاع داده است که تا چه اندازه مایل است این فیلم را من و تو با هم ببینیم.» بدیدن آن فیلم رفتم و خیلی هم از تماشای آن سرخورده شدم. عملیات در فیلم بر روانی ثابت قرار داشت. مانند تمام فیلم های تیاترینک، می باید فیلم گوستلف هم دارای صحنه های دلخراش باشد و یک داستان عاشقانه - قهرمانانه هم چاشنی آن شود. گویا غرق شدن یک کشتی پراز مسافر به تنهایی هیجانی ندارد و مرگ هزاران انسان به اندازه کافی غم انگیز نیست.

طرح مسئله رابطه ای نامشروع در زمان جنگ. در فیلم «شب برگوتن هافن» بعد از نمایش پیش در آمدی طولانی در برلین، پروس شرقی و جاهای دیگر، سربازی در جبهه شرق به عنوان همسری فریب خورده و مجروح بد حال آینده بر روی عرشه کشتی نشان داده می شود. همسر خیانت پیشه اش با یک بچه شیرخواره که موفق به نجات خودش از کشتی غرق شده می شود، با اینطرف آنطرف دويدن بی مورد، به عنوان عامل جذابیت فیلم به کار گرفته شده است. فاسق زن خیانت پیشه که یک ناوی بی بند و بار است، پدر نوزاد و نجات دهنده نوزاد، اعضای مثلث اصلی بازیگری در فیلم نامه را تشکیل می دهند. با وجودیکه خاله ینی هنگام تماشای فیلم به مناسبت های مختلف می توانست اشک بریزد، ولی هنگامی که مرا پس از آن برای نوشیدن نخستین لیکور پرنود Pernoad، به بار پاریس دعوت کرد، گفت: «مادر عزیزت نباید این فیلم را چندان به پسندد، چون در قبل و بعد از غرق شدن حتی یک مورد هم زایمان در آن

دیده نشد» و ادامه داد: «در حقیقت یک چنین حادثه وحشتناکی را نمی‌توان در فیلم نمایش داد.»

اطمینان دارم که مادر هیچ یک از عشاقش را که پدر احتمالی مرا هم شامل می‌شود، در کشتی همراه خود نداشته است. ممکن است او هم چنان که شیوه عملش بوده و هنوز هم هست، با وجود پایه‌ماه بودن توانسته باشد خدمهٔ مرد کشتی را جذب خود کرده باشد. او از یک نیروی درونی مغناطیسی قوی برخوردار است که خودش آن را «مهرهٔ مار» می‌نامد. به این ترتیب کشتی باید هنوز لنگر برنداشته باشد که یکی از ناوی‌های کشتی و ناخدای آینده زیردریایی «به پسره رنگ و رورفته که صورتش پراز لک و پیس بود»، دست خانم حامله را گرفته و او را به عرشهٔ بالایی هدایت کرده باشد. تشویشی درونی مادر را به جنب و جوش و حرکت درآورده بود. گمان می‌کنم که آن ناوی در سن و سال مادر بوده باشد. - هفده و یا هیجده سالگی - هنگامی که مادر را به آرامی و با دقت بسیار از روی عرشه لیز یخ‌زده حرکت می‌داد، مادر از نگاهش هیچ چیز پنهان نمی‌ماند، او دیده بود که جرثقیل‌های کشتی، تیغه‌ها و نگه‌دارندهٔ سکان‌های عقب و جانبی کشتی، محل نگهداری قایق‌های نجات و فرقره‌هایی که آنها را حرکت می‌دادند، همه یخ‌زده بودند.

چندین بار از او شنیده‌ام: «تا اونارو که قندیل بسته بودن دیدم یه هو تموم تنم لرزید» و در دامپ وقتی که پیرمردان دور او با آن اندام باریک که سراسر سیاه پوشیده بود، حلقه زده بودند و پسر م توسط او وارد دنیای کوچک آنان شده بود، شنیدم که می‌گفت: «واسم مئه روز روشن شده بود که با اون یخ‌بندون اصلن امکان نجات پیدا کردن نبود. می‌خواسم ازون کشتی پایین بیام، مئه دیورونه‌ها یه جیغ‌ام زدم، ولی دیگه دیر شده بود...»

فیلمی که من با خاله ینی در یکی از سینماهای کانت‌اشتراسه دیدم، هیچ‌گونه یخ‌زدگی در قایق‌های نجات و جرثقیل‌های حمل‌کنندهٔ آنها را نشان نمی‌داد. هم‌چنین از یخ‌های روی عرشه و اسکله هم خبری نبود.

در حالیکه این موضوع را نه تنها شون تذکر داده است، بلکه در کتاب جیبی که نویسندگان انگلیسی دابسون Dabson، میلر Miller و پاین Payne نوشته‌اند، نیز به آن اشاره شده بود. در سی‌ام ژانویه ۱۹۴۵ درجهٔ حرارت ۱۸ درجه سانتیگراد زیر صفر و همه جا یخ زده بوده است. در خلیج دانتسیگ کشتی‌های یخ‌شکن مجبور به باز کردن مسیر کشتی‌ها بوده‌اند. توفان و کولاک شدید پیش‌بینی شده بود.

اگر من اینک از خودم با این وجود بپرسم که آیا مادر حقیقتاً نمی‌توانست به موقع کشتی را ترک کند. دلیل این اشاره از پایه بی‌اساس بر این حقیقت نهفته قرار گرفته است که بی‌درنگ پس از به حرکت درآمدن گوستلف که با چهار یدک‌کش از اسکله بندر اوکس‌هوفت کشیده می‌شد. کشتی تجاری کوچک روال Reval در مسیر یخ‌روبی شده، بدون کوچکترین انحراف در جهت مخالف به حرکت درآمده بود. این کشتی پر بود از فراریانی که از تیل‌سیت Tilsit و کونیگزبرگ Königsberg می‌آمدند و در پیلا Pillau آخرین بندر پروس شرقی بر کشتی سوار شده بودند و چون در عرشه پایینی جای چندانی نبود فراریان در عرشهٔ بالایی ایستاده کنار هم قرار داشتند. آنطور که باید مشخص شده باشد، بسیاری از آنان در طول راه یخ زده بودند همانطور به شکل غالب‌های یخ کنار هم ایستاده بودند.

هنگامی که از گوستلف متوقف شده چند پلهٔ طنابی به پایین انداخته شد، در حیات‌ماندگان که گمان می‌کردند خود را نجات داده‌اند، موفق شدند خود را بر روی عرشهٔ کشتی بزرگ بالا بکشند و در گرمای موجود و در ازدحام جمعیت در راه‌پله‌ها و راه‌روها، برای خود فضای خالی پیدا کنند.

چه می‌شد اگر مادر می‌توانست بر روی پله‌های طنابی برخلاف بقیه پایین برود. او همیشه خوب می‌توانست به موقع بالانس بزند. موقعیت! چرا از کشتی بدبختی‌ها به روی «روال» پایین نیامده بود؟ در این صورت

اگر می‌توانست با شکم بالا آمده‌اش جرأت پایین آمدن از پله طنابی را به خود بدهد، من در جای دیگر، نمی‌دانم کجا، حتماً دیرتر و نه در سی‌ام ژانویه متولد می‌شدم.

باز دوباره آن روز لعنتی. تاریخ و یا دقیق‌تر تاریخی که بواسطه‌ما ساخته می‌شود، مستراحی با چاه گرفته شده است. ما آن را می‌شوئیم و می‌شوئیم و با این وجود گه بالا می‌آید. برای مثال همین سی‌ام نفرین شده، روزی که به من چسبیده و مهرش را بر پیشانی من زده است. من در تمام اوقات، وقتی که دانش‌آموز بودم، وقتی که دانشجو بودم، وقتی که روزنامه‌نگار بودم، وقتی که همسر بودم از گرفتن جشن تولد در جمع دوستان و همکاران و یا فامیل خودداری می‌کردم، باز هم سودی نداشت. همیشه نگران بودم شاید در یکی از این جشن‌ها گیلان‌ها سه بار به سلامتی این روز سه بار لعنتی بالا رود، هرچند که به نظر می‌آمد روزی که تا چندی پیش خود را برخ می‌کشید از مدتی پیش فراموش شده و مانند سایر روزهای معمولی تقویم گشته باشد. ما برای بررسی گذشته‌ها واژه‌هایی را به خدمت می‌گیریم؛ باید مکافات پس دهد، مقهور گردد. خود را برای تاریخ به زحمت انداختن معنایی جز سوگواری کردن ندارد. اما بعد اینطور به نظر می‌رسید که در اینترنت هنوز هم و یا دوباره باز هم سی‌ام را روز ملی تعیین کرده‌اند. خلاصه پسر من روز تصاحب قدرت را برای تمام مردم دنیا با قرمز کردن تقویم، برجسته نمود. او که از ابتدای سال تحصیلی جدید در خانه‌های سازمانی نئوپان‌سازان گروسن دریش در شورین نزد مادر بزرگش زندگی می‌کرد، همانطور یک وب‌مستر فعال باقی مانده بود. مطلقاً من گابی با وجودیکه همیشه در حال دادن آموزش مادرانه با گرایش‌های چپی بود، از مهاجرت او به سوی چشمه‌فیاض مادر بزرگش ممانعت بعمل نیاورده بود. بدتر از آن او هرگونه مسئولیت را از خودش سلب کرد: «کنراد که به زودی هفده ساله می‌شود می‌تواند خودش تصمیم‌گیرنده باشد.»

از من هم کسی نظر نخواست. آن دو با تفاهم کامل از هم جدا شدند. و یک اسباب‌کشی بی سرو صدا از ساحل دریاچه مولن به ساحل دریاچه شورین انجام پذیرفت و حتی تعویض دیرستان هم با عنایت به «موقعیت خوب درسی» او، باید به راحتی صورت گرفته باشد. در صورتیکه من تصور خیلی بدی از وضعیت درسی او در سیستم هنوز عقب‌مانده آموزشی شرق داشتم. گابی می‌گفت: «این قصاص قبل از جنایت است. کنی از سیستم سخت‌گیرانه آموزشی آنجا به مراتب راضی‌تر از روش درسی مداراجوی خودمان است.» بعد مطلقه من شروع به افاضه نمود: او که متخبر من در امور تربیتی است، معتقد به شکل‌گیری آزادانه خواسته‌ها در بحث‌های باز و آزاد است. و با وجودیکه از پسرش مأیوس شده است، مجبور است در مقام یک مادر به تصمیم او گردن نهد. حتی دوست دختر کنی هم، آنطور که من از رجود کم‌رنگ خانم منشی دندان‌پزشکی کسب اطلاع کردم، می‌توانست تصمیم‌گیری او را درک کند. رزی Rosi با تمام این احوال می‌خواهد در راتسه‌بورگ باقی بماند ولی تا جایی که امکان دارد به ملاقات او برود.

شریک دایلوگ او هم چنان به او وفادار باقی مانده بود. داوید که یا موجودی خیالی و یا شخص واقعی بود، و هر از گاه تک‌مضرابی می‌زد، توجه‌ایی به این جابجایی نکرد. و یا از آن آگاه نشد. اما او در چتروم پسر و درباره موضوع روز سی‌ام، پس از وقفه‌ایی طولانی، چند بار و هر بار با جملات ضد فاشیستی، ظاهر شده اما به غیر از او افراد مختلف دیگری هم در چتروم وارد می‌شدند. که یا شدیداً معترض بودند و یا بره‌وار دنباله‌رو. بازار خزعبلات داغ شده بود. حالاً نه فقط نام بردن از پیشوا به عنوان صدراعظم رایش یک تم جذاب گشته بود، بلکه موضوع نخ‌نماشده تاریخ تولد ویلهلم گوستلف هم به میان کشیده شده بود. و آنطور که کنی می‌دانست: «دعوا بر سر حقایق مشیت از پیش تعیین شده» بود. که بر طبق آن شهید می‌باید با تولد خود چشم مردم جهان را به روز تصاحب قدرت در آینده روشن گرداند.

با فریب‌کاری می‌خواستند تمام چت‌ترها را قانع کنند که این روز سرنوشت‌ساز را دست تقدیر رقم زده است. واکنش داوید حقیقی یا فقط خیالی، ارج نهادن به از پای درآمدن جالوت در داوس بود. او افزود. «پس این هم مشیت الهی بوده است که کشتی نام‌گذاری شده بنام کادر بی‌ارزش حزبی در روز تولدش و دوازدهمین سال روز کودتای هیتلری، با همه خدم و حشم شروع به غرق شدن کرد. و آنهم دقیقاً رأس ساعت بیست‌ویک و شانزده دقیقه ساعت تولد گوستلف و با سه بار انفجار...» هر که نقش خویش را بازی می‌کرد، گویی مدت‌ها تمرین کرده بودند. شک من در فرضی که کرده بودم در حال افزایش بود. داوید خیالی به دفعات وارد اینترنت، می‌شد و بی‌وقفه با نمونه‌برداری از هومن کولوس^۱ جملاتی از این قبیل بر زبان می‌آورد: «تو ای آلمانی! آشویتس تا ابد داغ ننگی را بر پیشانی‌ت مهور کرده است.» و یا «نمونه بارز آلمانی دیگر بار رشد یافته در کژی‌ها تو هستی...» و یا جملاتی که داوید در آن خود را میان جمع پنهان می‌کرد: «یهودی‌ان را شکوایه‌ایی لایزال بر جای مانده است...» و بلهلم با جملاتی از کتاب‌های آموزش نژادپرستی به مقابله برمی‌خواست که مطابق آن‌ها دنیای یهودیت در تمام دنیا مخصوصاً وال استریت نیویورک حضوری توانمند داشت.

بی‌هیچ ملاحظه‌ایی پیش می‌رفتند و هرازگاهی هم از نقش خود عدول می‌کردند. مانند زمانی که پسر من، بازیگر نقش وبلهلم، از قدرت ارتش اسرائیل تمجید می‌کرد. و یا داوید ساخت شهرک‌های مهاجرنشین یهودیان را در سرزمین فلسطینیان، با جمله اشغال تجاوزکارانه، محکوم می‌نمود. و گاهی هم هر دوی ایشان ناگهان به اتفاق و با دیدی کارشناسانه به بازی تیم ملی پینگ‌پنگ خرده می‌گرفتند. به این شکل آنان شخصیت فردی خود را گاهی با صدایی رسا و گاهی با نوایی دوستانه لوم می‌دادند و آشکار می‌ساختند که در فضایی تأثیرگذار دو جوان که با هم از در دشمنی

۱. Homunkulus موجود خیالی ساخته شده توسط گوته در فاست.

وارد شده‌اند، امکان آن را هم دارند که به دوستی و تفاهم برسند. برای مثال هنگامی که داوید این گونه سخن می‌گفت: سلام! خوک مسخره نازی. برای تو ماده‌خوک جهود آماده ذبح چند نکته دارد. چگونه می‌توان سالروز تصاحب قدرت را جشن گرفت. گویا فقط با قهوه سرد... و یا وقتی که ویلهلم تلاش می‌کرد با مزه ظاهر شود: «برای امروز کافیست. تو که در رگ هایت خون جهودی جاریست. آشپز جگر و معده تو که برایت یک سُس قهوه‌ایی حلال گرم کرده است، دست‌هایش را تکان می‌دهد و ناپدید می‌گردد...»

برای روز سی‌ام نکته تازه‌ایی به خاطرشان نرسید. به غیر از یک موضوع جدید که کنی به دوست - دشمنش تفهیم کرد: «تو باید بدانی که در تمام عرشه‌های کشتی مرگ‌زده، آخرین سخنرانی پیشوای محبوب ما شنیده می‌شد.»

این چنین هم بود. همه جا بر روی گوستلف، در تمام اماکنی که همیشه بلندگوها قرار داشتند، سخنرانی هیتلر برای ملتش از رادیوی سراسری آلمان پخش می‌شد. به همین شکل مادر که در بخش زایمان و اطاق انتظار زایمان به توصیه پرستاران بر روی یک تخت سفری دراز کشیده بود، صدایی را که نمی‌شد اشتباه گرفت، می‌شنید. «دوازده سال پیش در چنین روزی سی‌ام ژانویه ۱۹۳۳ یک روز تاریخی واقعی، مشیت آسمانی بر آن قرار گرفت که دست من در دست شما ملت عزیز آلمان گذاشته شود.»

بعد از آن کخ Kroch رهبر منطقه‌ایی پروس شرقی شروع بدادن یک دوجین شعار شناخته‌شده کرد. موزیکی مهیج در پی آمد. اما مادر تنها از سخنرانی پیشوا می‌گفت: «اون وخ که پیشوا از دس تقدیر و قسمت حرف می‌زد، من دُرُس و حسابی ترسم و رداشته بود...» و گاهی اوقات پس از مکشی کوتاه ادامه می‌داد: «حرفاش مئه اون چیزایی بود که تو قبرستونا گفته می‌شه...»

من جلو افتاده‌ام. پخش سخنرانی کمی دیرتر بود. هنوز کشتی در خلیج آرام دانتسیگ در راس شبه جزیره هلا Hela در حال توقف بود. روز سی‌ام سه‌شنبه بود. موتورها با وجود سالیان دراز کار نکردن، خیلی مرتب به حرکت درآمدند. دریاچه سرکش بود و برف می‌بارید. بجای لیست غذا در تمام کشتی سوپ و نان پخش شد. هر دو زیردریایی اژدرانداز که می‌باید امنیت کشتی را تا هلا بعهد داشته باشند، به خاطر تلاطم فزاینده امواج، توانستند به کار خود ادامه دهند. و با دریافت فرمان توسط بی‌سیم، برگشتند. به همین طریق توسط بی‌سیم هدف نهایی کشتی نیز اعلام شد: در بندر کیل می‌باید ناخدای آینده زیردریایی ناوگان دوم آموزشی، مجروحین و دختران امدادگر کشتی را ترک کنند. برای پیاده شدن فراریان بندر فلزن‌بورگ Flesenburg در نظر گرفته شده بود. هنوز برف به شدت می‌بارید. نخستین دریازده معرفی شد. هنگامی که کشتی هانزا که آن هم از فراریان پر بود، در اسکله هلا دیده شد، کار آماده‌سازی کشتی برای حرکت، به غیر از سه زیردریایی محافظ وعده داده شده، به اتمام رسیده بود بعد فرمان لنگر برداشتن داده شد.

من حالا قصد ندارم تمام جزئیات را برشمردم که باعث شدند کشتی فاجعه‌زده و توسط تمام مردم دنیا به فراموشی سپرده شده، نه‌خیر از خاطره‌ها زدوده گشته و دیگر بار توسط اینترنت مطرح گردیده، سرانجام بدون هانزا که موتورهایش دچار آسیب دیدگی شده بودند، به سفر خود ادامه دهد. کشتی‌ایی که تنها با دو زیردریایی محافظ به حرکت درآمد. از آن دو هم یکی توسط بی‌سیم احضار شد و برگشت. همین اندازه کافیست. هنوز موتورها کامل راه نیفتاده بودند که در ستاد فرماندهی اختلافات شروع شد. چهار فرمانده له و علیه هم ستیز می‌کردند. پترسن و افسر معاون اول هم چنین ناخدای ناوگان تجاری سرعت ۱۲ مایل در ساعت بیشتر را برای کشتی اجازه نمی‌دادند. به دلیل اینکه از موتورهای کشتی به لحاظ مدت طولانی که استراحت کرده بودند، نمی‌شد بیشتر کار

کشید. اما تسان فرمانده سابق زیردریایی به خاطر ترس از حملات شناخته شده دشمن در منطقه، خواهان بالا بردن سرعت کشتی تا پانزده گره دریایی بود. پترسن فائق آمد. بعد افسر معاون اول با حمایت ناخدایان کوهلر و ولر پیشنهاد عبور از ریکس هوفت Rixhofs را داد که با وجودیکه مین گذاری شده بود ولی به خاطر سطح کم آب از حملات زیردریایی ها در امان بود. اما پترسن با حمایت تسان تصمیم به عبور از منطقه مین رویی شده ولی عمیق را گرفت. و توصیه تمام ناخدایان مبنی بر حرکت مارپیچ را هم از اساس نپذیرفت. فقط در تجزیه و تحلیل وضعیت باد و آب و هوا نضادی بوجود نیامد: غرب: شمال: غرب، قدرت شش نا هفت پیچش به سمت غرب، بعد از ظهر شدت به ۵ کاهش می یابد. بلندی امواج چهار. بارش شدید برف. دید یک تا سه مایل دریایی یخبندان شدید.

مادر از تمام مشکلات مورد بحث در ستاد، از نبود تعداد کافی زیردریایی محافظ، از شدت یخ زدگی قسمت های بیرونی که در حال افزایش بود، از توپخانه که امکان به کار انداختنش نبود، بی اطلاع بود. او تنها به خاطر می آورد که پس از سخنان پیشوا پرستار بخش هلگا Helga پنج قطعه نان سوخاری و یک ظرف شیربرنج با شکر و دارچین به او داده. و از بخش جنبی صدای ضجه مجروحین بدحال شنیده می شد. خوشبختانه رادیو موزیک رقص بخش می کرد. که او را به خواب فرو برد. درد زایمان نداشت. او معتقد بود که در هشت ماهگی است.

تنها گوستالف نبود که بفاصله ۱۲ مایل دریایی از سواحل پومر Pommer حرکت می کرد. زیردریایی شوروی اس - ۱۳ هم دقیقاً در همین مسیر بود. این زیردریایی همراه دو ناو دیگر از ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک در اطراف بندر در حال جنگ ممل Memel بیهوده در انتظار آمدن نیروهای کمکی برای ارتش چهارم رایش بوده است. در طول چندین روز هیچ چیز به چشم نمی آمد. تمام حواص فرمانده اس - ۱۳ معطوف به

دادگاه جنگی بود که بر علیه او جریان داشت و هم چنین سؤال و جوابی که در آن - کا - و - د N K W D انتظار او را می کشید.

الکساندر مارینسکو صبح سی ام ژانویه از ورود پیروزمندانۀ ارتش سرخ به بندر ممل توسط بی سیم آگاه شد. و بی درنگ بی آنکه مرکز فرماندهی را مطلع سازد، مسیر حرکت خود را عوض کرد. وقتی که گوستلف در اسکله اوکس هوفت آخرین فراریان را بر عرشه می پذیرفت - خانواده پکریفکه سوار شده بود - اس - ۱۳ با ۴۷ خدمه و ده اژدر در مسیر سواحل پومر قرار گرفت.

در حالیکه در گزارش من دو کشتی بهم نزدیک و نزدیک تر می شوند، اما فعلاً حادثه مهمی اتفاق نمی افتد. این موقعیت دست داده است که توجه ایی به زندان گرابوندن بشود. آنجا در آن روز سه شنبه مانند تمام روزهای کاری دیگر، زندانیان پشت ماشین های نساجی نشسته بودند. در آنجا قاتل رهبر محلی حزب نازی ویلهلم گوستلف، نه سال از ۱۸ سال محکومیتش را طی کرده بود. پس از آنکه جنگ وارد مرحله سرنوشت ساز شد و از خطر تهدیدات رایش کاسته گردید، او را دیگر بار به زندان زن هوف در چور برگردانده بودند. و او فکر می کرد که اجازه درخواست عفو را به او می دهند. اما در زمان حرکت کشتی در دریای بالتیک این درخواست از طرف دادگاه عالی دادگستری سوئیس رد شد. نه تنها داوید فرانکفورتر بلکه کشتی نام گرفته با نام موضوع قتل او هم مورد ترحم قرار نگرفت.

(۶)

او می گوید گزارش من ماده ای برای یک نوول است. ارزیابی ادیبانه که نمی توانم به آن توجه کنم. من تنها گزارش می کنم: روزی که دست تقدیر و

یا هر تاریخ‌ساز دیگر آخرین حکم کشتی را رقم زد، اساس زوال رایش کبیر آغاز شده بود. لشگرهای انگلیسی و امریکایی در اطراف آخن بودند. باقیمانده زیردریایی‌های رایش اگرچه از غرق کردن سه فروند ناو جنگی در سواحل ایرلند جنوبی خبر می‌دادند، اما در جبهه راین فشار بر کولمار Colmar زیاد گشته بود. در بالکان در نواحی سارایوو فعالیت‌های پارتیزانی شدت گرفته بودند. ارتش دوم ویژه عملیات کوهستانی از دانمارک برای تقویت جبهه شرق، عقب‌نشینی کرده بود. در بوداپست که تدارکات پشتیبانی هر روز بدتر به آن می‌رسید، جنگ‌جویان به پشت برج و باروی شهر رسیده بودند. همه جا از دو طرف اجساد کشته‌شدگان باقی می‌ماند. پلاک‌ها جمع‌آوری و درجات نظامی اعطا می‌شدند.

به غیر از اعلام اسلحه جدید اعجاب‌انگیز، چه اتفاقات دیگری رخ داده بودند؟ در اشلسین Schlesien حملاتی را که از شهر گلوگا Glogau در لهستان انجام گرفته بود، به عقب رانده شده بود. اما در پوسم Posem برعکس وضعیت بحرانی‌تر شده بود. در کولم یگان‌هایی از ارتش شوروی وایکسل Weichsel را گرفته بودند. دشمن در پروس شرقی تا بارتن استین Barten stein و بی‌شوفس وردر Bischofs Werder جلو آمده بود. در پیلا موفق شده بودند تا آن روز که قاعدتاً روز خاصی نبود، شصت و پنج هزار نفر، نظامی و غیر نظامی را بر کشتی سوار کنند. همه جا عملیات قهرمانانه درخور ستایش صورت می‌گرفت و با اعلام آمادگی برای انجام آن می‌شد. در حالیکه ویلهلم گوستلف به سواحل غربی اشتولپه نزدیک می‌شد، و زیردریایی اس - ۱۳ گرسنه به دنبال صید می‌گشت، در یک حمله شبانه یک هزار و صد فروند هواپیمای چهار موتوره بمب‌افکن دشمن شهرهای هام Homm و بیله‌فلد Bielefeld و کاسل را هدف بمب‌های خود قرار دادند. رئیس‌جمهور امریکا روزولت وارد یالتا در شبه‌جزیره کریمه شد، که در آنجا با وجود بیماری با چرچیل و استالین ملاقات کند و مرزهای جدید را برای زمان صلح مشخص نمایند.

دربارهٔ این کنفرانس و کنفرانس بعدی در پتسدام که پس از مرگ روزولت و با شرکت پرزیدنت ترومن انجام شد، صفحات تفرنامه اینترنت فعال گشتند. تفسیری بی‌ارزش هم در صفحات وب از پسر همه چیزدان من به چشم می‌آمد: «به این طریق آلمان ما را قطعه قطعه کردند» همراه با یک نقشه از رایش کبیر که در آن زمین‌های از دست رفته علامت‌گذاری شده بودند. به تبع آن خیال‌پردازی شروع شد. که چه معجزه‌ایی رخ می‌داد اگر ناوی‌های جوان که آموزش‌شان در حال اتمام بود و بر عرشهٔ گوست‌لف حضور داشتند، سلامت به بندر کیل می‌رسیدند. در ۱۲ و یا تعداد بیشتری زیردریایی مشغول به کار می‌گردیدند، زیردریایی‌های جدید با سرعت عالی و از نوع XXIII که تقریباً بی‌صدا بودند، و به حملات موفقیت‌آمیز دست می‌زدند. چه عملیات قهرمانانه و گزارش‌های داغ و ویژه‌ایی که بر روی آرزونامهٔ او قرار گرفتند. نه‌اینکه کنی اکنون قصد تضمین کردن پیروزی در جنگ را به این طریق داشته باشد، بلکه او مطمئن بود که ناوی‌های جوان در صورت نابودی این زیردریایی‌های اعجاب‌انگیز توسط توپخانه‌های دریایی، به شکلی بهتر از کشته شدن محقرانه در سواحل اشتولپه می‌مردند. حتی بازیگر نقش مقابلش داوید هم با شیوهٔ ارزش‌دهی او در شکل مردن توافق داشت. و این تذکر را وارد شبکه کرد: «جوانان بهر حال نمی‌توانستند انتخاب کنند، به این یا آن شکل. آنها هیچ امکانی برای رشد کردن به صورت طبیعی را نداشتند...»

کمک حسابرس کشتی که جان سالم بدر برده، عکس‌های زیادی در طی ده سال جمع‌آوری کرده. بیشتر آنها عکس‌های کوچک ۶×۴ و یک عکس بزرگ در آن میان می‌باشد. که در آن ناوی‌ها که دورهٔ چهارماههٔ آموزشی خود را در لشکر ۲ آموزش دریایی به اتمام رسانده بودند، بر روی عرشهٔ آفتابگیر کشتی منظم صف کشیده بودند تا با فرمان «به جای خود خبردار» به فرماندهٔ کشتی ناخدا تسان سلام نظامی دهند.

بر روی این عکس که پهنای زیادی دارد و بر آن می‌توان نهصد کلاه ناوی‌ها را شماره کرد، صورت‌ها تا ردیف هفتم به شکل فردی قابل تشخیص هستند و از آن پس یک توده منظم. اما در میان عکس‌های ۶×۴ به حد وفور مردان یونیفورم پوش وجود دارند که صورت‌شان با وجود تفاوت‌های زیاد اکثراً جوانان ناکامل را نشان می‌دهد. شاید هیجده ساله باشند. بعضی از جوانان که در ماه‌های پایانی جنگ عکس گرفته‌اند، جوانتر هستند. پسر من که اکنون هفده سال دارد می‌توانست یکی از ایشان باشد، در صورتیکه او به خاطر عینکی بودن نمی‌توانست در نیروی دریایی مشغول بکار شود.

به نظر می‌رسد که همه کلاه ناوی‌ها را بر سردارند و یک نوار که بیشتر سمت راست متمایل است با نوشته «ناو جنگی» کج بر روی لباس‌شان آویخته‌اند. من صورت‌های گرد، لاغر، دراز و هم‌چنین گوشتالو را در انتظار مرگ می‌بینم. یونیفورم تنها چیزی است که به آن افتخار می‌کنند. بسیار جدی مرا نگاه می‌کنند، بطوریکه گویی گمان دارند آخرین عکسی است که می‌اندازند.

تعداد کمی عکس که من از سیصد و هفتادوسه دختر امدادگر سوار شده بر کشتی در دست دارم، با وجود کلاه کچی با نشان عقاب که بر سر دارند، غیر نظامی نشانشان می‌دهد. آرایش موهای سرشان بسیار با سلیقه انجام شده، اکثراً نیمه‌کوتاه، مجعد و یا ریخته بر روی شانه‌ها. شماری از ایشان نامزد دارند. شمار کمتری ازدواج کرده‌اند. دو سه تا با موهای لخت و صاف بر من تأثیری ماهیتاً سرد می‌گذاشتند. آنان بی‌شبهت به مطلقه‌ام نیستند. من گابی را به این شکل در برلین هنگامی که او سخت مشغول درس خواندن در رشته امور تربیتی بود و مرا با یک غمزه سست نمود، دیده بودم. تقریباً تمام دختران امدادگر در نخستین نگاه زیبا هستند. حتی بسیار زیبا به نظر می‌آیند. بعضی‌ها هم غبغبی زود هنگام پیدا کرده‌اند. آنان به اندازه ناوی‌ها جدی دیده نمی‌شدند.

هر کدام که مرا نگاه می‌کند خنده‌ایی بی‌خیال بر لب‌ها دارد.

چون از شمار بسیار بیشتر از چهار هزار شیرخواره، کودک، نوجوان که بر عرشه کشتی حادثه دیده حضور داشتند، صد نفر هم نجات نیافتند، به شکلی اتفاقی تعدادی عکس از آنان پیدا شده است. با در نظر گرفتن اینکه اثاثیه فراریان و در میان آن آلبوم عکس‌های خانواده‌های فراری از پروس شرقی و غربی، دانتسیگ و گوتن‌هافن ناپدید شده است، من عکس صورت بچه‌ها را در سنین مختلف می‌بینم. دختران با موهای بسته و باز، پسران با فرق باز کرده از چپ یا راست. از شیرخوارگان که فرصت زیادی هم نداشته‌اند، عکسی موجود نمی‌باشد. عکس‌های تحویل داده شده از مادران، چه آنان که دریای بالتیک آرامگاهشان شد یا تعداد اندکی هم که بیشتر بدون بچه‌هایشان زنده ماندند، خیلی قبل و یا بعد از سانحه در مناسبت‌های خانوادگی گرفته شده است. از مادر در آن زمان و از من به هنگام شیرخوارگی یک عکس هم موجود نیست.

به همین ترتیب هیچ عکسی هم از پیرزنان و پیرمردان کشاورز از اطراف جنگل‌های مازور Masur، کارمندان بازنشسته، بیوه‌زنان و کارگران بازنشسته و هزاران پیرزن و پیرمرد از کارافتاده که از ترس فراری شده و اجازه حضور بر عرشه را یافته بودند، یافت نمی‌شود. تمام مردان میان‌سال در اسکلهٔ اوکس‌هوفت که امکان استفاده از آنان در نیروی نظامی «توفان ملی» می‌رفت، اجازه ورود به کشتی را نیافتند. در میان نجات‌یافته‌گان هیچ خانم مسن و پیری دیده نمی‌شود. و هیچ عکسی هم از نظامیان مجروح بدحال که در منطقهٔ آب‌گرم‌ها می‌جنگیدند و در پاسیو بر روی تخت‌ها کنار هم خوابیده بودند، موجود نیست.

از اندک پیرانی که نجات یافته بودند، یکی هم پترمن ناخدای شصت و چند ساله کشتی بود. هر چهار ناخدا رأس ساعت بیست و یک در ستاد حاضر و مشغول مجادله بودند، که آیا چون تنها کمی پس از ساعت ۱۸ از طریق بی‌سیم آگاه شده بودند که یک کشتی از گروه مین‌یاب در

مسیر مخالف دیده شده است، درست است برحسب فرمان پترسن چراغ‌های خطر را روشن کنند یا نه. تسان و دو ناخدای دیگر مخالف بودند. پترسن با وجودیکه اجازه داد تعدادی از چراغ‌ها خاموش شوند، اما چراغ‌های عقب کشتی و اطاق فرمان را روشن نگاه داشت. به این ترتیب کشتی‌ایی که تنها توسط یک زیردریایی اژدرافکن به نام لووه Luwe محافظت می‌شد، چراغ‌های مشخص‌کننده ارتفاع و طولش را، در حالیکه بارش برف سبک‌تر و کولاک شدیدتر می‌شد، خاموش نگاه داشت و به همین روال از روی نقشه در جهت رسیدن به ساحل اشتولپه حرکت می‌کرد. درجه پیش‌بینی‌شده یخبندان ۱۸ درجه زیر صفر گزارش شده بود.

معاون اول ناخدای زیردریایی اس - ۱۳ باید بوده باشد که چراغ‌های خطر را دیده بود. هرکس دیگر هم گزارش را داده باشد فرقی نمی‌کرد. مارینسکو بی‌درنگ بر روی برج دیده‌بانی زیردریایی که در آن زمان بر روی آب حرکت می‌کرد، رفت. او کلاه پوستی روگوشی آبی‌رنگ مخصوص نیروی دریایی را که تحویل گرفته بود، بر سر داشت اما پالتوی یونیفورم مخصوص افسران نیروی دریایی را که با پوست آستر شده بود، برخلاف مقررات بر تن نداشت، بلکه پوستینی لک‌شده به روغن را پوشیده بود.

در وضعیتی که زیر آب بودند و زمان طولانی تنها با الکتروموتورها حرکت می‌کردند، به ناخدا فقط شنیده شدن سروصدای کشتی‌های کوچک گزارش شده بود. پیش از رسیدن به بندر هلا فرمان روی آب آمدن داده شد. موتورهای دیزلی استارت زدند. تازه صدای یک کشتی با موتور دوبروانه‌ایی به گوش رسید. ناگهان کولاک با برف به مقابله کشتی آمد و جلوی دید را گرفت. هنگامی که هوا آرام گرفت، یک کشتی که حدود بیست هزار تن حدس زده می‌شد و گمان می‌رفت ویژه حمل سرباز باشد، با کشتی محافظش در دید آمدند. از دریا که به ساحل پومر نگاه

می‌کردند، قسمت اطاق فرمان کشتی دیده می‌شد. ابتدا هیچ اتفاقی نیفتاد. من تنها می‌توانم حدس بزنم، چه عاملی باعث شد که ناخدای اس-۱۳ با سرعت زیادی که بر روی آب داشت، کشتی و محافظش را با به خطر انداختن خود دور بزند و در نزدیکی ساحلی که عمقی کمتر از سی متر دارد، زیر آب رود. و در زیر کشتی وضعیت حمله به خود بگیرد. بنابر اقرار بعدی خودش، خواسته بود با «سگ‌های فاشیست» که به میهن عزیزش تجاوز کرده و آن را با خاک یکسان ساخته بودند، در هر کجا که آنان را می‌یافت، تسویه حساب کند. اما تا آن زمان موفق نشده بود.

دو هفته بود که او بی‌حاصل در پی طعمه می‌گشت. نه در اطراف جزیره گوت‌لند Groeland و نه در سواحل ویدا Windau و ممل Memel در دریای بالتیک هیچ صیدی در تیررس نیامده بود. هیچ کدام از ده اژدر موجود در زیر دریایی از هیچ کدام از لوله‌های مربوطه خارج نگشته بود. او چقدر گرسنگی باید کشیده باشد. علاوه بر آن مارینسکو که فقط بر روی آب هوشیار و فعال بود، ترس از قرار گرفتن در برابر دادگاه نظامی در پایگاه تورکو و یا هونگورا بواسطه درخواست ان-کا-و-د NKWD در صورت عدم موفقیت، در برگشت داشت. جرم او نه تنها بدمستی و دیر حاضر شدن بر سر پست پس از مرخصی، به خاطر پرسه زدن در جنده‌خانه‌های فنلاندی‌ها بود، بلکه در مظان اتهام جاسوسی هم قرار داشت. اتهامی که از اواسط سال‌های سی در اتحاد جماهیر شوروی در زمان پاک‌سازی به میان می‌آمد. و با هیچ مدرک و دلیلی نمی‌شد آن را رد کرد. بهر حال او را تنها موفقیتی بزرگ می‌توانست نجات دهد.

بعد از قریب دو ساعت چرخیدن بر روی آب، مانور شناسایی تمام شد. اس-۱۳ در مسیر موازی با سوژه دشمن، که در کمال تعجب با چراغ‌خطرهای روشن و کاملاً مستقیم و نه به شکل مارپیچ، در حال حرکت بود، قرار گرفت. چون بارش برف کاملاً قطع شده بود، این خطر وجود داشت که با کنار رفتن ابرها نه تنها کشتی غول‌پیکر و محافظش،

بلکه زیردریایی خودشان هم در نور ماه دیده شود.

به همین دلیل مارینسکو تصمیم گرفت از روی آب حمله کند. اقبال بزرگ اس - ۱۳ در آن بود که سیستم رادار و ردیابی زیردریایی لووه بر اثر یخ زدگی از کار افتاده بود و هیچ بازتابی را دریافت نمی کرد. موضوعی که هیچ کس در اس - ۱۳ نمی توانست آن را حدس بزند. نویسندگان انگلیسی دابسون، میلر، و پاین در گزارش خود به این نکته اشاره می کنند که فرمانده زیردریایی شوروی روشی را که زیردریایی های آلمانی در دریای بالتیک در عمل پیاده کرده بودند، حمله از روی آب، بلحاظ موفقیت آمیز بودنش، مدت ها تمرین کرده بود. و اکنون می خواست آن را در عمل پیاده کند. حمله از روی آب امکان دید بهتر، سرعت بیشتر و دقت زیادتر در نشانه روی را به زیردریایی می داد.

مارینسکو فرمان داد تا زیردریایی را تا آنجا به زیر آب برند که تنها برج مراقبت آن از زیر آب بیرون باشد و بدنه در داخل آب فرار گیرد. برج بالاتر از سطح دریا که هنوز به شدت متلاطم بود، باقی ماند. بر طبق یک ادعا باید کمی پیش از حمله از طرف ستاد فرماندهی سوژه مورد هدف، راکتی منور شلیک شده باشد، تا کار چراغ خطرهای هشداردهنده را کامل کند. اما این ادعا برحسب منابع آلمانی، گزارشات ناخدایان نجات یافته، تأیید نمی شود.

اس - ۱۳ بی هیچ مانعی به قسمت عقبی هدف نزدیک می شد. به دستور فرمانده چهار اژدرافکن دماغه زیردریایی به لوله هایشان گرای سه متر زیر آب را دادند. فاصله تا هدف مورد نظر شش صد متر تخمین زده شد. در پرسکوپ علامت بعلاوه روی دماغه کشتی قرار گرفت. ساعت به وقت مسکو بیست و سه و چهار دقیقه و به وقت آلمان دقیقاً دو ساعت کمتر بود.

در اینجا پیش از آنکه فرمان آتش مارینسکو به اجرا گذاشته شود و دیگر قابل برگشت نباشد، باید برایتان نکته ای را که برایم نقل کرده اند،

بازگو کنیم. یک ناوی به نام پی چور Pichur قبل از آنکه اس - ۱۳ بندر هانگو را ترک کند بر روی تمام اژدرها با مداد رنگی نام یا شعاری نوشته بود. چهار اژدرافکن جلویی که برای شلیک آماده شده بودند، به ترتیب: «برای مام میهن» بر روی اولی؛ «برای استالین» بر روی دومی و بر سطح خارجی لوله‌های بسیار خوب صیقل داده شده اژدر افکن ۳ و ۴ به ترتیب «برای خلق شوروی» و «برای لنین گراد» نوشته بود.

سرانجام پس از مدتی که از فرمان آتش گذشت، سه اژدر از چهار اژدرافکن نام‌گذاری شده، شلیک شدند و چهارمی که نام استالین را بر آن نهاده بودند، در لوله گیر کرد و مجبور شدند بسیار سریع آن را خنثی کنند. هر سه اژدر به کشتی که از نظر مارینسکو بی نام و نشان بود و در آن زنان حامله و پابه ماه با صدای موزیک آرام رادیو خوابیده بودند، اصابت کردند.

در حالیکه سه اژدر نام‌گذاری شده در بین راه هستند، من سعی می‌کنم خودم را بر عرشه گوستلف تصور کنم. دختران امدادگر را خیلی آسان می‌توان یافت. آنان آخرین نفرات سوار شده بر عرشه هستند و در استخر بی آب و هم‌چنین سالن جوانان که پیش از آن در مسافرت‌های تفریحی برای پسران جوان طرفدار هیتلر و دختران سازمان دختران Bdm ب - د - ام در نظر گرفته شده بود، اسکان داده شده‌اند. فشرده کنار هم دراز کشیده و یا نشسته‌اند. هنوز آرایش موهای سرشان بهم نخورده است. اما تبسمی بر لب‌ها نیست. صورت مهربان شاداب دیده نمی‌شود. برخی دریا زده شده‌اند. آنجا و در راه‌روهای تمام عرشه‌ها، در ورودی آمفی‌تئاتر و رستوران‌ها، همه جا بوی تهوع به مشام می‌رسد. توالت‌ها که تعدادشان برای انبوه فراریان و خدمه کشتی بسیار کم هم هستند، همگی گرفته‌اند. هواکش‌ها قادر نیستند هوای آغشته به بوی گند را خارج سازند. پس از شروع حرکت جلیقه‌های نجات میان تمام مسافران کشتی پخش شده بود، اما به خاطر افزایش دمای داخل کشتی، افراد زیادی آن را و هم‌چنین

لباس‌های گرم خود را بیرون آورده‌اند. پیران و کودکان آهسته به تیززدن مشغولند. دیگر هیچ کلامی از بلندگوها شنیده نمی‌شود. تمام صداها محو هستند. نوای آه و ناله درهم پیچیده است. من هیچ تصویری از حالت غرق شدن ندارم، اما مرحله پیش از آن، ترس خزنده را مجسم می‌کنم.

تنها در ستاد فرماندهی کشتی باید پس از پایان جدال جو امیدوارکننده‌ای حاکم گردیده باشد. هر چهار ناخدا گمان می‌کردند که با رسیدن به سواحل اشتولپه از خطر بزرگ گریخته‌اند. در اطاق فرمانده اول غذا صرف می‌شد. سوپ عدس با گوشت. بعد ناخدا تسان دستور تعارف کردن کنیاک را داد. آنان به خود اجازه دادند به سلامتی سفر موفقیت‌آمیزشان چند جرعه بنوشند. حسان سگ شقر کنار پای صاحبش لمیده بود. افسر نگهبان ناخدا ولر تنها افسر حاضر در ستاد فرماندهی کشتی بود. زمان هم‌چنان سپری می‌شد.

از کودکی با کلمات مادر آشنا شده‌ام: «تا صدای گروم او مد من یهو از خواب پریدم. باز به صدای دیگه و بعد بازم یدونه دیگه...»

نخستین اثر در به دماغه کشتی و محل اسکان خدمه، خیلی پایین‌تر از سطح آب برخورد کرد. هر کس کشیک نداشت، مشغول تناول ساندویچ بود و یا روی تختش دراز کشیده و از انفجار جان سالم بدر برده بود، البته نتوانست خود را نجات دهد. چون ناخدا ولر بی‌درنگ پس از دریافت خبر از اولین محل سانحه دیده، فرمان مسدود کردن تمام ورودی‌ها و خروجی‌ها را به قسمت جلوی کشتی که به شکل خودکار انجام می‌شد، صادر کرد. تا از غرق شدن سریع کشتی از طرف دماغه آن جلوگیری کند. تمرین انسداد سریع درها در مواقع ضروری، بلافاصله بعد از حرکت کشتی انجام گرفته بود. در میان کسانی که قیدشان زده شد، شمار زیادی از ناوی‌ها و داوطلبان کروات آموزش‌دیده وجود داشتند که در زمان تمرینات برای آماده‌سازی و اشغال قایق‌های نجات تمرین فراوان کرده بودند.

هیچ کس نمی داند که در قسمت مسدود شده جلوی کشتی، بیدرنگ پس از مسدود شدن، کمی بعد از آن و در پایان کار، چه اتفاقی افتاده است. جمله تکمیلی مادر هم چنان در خاطر من مانده است. «صدای دویمی اونقده زیاد بود که منو از رو تخت به زمین انداخ. نمی دونی چقده هول کردم...» این اژدر که از لوله کاملاً صیقل داده شده اژدرافکن سوم که بر آن «برای خلق شوروی» نوشته شده بود، شلیک شد، به قسمت پایین استخر بی آب عرشه؛ آکه پایین تر از سطح آب قرار داشت، برخورد کرد. تنها دو یا سه دختر امدادگر توانستند نجات یابند. آنان بعداً از بوی گاز منتشره و از دخترانی که توسط ترکش شیشه های خرد شده تابلوی شیشه ای دیوار مقابل استخر و هواکش، قطعه قطعه شده بودند، سخن می گفتند. در آبی که به سرعت بالا می آمد، اجساد و قطعات بدن انسان، ساندویچ و غذای مانده از شب، جلیقه نجات های خالی، دیده می شد. صدای فریاد کمتر به گوش می آمد. بعد چراغ ها خاموش شدند. دو سه دختر که از آنان هیچ عکسی ندارم، زنده مانده توانستند خود را از طریق پله های فرار به طبقات بالاتر برسانند و نجات دهند.

بعد مادر هنوز تعریف می کرد: «سیومی اولش گرمی صدا کرد...»، دکتر ریشر در بخش زایمان و اطاق انتظار بوده است. مادر همیشه وقتی داستان بی انتهایش به اینجا می رسید فریاد می زد. «با سیومی دیگه محشر کبری به پا شد...»

اژدر سوم به میانه کشتی و به موتورخانه اصابت کرد. که نه تنها موتورهای کشتی را از کار انداخت، بلکه برق داخلی کشتی و کلیه تجهیزات را بی مصرف کرد. تمام حوادث بعدی در تاریکی اتفاق می افتد. بهر حال برق اضطراری که دقیقه ایی بعد به جریان افتاد، اجازه داد کمی نظم در آن بلبغوی پدید آمده در اثر فاجعه، در کشتی ۲۰۰ متری و ده طبقه برقرار شود. از کشتی امکان هیچ درخواست کمکی توسط بی سیم وجود نداشت. تمام فرستنده و گیرنده ها از کار افتاده بودند. تنها از

زیردریایی لووه بدفعات صدای کمک با مضمون «گوست لوف بر اثر اصابت سه اژدر در حال غرق شدن است» پخش می‌شد. در این میان موقعیت کشتی غرق‌شده معین و بیش از یک ساعت بلاانقطاع مخابره می‌شد: «موقعیت سواحل اشتولپه ۵۵ درجه ۷ شمالی - ۱۷ درجه ۴۲ شرقی، کمک، کمک...»

بر روی اس - ۱۳ به زودی از اصابت کردن اژدرها به هدف و غرق شدن حتمی آن با ابراز شادی مهارشده، اطلاع حاصل شد. ناخدا مارینسکو فرمان داد تا زیردریایی که قبلاً به زیر آب رفته بود به اعماق رود. او آگاهی داشت که در نزدیکی سواحل اشتولپه از توپخانه دریایی دشمن زیاد در امان نیست. پیش از هر حرکتی می‌باید اژدر گیر کرده در لوله خنثی شود. اژدر آماده برای آتش با مونتور روشن می‌توانست هر لحظه بر اثر حرکتی کوچک منفجر گردد. خوشبختانه تویی شلیک نشد. زیردریایی لووه با موتورهای خاموش و به کمک نورافکن مشغول به امداد رسانی به کشتی مرگ‌زده بود.

بر زمین جمن بین‌المللی ما که با آخرین وسیله ارتباطات جهانی به دنیا متصل شده است، آن گرداننده وب که نسبتی هم با من دارد، زیردریایی اس - ۱۳ شوروی را «کشتی قاتل» نام‌گذاری کرده بود و خدمه این کشتی را که متعلق به ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک بودند «قاتلین کودکان و زنان» می‌نامید. پسر در اینترنت نقش قاضی را بازی می‌کرد. اعتراضات دوست - دشمنش داوید که تنها اعتراضات انجام گرفته شده بود و او دیگر بار در تهاجمات ضد فاشیستی خود آنها را با برشمردن این نکات، که بر روی عرشه کادر عالی‌رتبه نازی و هم چنین نظامیان حضور داشتند و توپخانه دریایی با توپ‌های سی میلی‌متری بر روی عرشه بیرونی کشتی برای محافظت از آن قرار گرفته بود، را ارائه می‌کرد. که در برابر سیل تفسیرات گوناگون که اینک از تمام قاره‌ها سرازیر شده بود، ره به جایی نمی‌برد. چت‌ترها بیشتر به زبان آلمانی وارد می‌شدند و برخی هم به

آلمانی و انگلیسی دست و پاشکسته. نفرت کلی و هم چنین توصیه‌های عقیدتی آشکار صفحه ماینور را پر می‌کردند. علامت‌های تعجب در انتهای آمار وحشتناک و مقایسه میان تلفات این کشتی با کشتی‌های غرق‌شده دیگر.

تاینانیک که بارها از آن فیلم درام ساخته‌اند سعی داشت در رأس باقی بماند. در تعقیب آن لوسی‌تاینا Lusitania قرار داشت که در جنگ جهانی اول توسط زیردریایی‌های آلمانی غرق شده بود. موضوعی که باعث وارد شدن امریکا در جنگ و یا حداقل سرعت بخشیدن به ورود امریکا شد. هم چنین تک‌صدایی هم از غرق شدن زندانیان اردوگاه مرگ که سوار بر کشتی کاپ‌ارکونا Caparcona بودند، توسط بمب‌افکن‌های انگلیسی در خلیج نوی‌اشتادت Neustadt خبر می‌داد. این کشتی که سهواً چند روز قبل از پایان جنگ بمباران شده بود، با تعداد هفت هزار کشته در رأس همه در اینترنت قرار گرفت. بلافاصله بعد از آن گویا Goya قرار داشت. با این وجود در میان تمام ارقام فرستاده‌شده در چت‌روم گوستلف آخری بود. پسر من با پشت‌کار در اصول خودش توانسته بود گوستلف فراموش‌شده را همراه با مسافرانش دوباره از طریق صفحات وب به آگاهی وجدان عمومی جهان برساند. در آنجا محل اصابت اژدها به صورت چشمک‌زن مشخص شده بود. از این پس گوستلف به لحاظ فاجعه‌ایی که بر سرش آمده بود، شهرت جهانی یافت.

اکثر مراجعه‌کنندگان به پایگاه شبکه میان کامپیوتری بین‌المللی اینترنت اطلاع‌چندانی نداشتند که در روز سی‌ام ژانویه سال ۴۵ ساعت بیست‌ویک و شانزده دقیقه در ویلهلم گوستلف چه می‌گذشت. در صورتیکه فرانک ویسبار Frank Wisbar در فیلم سیاه و سفیدش «شب بر گوتن‌هافن» موفق شده بود باوجود حاشیه‌روی زیاد کمی از هرج و مرج بوجود آمده در کشتی را بعد از اصابت سه اژدر به آن، در تمام عرشه‌ها در حالیکه کشتی با سنگین شدن دماغه که به خاطر ورود آب، به سمت آن

کج شده بود، به نمایش درآورد.

سهل‌انگاری‌های انجام داده شده انتقام‌گیری می‌کردند. چرا باید از قایق‌های نجات که تعداد آن‌ها کم‌تر از مقدار لازم هم بود، به خوبی استفاده نشود. برای چه بطور منظم جرتقیل‌ها و قورقه‌هایی که قایق‌های نجات را به آب می‌انداختند یخ‌زدایی نمی‌شدند؟ پرسنل آموزش دیده‌ائی که در قسمت دماغه کشتی شاید زنده پشت درهای بسته بدام افتاده بودند و ناوی‌های لشگر آموزشی که برای استفاده از قایق‌های نجات تمرین نداشتند را نیز نباید از قلم انداخت. عرشه آفتاب‌گیری که یخ‌زده و به زمین سرسره‌نازی تبدیل شده بود و انبوه پناه‌جویان بر روی آن نمی‌توانستند. حرکت کنند و سر می‌خوردند. به همین دلیل نفرات نخستین بی‌آنکه نقطه اتکایی یابند سرخورده به آب افتادند. اما همه جلیته نجات نداشتند. اکنون در میان هرج و مرج موجود تعدادی جرأت پریدن در آب را یافتند. به خاطر گرمای موجود در فضای درونی کشتی غالب کسانی که به عرشه می‌رسیدند، لباس گرم بر تن نداشتند تا بتوانند هوای ۱۸ درجه زیر صفر و مطابق با آن آب یک یا دو درجه بالای صفر را تحمل کنند و جان بدر برند. با وجود آن به آب پریدند.

از ستاد فرماندهی اکنون دستور می‌آمد که تمام هیجان‌زدگان را به پایین‌ترین عرشه در عرشه تفریحگاه با دیوارهای شیشه‌ایی یک‌پارچه که درهای آن بسته می‌شدند و با اسلحه از آن مراقبت می‌شد، هدایت کنند. چون امیدوار بودند که کشتی‌های کمکی از راه برسند. این فرامین بی‌چون و چرا اجرا می‌شد. به زودی عرشه ۱۶۶ متری مبدل به ویترونی گردنده شد که در آن بیش از هزار انسان محبوس شده بودند. آنان سرانجام هنگامی که بسیار دیر شده بود، قسمت‌هایی از شیشه‌های نشکن بزرگ را شکستند.

زبان از بیان اتفاقاتی که در داخل کشتی افتادند قاصر است. مادر هر آنچه را که نمی‌توان بیان نمود در یک جمله خلاصه می‌کرد: «من که زبونم

نمی چرخه...» موضوعاتی که برای من کاملاً روشن نیست. بنابراین سعی نمی‌کنم با مجسم کردن تصویری بسیار وحشتناک برای خود آن را با نمایی مصیبت‌بار ترسیم کنم. در حالیکه کارفرما بر من فشار می‌آورد که سرنوشت یک‌یک افراد را به ترتیب و پشت سرهم به رشته تحریر در آورم، و با حوصله‌ایی بیش از حد و بکار گرفتن تمام احساس سعی کنم کاغذ را بردارم و با انتخاب واژه‌هایی سهمناک، حق مطلب را ادا کنم.

در فیلم سیاه و سفید که در استودیو و با دکورهای گوناگون تهیه شده بود، سعی در انجام این کار شده بود. تماشاچی فشار انبوه مردم که در راه‌روها برای بالا رفتن از حتی یک پله هم باید بجنگند را می‌بیند، انبوه بازیگران بی‌صدای لباس‌پوشیده را در پشت درهای بسته عرشه تفریحگاه شیشه‌ایی می‌بیند. قسمت سوراخ‌شده کشتی را با دیدن بالا آمدن آب مجسم می‌کند. در داخل کشتی افرادی را که بر روی آب شنا می‌کنند مشاهده می‌کند. غرق‌شدگان را می‌بیند، بچه‌ها را می‌بیند، کودکان از مادر جداشده، کودکان عروسک در دست، کودکان راه‌گم‌کرده در راه‌روهای خالی و در نمای نزدیک چشمان تک‌تک‌شان را، البته از بیش از چهار هزار شیرخواره، کودک و نوجوان که هیچ کدام جان سالم بدر نبردند، تنها به لحاظ هزینه زیاد فیلمی گرفته نشده است. آنان فقط در آمار و اعداد کلی مانند صدها تن، هزاران تن، صدها هزار تن، میلیون‌ها نفر، در آن زمان مانند امروز تنها بر پایه حدس و گمان باقی ماندند. صفری در انتها کمتر یا بیشتر چه چیز را ثابت می‌کند. در آمار پشت سر ارقام ردیف شده مرگ گم می‌شود.

من تنها می‌توانم آنچه از بازماندگان توسط دیگران نقل قول شده است را گزارش کنم. بر روی پله‌های عریض و کم‌فاصله پیران و کودکان زیر پاله می‌شدند و می‌مردند. هرکس تنها خودش را می‌دید. مسئولین سعی می‌کردند مرگ را جلو اندازند. چنانکه از یکی از افسران دوره آموزشی نقل می‌کنند، او در اطاقی که با خانواده‌اش سکونت داشت، ابتدا سه

فرزندش و بعد همسرش و در پایان خودش را با شلیک گلوله از هفت تیر سازمانی‌اش به قتل می‌رساند. و در عملی مشابه یک بلندپایه حزبی در اطاق ویژه‌ایی که داشت به زندگی خود و خانواده‌اش پایان می‌دهد. در اطاق‌هایی که زمانی برای هیتلر و لی در نظر گرفته شده و اکنون به مکان خود ناپود کردن بدل شده بودند. می‌توان حدس زد که حسّان سگ فرمانده کشتی هم توسط صاحبش با شلیک گلوله کشته شده باشد. هم چنین می‌باید بر روی عرشه یخ‌زده از اسلحه هم استفاده شده باشد. زیرا فرمان «فقط زنان و کودکان بر قایق‌ها سوار شوند!» مراعات نمی‌شد، به این دلیل که آمار و ارقام نشانگر نجات یافتن تعداد زیادتر مردان از زنان می‌باشد.

ناوی‌ها قایقی را که می‌توانست پنجاه نفر را در خود جای دهد، با سوار کردن کمتر از دوازده نفر با عجله به آب انداختند. قایقی هم واژگون شد، چراکه آن را با شدت زیاد آزاد کردند، به این شکل همه سر نشینانش به جلو کشیده شدند و به آب افتادند و بعد که طناب پاره شد، قایق بر روی شان در آب افتاد. فقط قایق شماره ۴ بود که با نیمی از ظرفیت خود از زنان و کودکان اشغال و مطابق مقررات به آب انداخته شد. چون مجروحین بدحال از بخش مراقبت‌های ویژه بهر حال از دست رفته بودند، پرستاران سعی کردند مجروحین دیگر را با یک قایق نجات دهند که حاصلی نداشت.

حتی کادر فرماندهی کشتی هم تنها به خود می‌اندیشید. از یک افسر عالی‌رتبه گزارش می‌شود که همسرش را از اطاق خود به عرشه بالا آورد و روی عرشه هشتم سعی کرد یخ یک قایق موتوری را که زمان کا-د-اف از آن برای گردش روی آب در سفرهای نروژ استفاده می‌شد، بشکند، پس از آنکه بالاخره موفق شد در کمال ناباوری موتور الکتریکی آن را بکار اندازد، هنگام پایین آوردن آن با طناب، انبوه زنان و کودکان حبس شده در عرشه تفریحگاه شاهد بودند که قایقی با کمتر از نیمی از

ظرفیتش به آب انداخته می‌شود و سرنشینان قایق هم لحظه‌ای انبوه انسان گرفتار شده در پشت دیوارهای شیشه‌ای را مشاهده کردند. آنان می‌توانستند برای هم دست تکان دهند. چه اتفاقات دیگری در داخل کشتی رخ داده، چون کسی بیان نکرده، پنهان مانده است.

من فقط می‌دانم مادر چگونه نجات یافت: «هم چی درس بعد آخرین گرمپ درد زایمونم شروع شد...» در کودکی به محض اینکه شروع به تعریف کردن آن می‌نمود، گمان می‌کردم به داستانی ماجراجویانه و خنده‌آور گوش می‌کنم: «بعدش ام‌عمو دکتر به سوزن به تنم فرو کرد...» او واقعاً از آمپول می‌ترسید. «ولی دردم یهوئی بند او مد...»

دکتر ریشتر بود که دو زانو با نوزادشان و مادر را با کمک پرستار بخش از عرشهٔ یخ‌زده و لیز عبور داد و آن سه زن را در قایقی که آماده بر جرثقیل قرار داشت، سوار کرد. او با یک زن حامله دیگر و یک زن که بچه‌اش سر زارفته بود، و اینگونه که پیدا است بدون پرستار هلگا در آخرین قایق که به آب انداخته شد جای گرفت.

مادر می‌گفت با کج شدن بیش از حد کشتی یک عراده توپ سی میلیمتری آزاد شد و از عرشهٔ هفتم بر روی یک قایق نجات که پراز سرنشین بود و تازه روی آب قرار گرفته بود سقوط کرد و آن را متلاشی نمود: «هم چی درس بغل گوشمون بود، خدا خیلی بهمون رحم کرد که بلایی سرمون نیومد...»

به این ترتیب من در رحم مادر، کشتی در حال غرق شدن را ترک کردم. قایق ما بر روی آب قرار گرفت و موفق شد در میان انبوهی از انسان‌های زنده و مرده شناور در آب فاصله لازم را از انتهای کشتی در حال زیر آب رفتن بود، بگیرد. من می‌خواهم هنوز تا زیاد دیر نشده چند داستان از این کشتی بدست آورم. برای نمونه آرایشگر بسیار محبوب کشتی که با جدیت پنج مارکی‌های نقره در حال نایاب شدن را جمع می‌کرد، اکنون با همیانی پراز سکهٔ نقره که بر کمر بسته بود، به آب پرید که بدون معطلی به

خاطر سنگینی سکه‌های نقره... اما من اجازه ندارم به داستان‌های دیگر بپردازم. اکنون به توصیه در اختصار می‌شود. نه، کارفرمایم اصرار بر آن دارد. چون بهر حال برایم امکان بازگویی داستان لحظات پایانی هزاران زندگی که در دل کشتی و یا در آب‌های یخ‌زده نابود شدند، نیست و نمی‌توانم یک رکویتم^۱ آلمانی و یا رقص مرگ دریائی خلق کنم. باید از حاشیه رفتن حذر کنم و به اصل موضوع که همان تولدم است بپردازم.

هنوز تا اینجا پیش نیامده‌ایم. در آن قایقی که مادر بدون والدین و باروبنه‌اش، اما با درد زایمان مهار شده، نشسته بود، تمام سرنشینان از فاصله در حال ازدیاد، هنگام بالا رفتن با امواج ویلهلم گوستلف را که از ناحیه آسیب‌دیده در حال فرورفتن در آب بود، می‌دیدند. چون نور نورافکن زیردریایی محافظ که در کنار گوستلف قرار گرفته بود، در فاصله‌های مرتب گوستلف را روشن می‌کرد، نجات‌یافته‌گان بر قایق‌ها عرشه تفریحات شیشه‌ایی را و عرشه آفتابگیر را که به سمت سکان خم شده بود، می‌دیدند و شاهد بودند که چگونه انسان‌ها تک تک و یا در انبوه بهم پیچیده به آب می‌ریزند. و مادر و همه کسانی که می‌خواستند ببینند، از نزدیک آدم‌های حلیقه نجات پوشیده را می‌دیدند که در میان آنان زندگان، تعدادی با فریاد و تعدادی بهت‌زده خواهان سوار شدن بر قایق‌های نجات بودند، که توجه‌ایی به ایشان نمی‌شد. و یا اجساد بر روی آب افتاده را نظاره‌گر بودند. اما به گفته مادر بدتر از همه بر سر کودکان می‌آمد: «اونا همشون سرورته با کله توی آب می‌افتادن و میون جلقه سنگین پا در هوا گیر می‌کردن...»

و مادر به مجرد اینکه یکی از همکاران کارگاه نجاری و یا یکی از کسانی که برای مدتی با او هم‌بستر شده بود، از او درباره موهای سفیدشده‌اش سؤال می‌کرد، به سخن می‌آمد که: «اینا اون وخ که من

۱. سرود عزا که در کلیسای رومن کاتولیک به یادبود مردگان اجرا می‌شود.

اون قده بچه رو که کله هاشون تو آب بود و پاهاشون تو هوا دیدم، بیهو یه مرتبه سفید شدن...»

امکانش هست که در آن لحظه و یا بر اثر شوکی که در این حادثه بر او وارد شد، این اتفاق افتاده باشد. از آن هنگام که من کودکی خرد بودم و مادر بیست و چند سالی بیش نداشت، علامت مشخصه او داشتن موهای کوتاه و سفید بود. هنگامی که کسی از او سبب آن را می پرسید، صحبت به مسئله ای کشیده می شد که در حکومت کارگر - دهقانی ممنوع بود. یعنی به گوشت لاف و غرق شدنش. اما او هرازگاهی هم، البته بسیار با احتیاط، از زیر دریایی شوروی و سه اژدر که توسط آن شلیک شدند نیز سخن می گفت. و همیشه در چنین مواقعی سعی داشت با زبان کتابی از فرمانده اس - ۱۳ و افراد تحت امر او سخن بگوید و او را: «قهرمان نیروی دریایی شوروی و متحد صمیمی ما زحمت کشان» معرفی نماید.

هنگامی که موهای مادر بر اثر یک شوک یک دست سفید شدند، و آن می توانست نیم ساعت پس از اصابت اژدرها بوده باشد، خدمه زیر دریایی به زیر آب رفته در سکوت کامل انتظار بمباران دریایی را می کشیدند که صورت نپذیرفت. صدای نزدیک شدن هیچ کشتی ای نمی آمد. هیچ حالت دراماتیکی که در آن بتوان صحنه ای از فیلم های کشتی های در حال غرق شدن را به خاطر آورد، دیده نمی شد. ناوی اشتناپ سیو Schnapzew که وظیفه اش گوش دادن به صداهای خارجی با گوشی و ثبت آنها بود، اصواتی از پیکره کشتی در حال غرق شدن می شنید، صدای باز شدن قرقره های جرثقیل های قایق های نجات، صدای گرمپ وقتی که درها بر اثر فشار آب بسته شدند، و صداهای درهم برهم که قابل تمیز دادن نبودند. همه آنها را او با صدایی نصف و نیمه به فرماندهش گزارش داد.

چون در این میان اژدر گیر کرده در لوله اژدر افکن دوم که بنام استالین نامیده شده بود، خنثی گردیده و در زیر دریایی سکوت کامل حکمفرما

شده بود، ناوی گوشی به گوش به غیر از صداهاى كشتى مى‌رنده و براى او ناشناخته، صداى موتور زيردریایی محافظ را كه به آرامى حرکت مى‌كرد مى‌شنید. از آن قسمت خطرى متوجه آنان نبود، صدایی از انسان به گوش او نخورد.

صدا متعلق به زيردریایی بود كه با موتور روشن ایستاده بود و از بالای سقف متحرکش با كمك طناب مشغول گرفتن انسان‌هاى مرده و زنده از آب بود. چون تنها قایق موتوری آن یخ زده بود. و موتورش به كار نيفتاد، نتوانستند آن را در نجات غرق شدگان به كار گیرند. فقط به كمك طناب غریق‌ها گرفته مى‌شدند. از این طریق دویست نفر نجات یافتند.

هنگامی كه نخستین قایق نجات از تعداد معدودی قایق نجات‌هاى موجود، توانست با معطلی بسیار خودش را از كشتى درهم شكسته جدا سازد و در مسیر نور نورافكن كاوشگر زيردریایی لوهه قرار گیرد، گرفتن آن توسط كشتى به خاطر بالا و پایین رفتن امواج بسیار مشكل بود. مادر كه در یکی از این قایق‌ها نشسته بود مى‌گفت: «موج مارو اونقده بالا مى‌برد كه ازون بالا به لوهه نیگامى كردیم. گاهی وقتا هم ما اون پایین بودیم و لوهه رو سر ما...»

هنگامی كه قایق نجات سوار بر موج تا ارتفاع سقف متحرک زيردریایی بالا مى‌آمد، تنها در فاصله چند ثانیه موفق مى‌شدند هر بار يك نفر را بر عرشه زيردریایی سوار كنند. هر كه در پریدن دچار اشتباه مى‌شد، جایی میان قایق‌ها فرود مى‌آمد و از سوار شدن بر زيردریایی جامى ماند. مادر با خوش اقبالی بر عرشه يك ناو جنگی كه فقط ۷۶۸ تن آب را جابجا مى‌كرد و در سال ۱۹۳۸ در يك كارخانه نروژی ساخته و در نروژ به آب انداخته شده بود، و با نام گیلر Gyller در خدمت دولت نروژ قرار داشت و در زمان اشغال نروژ در سال ۱۹۴۰ توسط آلمانی‌ها به غنیمت گرفته شده و در اختیار ناوگان دریایی رایش درآمده بود، سوار شد.

از بالا کشیده شدن مادر توسط دو ناوی به داخل کشتی که در این میان او کفش هایش را از دست داد، هنوز زمان زیادی نگذشته بود، که او را پیچیده در یک پتو به اطاق فرمانده کشتی بردند. اکنون فاصله‌های درد زایمان او کوتاه و کوتاه‌تر شده بود.

آرزویی برای خودت بکن! نمی‌خواهم از موضع منحرف شوم، تا کسی بتواند به من دستور دهد. اما بسی بیش از آنکه آرزو داشتم بر عرشه لووه به دنیا آیم علاقمند بودم که یک کودک سرراهی باشم، که هفت ساعت پس از غرق شدن کشتی توسط کشتی امدادگر فا - پ - ۱۷۰۳ نجات یافت. این اتفاق زمانی رخ داد که پس از مدت‌ها درخواست کمک توسط لووه، ابتدا کشتی ت - ۳۶ بعد کشتی‌های بخاری گوتن‌لند Gotenland و گوتینگن Göttingen تعداد کمی را که هنوز زنده بودند در میان امواج و قطعات یخ به صورت منفرد از آب گرفتند و شمار زیادی اجساد بی‌جان را بر روی کشتی آوردند.

ناخدای کشتی امدادگر در گوتن‌هافن صدای درخواست کمک که منظم‌اً از زیر دریایی لووه پخش می‌شد را توسط بی‌سیم دریافت کرد. او بدون تأمل با کشتی‌اش که بیشتر به درد اسقاط کردن می‌خورد، به راه افتاد و به میدانی از اجساد بی‌جان برخورد کرد. اما دستور داد تا نورافکن را روشن نگه دارند و در نور آن بدن‌بال افراد زنده بگردند. تا عاقبت در یک گوشه قایق نجاتی در نور پیدا شد. ناخدا فیک Nick مسیرش را به سمت قایق تغییر داد و توانست از قایق جسد یک زن و یک دختر نوجوان و یک قنடاق یخ‌زده را بر عرشه فا - پ - ۱۷۰۳ آورد. پس از آب کردن یخ روی قنடاق و باز کردن آن نوزادی نمایان شد که من بسیار مایل بودم آن نوزاد بوده باشم. یک نوزاد سرراهی بی‌پدر و مادر که آخرین نجات‌یافته از گوست‌لف بود.

پزشک حاضر در کشتی که آن شب اتفاقاً در سر خدمت حاضر بود. شوکی برقی و ضعیف به نوزاد وارد کرد. علائم حیات در نوزاد آشکار

گشت. پزشک جرأت یافت و با تزریق یک آمپول، مداوا را ادامه داد تا نوزاد که پسر بود چشم گشود. او سن کودک را یازده ماه حدس زد و در برگه‌ایی که برای نجات یافته‌گان پر می‌شد، تمام موارد لازمه مربوط به او را وارد کرد. از محل تولد و نام نوزاد آگاهی نداشتند. سن تقریبی و نام محل و ساعت و تاریخ پیدا شدنش، هم چنین نام درجه‌دار یابنده او را یادداشت نمود.

این می‌توانست برازنده من باشد. نه آنچه اتفاق افتاد. تولد به جای روز دردسرافزین سی‌ام ژانویه، در اواخر ماه فوریه و یا اوایل مارس سال چهل‌وچهار در یکی از آبادی‌های پروس شرقی، در روزی که نامی از آن نبود، از مادری ناشناس تولید شده با همکاری پدری که وجود نداشت، به فرزندخواندگی ناخدای نجات‌دهنده ورنرفیک درآمده که او در اولین فرصت بدست آمده مرا تحویل همسرش در شوین مونده Schuine-munde دهد. زندگی با پدر و مادری که مرا به فرزندخواندگی قبول کرده بودند و به غیر از من فرزند دیگری نداشتند. پس از جنگ ابتدا در شهر بمباران شده هامبورگ که در اشغال انگلیس‌ها بود و پس از یک سال اسباب‌کشی به شهر روستوک Rostok که آن هم بمباران شده و در اشغال نیروهای شوروی بود. اما با این وجود توانستیم آنجا منزلی پیدا کنیم. از آن پس هر چند بیوگرافی من با آنچه در ارتباط با مادر گذشت به موازات هم پیش می‌رفت، باید به عنوان پیش‌آهنگ جوان پرچم به دست در سازمان جوانان همکاری می‌کردم و رژه می‌رفتم، اما در عوض خانواده فیک از من مراقبت می‌کرد. این می‌توانست برایم خوش آیند باشد. نازپرورده مادر و پدر به عنوان کودکی سرراهی که قنداقش نمی‌خواست از اصل و نسبش چیزی بگوید. در محیط کارخانه صفحه‌سازی بزرگ شده و نامش پتر Peter باشد. نه پال دانشجوی مکانیک سیالات و بعداً استخدام شده توسط کارخانه کشتی‌سازی ولکان Vulkan در روستوک. در مقام مهندس طراح تا بازنشستگی، شغلی مطمئن داشته باشم و در پنجاه سالگی در

همایش بازماندگان در دامپ تنها و یا با پدرخوانده و مادرخوانده‌ام شرکت کنم. بر روی صحنه به عنوان بچه سرراهی آن زمان نشان داده شوم. یک جای کار این - چه بگویم برایم بی تفاوت شده است - تقدیر لعنتی مخالف بوده است. هیچ راه فراری باز نمانده بود. اجازه بی نام و نشان بودن این بازمانده وجود نداشت. در گزارش کشتی آمده است. در موقعیت مناسبی که فایق داشت، دوشیزه اورزولا پکریفکه که پایه‌ماه بود، توسط زیردریایی لووه تحویل گرفته شد. حتی ساعت تحویل مشخص شده بود: ساعت بیست و دو و پنج دقیقه. در حالیکه در دریای خروشان و در داخل کشتی گوستلف، مرگ مشغول به شکار بود، وضعیت زایمان مادر سر و سامان گرفت.

این محدودیت باید باقی بماند. تولد من منحصر به فرد نبود. ترانه «بمیر و بشو» مصرع‌های بسیاری دارد. چون پیش و پس از این تولد هم نوزادانی به دنیا آمده‌اند. برای مثال در زیردریائی ت - ۳۶ و در کشتی بخاری گوتینگن که دیر آمده بود و در کشتی شمال آلمان لیود *Libyl* که در پروس شرقی در بندر پیلا دو هزار و پانصد مجروح و هزاران فراری که در میانشان صد نوزاد هم وجود داشت بر عرشه سوار کرده بود. در ضمن حرکت پنج نوزاد دیگر هم به دنیا آمده بودند. در آخرین مسیر بیش از آنکه با شنیدن صدای درخواست کمک کشتی در حال غرق شدن، به انبوهی از مردگان برسد. اما در لحظه غرق شدن، شصت و دو دقیقه پس از اصابت اژدرها، تنها من از سوراخ بیرون خزیدم.

مادر مدعی است: «درس همون وخ که گوستلف تو آب فرورفت» و یا طبق گفته خودم: هنگامی که ویلهلم گوستلف از سمت دماغه و با حرکتی ناگهانی به یکباره واژگون گردید که بر اثر آن تمام انسان‌های روی عرشه و وسائل و بار و بونه به شکل سیلی که امکان سد کردنش نبود، وارد دریای خروشنده شدند. دقیقاً رأس همان ثانیه که بنا بر فرمانی از هیچ کجا، روشنایی قطع شده کشتی پس از اصابت اژدرها بار دیگر برقرار شد.

و حتی چراغ‌های روی عرشه مانند زمان صلح و مواقع جشن‌های کا - د - اف به هرکس که چشم داشت و می‌دید آخرین چراغانی را تقدیم کردند، هنگامی که همه چیز پایان می‌یافت، من به شکلی کاملاً طبیعی در اطاق کوچک افسر مهندسی کشتی از سر و بی‌هیچ اشکالی به دنیا آمدم و یا آنگونه که مادر می‌گوید: «اصلن هیچی زور نزدم اینقده راحت بیرون اومدی...»

او از هر آنچه در خارج از اطاق زایمان اتفاق افتاد چیزی متوجه نشد. نه چراغانی کشتی درهم شکسته در حال غرق شدن را دید و نه قسمت عقبی کشتی که در آن لحظه به هوا بلند شده و انسان‌های داخل آن دسته‌جمعی به پایین پرتاب می‌شدند. نخستین فریاد من باید بر طبق خاطرات مادر از هزاران فریاد و شیون بهم آمیخته که از کشتی غرق شده بلند می‌شد رساتر بوده باشد. این شیون نهایی که از همه جا به گوش می‌رسید، از داخل کشتی غرق شده، از عرشه تفریحات که مسافران آن بر اثر شکسته شدن شیشه‌ها زخمی شدند، از عرشه آفتاب‌گیر پراز جمعیت که قسمت انتهایی آن به یکباره ناپدید شد و از سطح آب که بر آن هزاران مرده و زنده در حلیقه‌های نجات قرار داشتند از قایق‌های نجات نیمه‌پر و یا بیش از ظرفیت سوار کرده، از کرجی‌های مملو از انسان که با امواج بالا و پایین می‌رفتند از همه جا شیون و فریاد بلند بود که ناگهان با به صدا درآمدن آژیر کشتی شدت بیشتری گرفت. شیونی دسته‌جمعی که مادر درباره آن می‌گفت و هنوز هم می‌گوید: «اون صدای جیغ و داد که تا الان مته‌شو هیچوخ نشنیدم، همش تو گوشم زنگ می‌زنه و ازش بیرون نمیره...»

در سکوت پس از آن باید تنها به خاطر ونگ زدن من خلل ایجاد شده باشد. با بریدن بندناف من هم ساکت شدم. هنگامی که ناخدا به عنوان شاهد مطابق مقررات، ساعت غرق شدن را در کتاب گزارش کشتی درج کرد، گرفتن انسان‌های زنده از آب توسط خدمه کشتی دیگر بار شروع شد.

اما همه اینها صحت ندارد. مادر دروغ می‌گوید، من اطمینان دارم که بر روی لووه، نه اصلاً نه... ساعت هم دقیقاً بود... چون وقتی که از در دومی... و با اولین درد دکتر ریشتر آمپولی نزد، بلکه دردم زایمان... همه چیز درست انجام پذیرفت. متولد بر روی یک تخته پاره لیز کج. همه چیز کج بود وقتی که من... فقط متاسفانه دکتر ریشتر وقت پیدا نکرد گواهی تولد بنویسد: متولد شده بر روی عرشه، زمان دقیق تولد... بله! نه درون یک زیردریایی، بلکه بر روی کشتی لعنتی که بنام شهید نام‌گذاری شده بود، با رنگ سفید به آب انداخته شده بود. مورد علاقه بود. کشتی غیرطبقاتی قدرت از طریق شادی بود. سه بار مورد اصابت آن وسیله جنگی شیطان خاکستری قرار گرفته بود. و در حال غرق شدن بود که من با سر و در وضعیت مناسب زاده شدم. و نوزادی بند ناف بریده در قنناق و در پتوی اختصاصی کشتی پیچیده با مادر در معیت دکتر ریشتر و پشتیبانی پرستار بخش هلگا وارد قایق نجات شدم.

او وضع حمل بر گوست‌لف را نمی‌خواهد. به دروغ دو ناوی یافته است که او را به اطاق افسر مهندسی هدایت کرده‌اند و بند ناف مرا در همان اطاق بریدند. و باید دوباره همان پزشک بوده باشد، که البته در لحظه تولد من هنوز بر عرشه زیردریایی حاضر نبوده است. خود مادر هم که به غیر از این همه چیز را بسیار دقیق می‌داند، در این مورد نظری متزلزل دارد. او «به جز دو ناوی» و «عمو دکتر که بهم تو گوست‌لف یه سوزن زده بود» پای کسان دیگر را هم به میان می‌کشد: «حکماً پال پروفه Paul Prüfe ناخدای لووه بند نافتو بریده...»

چون من نحوه تولدم را به شکلی که اتفاق افتاده است نمی‌توانم به اثبات رسانم. تنها به مدارکی که توسط هاینس شون ارائه داده شده است ارجاع می‌دهم. دکتر ریشتر بعد از نیمه شب توسط زیردریایی نجات داده شد. و پس از آن در به دنیا آوردن نوزادی دیگر دخالت داشته است. تنها این را می‌توان با اطمینان گفت که پزشک کشتی گوست‌لف بعداً تولد مرا

در تاریخ سی ام ژانویه ۱۹۴۵ بی آنکه ساعت تولد را مشخص کند، تأیید کرده است. در نام‌گذاری من البته ناخدا پروفه تأثیر داشته است. مادر بر نام پال پافشاری کرد: «این همون اسمه ناخدای لویه است...» و لاجرم نام فامیل پکریفکه. از آن پس در مدرسه و در سازمان جوانان اف - د - یت هم شاگردی‌ها و هم چنین در محافل آشنای روزنامه‌نگاران، مرا «پی پی» صدا می‌کردند و زیر مقالات را پ. پ امضاء می‌کردم.

پسری که دو ساعت پس از من بنا بر این در ۳۱ ژانویه در زیر دریایی به دنیا آمده بود. به درخواست مادرش و هم چنین درخواست خدمه زیر دریایی با در نظر گرفتن نام کشتی نام لئو T.۵۰ را گرفت.

در مورد تمام حوادثی که در تولد من اتفاق افتاده است و افرادی که در آن کمک کرده‌اند، بر روی هر کشتی که این کار انجام پذیرفته باشد، در اینترنت مشاجره‌ایی وجود نداشت. در صفحات وب پسر من حتی مخفف نام پال پکریفکه یک بار هم ظاهر نشد. سکوت مطلق درباره هر آنچه به من مربوط می‌شد. پسر من دور مرا خط کشیده بود. من آن لاین وجود نداشتم. اما به خاطر کشتی دیگری که در لحظه فرورفتن گوستلف در آب و یا دقایقی پس از آن به همراهی زیر دریایی ت - ۳۶ به محل سانحه رسیده بود، یک ناو سنگین جنگی بنام آد میرال هیپر Admiral Hipper موضوع مجادله کلی دیگری میان کنراد و طرف مقابلش که خود را داوید می‌نامید، بوقوع پیوست.

واقعیت اینست. هیپر که آن هم از فراریان و زخمیان انباشته بود، فقط توقف کوتاهی کرد و بعد دور زد و مسیرش را به سمت کیل تغییر داد و رفت. در حالیکه کنی با ادعای تخصص داشتن در امور دریایی، معتقد بود که خطر تهدیدکننده ناو از سوی زیر دریایی، دلیل کافی برای تغییر مسیر آن به سمت کیل بوده است. داوید در مخالفت با او بر این نظر بود که هیپر می‌باید حداقل تا پایان یافتن امداد رسانی به سانحه دیدگان تعدادی از موتورهایش را خاموش نگه می‌داشت و به کار کمک‌رسانی مشغول

می‌شد. بعلاوه با دور زدن این کشتی که حداقل ده هزار تن وزن داشت و با تمام توان این کار را در نزدیکی محل حادثه انجام داد، شمار زیادی از زندگان به زیر آب کشیده شدند و تعداد کسانی هم که توسط پروانه موتور کشتی تکه تکه شدند هم کم نبود.

پسرم از اطلاع دقیقش سخن می‌گفت که سیستم رادار زیردریایی محافظ کشتی هیبر نه تنها از خطر زیردریایی هشدار داده بود، بلکه خود ت - ۳۶ توانسته بود از دو اژدر که به سوی شلیک شده بود جان سالم بدر برد. و داوید که گویی در زیر آب و در زیردریایی شوروی حی و حاضر بوده است، در رد این ادعا می‌گفت که زیردریایی شوروی در زیر آب بدون حرکت اضافه و بی آنکه لوله پرسکوپش از آب بیرون باشد و پس از عملیات موفقیت آمیز بدون شلیک حتی یک اژدر دیگر راه خود ادامه داده است. ولی به خاطر شلیک توپخانه دریایی ت - ۳۶ و در اثر موج انفجار آن شمار زیادی از جلیقه نجات پوشان داخل آب که در پی کمک می‌گشتند از بین رفته‌اند. این کشتار پرده تراژیک پایانی نمایشنامه بود.

اکنون در اینترنت ارتباطات تا حد امکان دست و دل بازاند آغاز گردیده بود. از داخل و خارج افرادی خود را وارد بحث می‌کردند. حتی از آلاسکا هم یکی به میان آمده بود. موضوع مدت‌ها فراموش شده کشتی غرق شده، اکنون خبر داغ و تازه بود. با فریاد: «گوستلف غرق می‌شود!» که گویا هم‌اینک این اتفاق در حال افتادن بود، پایگاه اینترنتی پسرم پنجره‌ایی بر روی تمام جهان گشود و رهبری یک بحث را که بنابر گفته داوید «لزوم آن از مدت‌ها پیش احساس می‌شد.» بر عهده گرفت. بله! همه باید بدانند و قضاوت کنند که در ساحل اشتولپه در سی‌ام ژانویه سال ۴۵ چه اتفاق افتاده بود. وب ماستر نقشه‌ایی از دریای بالتیک را در اینترنت اسکن کرده و روی آن تمام مسیر کشتی فاجعه دیده را به شکلی جذاب مشخص نموده بود.

متأسفانه بازیگر نقش مخالف کنی حاضر نشد در چت عمومی در حد جهانی توسعه یافته، از شرح مناسبت‌های دیگر این روز نفرت‌انگیز و تذکراتی راجع به اعطاءکننده نام کشتی، صرف‌نظر کند. به نظر او کشتن کادر فعال حزبی ویلهلم گوستلف اگرچه از یک سو برای همسر بیوه شده‌اش تأسف‌آور بود، از طرف دیگر با در نظر داشتن مصائب وارده بر خلق یهود، کار لازم و دوراندیشانه‌ایی بوده است. و بیشتر از آن، غرق کردن کشتی توسط زیردریایی کوچک شوروی را باید به عنوان «جنگ جاوید داوود با جالوت به حساب آورد» و جشن گرفت. او از این هم فراتر می‌رفت و واژه‌هایی مانند «بار میراث» و «مکافات عمل» را به شبکه می‌فرستاد. فرمانده موفق اس - ۱۳ را ستایش کرده و از او به عنوان ادامه‌دهنده راه دانشجوی پزشکی شلیک‌کننده قدردانی می‌کرد: «جسارت ماریتسکو و عمل قهرمانانه فرانکفورتر هرگز اجازه فراموش شدن را ندارند.»

همزمان تنفر شدید در چت روم گسترش یافت. محترمانه‌ترین ناسزاهای داده شده، «شکارچی یهودیان» و «دروغگوی آشویتس» بودند. با موضوع روز کردن مسئله غرق شدن کشتی، شعار مبارزه جویانه «جهود سقط شو!» که مدت‌ها بود مشاهده نمی‌گردید، دوباره بر صفحه دیجیتال حقیقی معاصر ظاهر شد: نفرت افسارگسیخته و موج تنفر، - خدای من! - تا چه اندازه جلوی خودش را گرفته، هر روز زیادتر شده، و برای بعمل درآمدن فشار می‌آورد؟

پسر من که البته تمرین تسلط یافتن بر خویشتن را می‌کرد، مؤدبانه پرسید: «داوید آیا تو از نژاد یهودی نیستی؟» که بر آن جوابی چندجانبه داده شد: «ویلهلم عزیز! اگر برای تو خوش آیند است و یا بهر طریقی به تو کمک می‌کند، می‌توانی مرا در اولین موقعیت بدست آمده به اطاق گاز بفرستی.»

تنها ابلیس می‌داند چه کسی شکم مادر را بالا آورده بود. یک بار باید پسرخاله‌اش در خیابان الزن واقع در لانگ‌فور و در اطاقک چوبی تاریک بوده باشد. یک بار کمک توپچی نیروی هوایی در نزدیکی کایزرهافن «اونجا که می‌شد اون تپه استخونو دید.» یک بار یک درجه‌دار ارتش که در مورد او گفته می‌شد هنگام تولیدمثل دندان‌هایش را بهم می‌سائید. فرقی هم نمی‌کند که چه کسی او را گزیده باشد. نتیجه‌اش برای من به دنیا آمدن و پرورش یافتن بدون پدر، برای آنکه زمانی پدر شوم، بود.

بهر حال یک نفر که هم‌سن و سال مادر است و مدعی است، او را هنگامی که تولا بود به شکل سطحی می‌شناخته است، متولیاذه اذعان دارد که می‌تواند در جملاتی قصار پیدایش هستی ناسوزون مرا شرح دهد. او معتقد است: با وجودیکه شکست در برابر فرزند بقدر کافی بیان‌کننده همه چیز است، اما اگر من بخواهم می‌توانم کابوس تولدم را یک سهل‌انگاری پدران تصور کنم و در این رابطه باید، برکنار از هرگونه حدسیات شخصی، واقعیت اتفاق رخ داده مصدر کار قرار گیرد.

با سپاس فراوان خواهشمندم شرح ندهید. من همیشه از قضاوت نهایی منزجر بوده‌ام. تنها تا همین اندازه: هستی این کمینه اتفاقی بیش نیست. زیرا در اطاق ناخدا پروفه، زمانی که من در اطاق مجاور اولین شیون خود را با صدای فریادهایی تمام‌نشدنی که برای مادر هرگز فراموش نخواهد شد، همراه کردم، سه نوزاد یخ‌زده در زیر یک قطعه پارچه قرار داشتند، بعد باید تعداد بیشتری به آنان افزوده شده باشد. همه کاملاً منجمد شده.

پس از آنکه ناو جنگی سنگین هیپر با قدرت مکش ده هزار تن آب مردگان و هنوز زندگان در آب را در اثر دورزدن مجاله و با مکیدنشان

صحنه را تمیز کرد. جستجو برای یافتن زندگان ادامه یافت. کشتی‌های دیگر مرتب به دو زیردریایی موجود برای کمک کردن، می‌پیوستند. در کنار کشتی‌های بخاری تعدادی مین‌یاب و یک زیردریایی و سرانجام فا - پ - ۱۷۰۳ که توسط آن کودک سرراهی نجات یافت، قرار گرفتند. پس از آن دیگر حرکتی مشاهده نشد. فقط مردگان از آب گرفته می‌شدند، بچه‌هایی که پاهایشان در هوا بود. سرانجام دریا بر گور دسته‌جمعی آرام گرفت.

اینک اگر من آماری را ارائه دهم، دقیق نخواهد بود. همه چیز در حد تقریب باقی مانده است. بعلاوه اعداد چیز زیادی را روشن نمی‌کنند. آنها با صفرهای زیاد قابل درک کردن نیستند و با خودشان قاعدتاً در تضاد می‌باشند. نه تنها شمار حاضران بر عرشه گوستلف طی ده سال متغیر باقی مانده است. این تعداد بین شش هزار و ششصد، و ده هزار و ششصد در نوسان است. شمار بازماندگان نیز باید دائماً تصحیح شود. این تعداد از رقم نهصد آغاز و به رقم یک هزار و دویست و سی‌ونه ختم گردیده است. ناامید از هرگونه جواب، این سؤال مطرح است که یک زندگی بیشتر و یا کمتر، چه چیز را عوض خواهد کرد؟

آنچه با اطمینان می‌توان از آن سخن گفت؛ تعداد کشته‌شدگان زن و کودک بیشتر از مردان است. شمار زیادی از مردان و در آن میان هر چهار ناخدا نجات یافتند. پترسن که کمی پس از جنگ مرد نخست امکان نجات خودش را میسر کرد. تسان که پس از جنگ کاسب شد، تنها سگ شفرش حسان را از دست داد. در مقایسه با عدد تقریبی پنج هزار کودک خفه‌شده، یخ‌زده، در کشتی زیر دست و پاله‌شده، تعداد متولدین گزارش‌شده پس از فاجعه و در میان‌شان من، رقمی به حساب نمی‌آیند.

بیشتر بازماندگان در بنادر زاس‌نیس اوف روگن Sasnitz auf Rugen کلبرگ Kolberg و سوین‌مونده Swinemünde از کشتی پیاده شدند. از تعداد کم بازماندگان شمار کسانی که در میان راه فوت کردند، کم نبودند. برخی

از زندگان و مردگان باید به گوتن هافن برگردانده می شدند. زندگان می باید متظر کشتی های دیگری که فراریان را حمل می کردند، بمانند. دانتسیگ که از اواخر فوریه دوباره درگیر جنگ بود، کاملاً ویران شده بود، و سیل فراریان از آن به راه افتاده بود، که تا نفر آخر بر روی کشتی های بخاری، کشتی های ماهی گیری و بلم های باربری از روی اسکله انباشته از فراریان، سوار شدند.

زیردریایی لووه صبح زود در ۳۱ ژانویه در بندر کلبرگ پهلو گرفت همراه مادر و طفل قنذاقیش که پال نام گرفته بود، هانیس کوهلر هم از کشتی پیاده شد. او یکی از چهار ناخدای منازعه کننده کشتی غرق شده بود و چیزی از پایان جنگ نگذشته بود که به زندگی خود خاتمه داد.

ناتوانان، بیماران و تمام کسانی که پایشان یخ زده بود، توسط آمبولانس تخلیه شدند. مادر که هیچگاه خود را از تنگ و تا نمی اندازد، در میان سایرین بود. او همیشه هنگام شرح بخش به خشکی آمدن از داستان دور و درازش این نکته را اضافه می کند: «من پابرنه بودم و الا جوراب چیزی پام نبود. تا اینی که یه پیرزن که خودشم منته ماها فراری بود، از تو بغچه اش یه جف ارسی بیرون آورد و بمن داد. اون تویه گاری کنار خیابون زندگی می کرد. اصلاً نمی دونست که ما از کجا اومدیم و چی به سرمون اومده...»

شاید درست باشد. خبر غرق شدن کشتی کا - د - اف که زمانی بسیار مورد علاقه بود، در رایش پخش نشد. یک چنین اخباری می توانستند قدرت مقاومت مردم را تضعیف کنند. تنها شایعاتی پخش شده بود. اما سرفرماندهی ارتش شوروی هم دلایلی یافته بود تا در مورد موفقیت زیردریایی اس - ۱۳ و فرمانده آن، در اخبار روزانه اش که از ناوگان پرچم سرخ نیروی دریایی پخش می کرد، سکوت کند.

می گویند الکساندر مارینسکو پس از مراجعتش به بندر تورکو از اینکه به عنوان یک قهرمان مورد تشویق و استقبال قرار نگرفته بود، در حالیکه

در ادامه سفر دشمن ستیزش یک کشتی بخاری دیگر که زمانی اقیانوس‌پیما بود، به نام گنرال فن اشتوبین General von steuben را هم با شلیک دو اژدر غرق کرده بود، مکدر گردید. این دو اژدر را اژدرافکن‌های عقبی زیردریایی در دهم فوریه شلیک کرده بودند. کشتی یانزده هزار تنی که در مسیر پیلا با بیش از هزار فراری و دو هزار زخمی - باز هم اعداد سراسر است - در حال حرکت بود، در عرض هفت دقیقه از سمت دماغه به زیر آب رفت. تقریباً سیصد بازمانده شماره شدند. عده‌ایی از مجروحان بسیار بد حال که تنگاتنگ هم بر روی عرشه بالایی کشتی سریع غرق شده -سوانییده بودند، با تخت‌شان به آب افتادند. این حمله را مارینسکو در حالیکه در زیر آب در فاصله جنگی از سطح آب قرار داشت، و از طریق لولهٔ پریسکوپ سطح دریا را مشاهده می‌کرد، انجام داده بود.

با وجود این فرماندهی ناوگان پرچم سرخ دریای بالتیک در قهرمان نامیدن ناخدای دوبار موفق، پس از ورودش به پایگاه دریایی شوروی تعلل می‌ورزید. و این تعلل به درازا کشید. در حالیکه ناخدا و سایر خدمه زیردریایی بی‌حاصل به انتظار برپایی جشن‌های سنتی که در آن با خوک بریان و ودکا پذیرایی می‌شد، نشسته بودند. جنگ در تمام جبهه‌ها ادامه داشت. و جبههٔ پومر به شهر کول‌برگ کشیده شد. من و مادر در این شهر (در لانگ‌فورس Langfuhrsh) ابتدا در یک مدرسه ساکن شده بودیم، که مادر برای من از آنجا چنین می‌گفت: «اونجا دست‌کم گرم و راحت بود تموم اون نیمکت‌ای مدرسه با کتوهایشون ننی تو شده بودن. همش به خودم می‌گفتم پال‌شن Paulchen من چقدر زود به درس خوندن افتاده. اون حکماً در سش خوب میشه...»

پس از آنکه مدرسه بواسطهٔ حملات توپخانه ویران شد، ما در یک انبار طاق‌ضربی که در تیررس نبود، اسکان داده شدیم. کول‌برگ در تاریخ به شهری قدیمی با برج و بارویی محکم معروف است. از برج و باروهای آن در زمان حملهٔ ناپلئون مقاومت شدیدی صورت گرفته بود. به همین

دلیل وزارت تبلیغات هیتلری فیلمی مبارزه جویانه با نام «کولبرگ» که در آن هایتریش گئورگه Heinrich George نقش اول را بازی می‌کرد و در حد و اندازه فیلم‌های اوفافا^۱ بود، تهیه کرد. این فیلم رنگی در تمام سینماهایی که هنوز در اثر بمباران‌ها ویران نشده بودند، در سراسر رایش اکران شده بود. نبرد قهرمانانه بر علیه یک ابر قدرت.

دوباره در اواخر فوریه داستان کولبرگ تکرار می‌شد. بسیار سریع شهر و بندر و حمام‌های آب‌گرم توسط نیروی ارتش سرخ و یک گردان از سربازان لهستان محاصره شد. با حمایت شدید توپخانه انتقال غیر نظامیان و انبوه فراریانی که در شهر وجود داشتند، از طریق دریا آغاز شد. بار دیگر ازدحام شدید جمعیت بر روی تمام اسکله‌ها، مادر البته از بار دیگر فرار کردن با کشتی امتناع ورزید. او می‌گفت: «اگه با باتوم ام به جونم می‌افتادن، نمی‌تونستن منو تو اون کشتی‌ای قراضه سوار کنن...» و اگر کسی می‌خواست بداند که او چگونه توانست با بچه شیرخواره از شهر محاصره شده و در حال سوختن بگریزد، جواب می‌داد: «یه سوراخ واسه دررفتن همیشه گیر می‌آد» بهر حال مادر از آن پس حتی در گردش‌هایی که از طرف کارخانه بر روی دریاچه شورین گذاشته می‌شد، سوار هیچ کشتی نمی‌شد.

اواسط مارس او با یک کوله‌پشتی در حالیکه مرا هم به کول می‌کشید، از میان مناطقی که توسط روس‌ها اشغال شده بود به بیرون می‌زند. این هم امکان دارد که سربازان روس با دیدن او با طفلی شیرخواره چشم برهم گذاشته و به او اجازه فرار کردن داده باشند. اینکه من در اینجا و در قرارهای مکرر از مادر و طفل شیرخواره‌اش صحبت می‌کنم، تنها تا

۱. Ufa بزرگترین استودیو فیلم‌برداری آلمان که در سال ۱۹۱۷ توسط بخش خصوصی تأسیس و در سال ۱۹۳۷ دولت رایش بیشترین سهام آن را خرید تا در سال ۱۹۴۲ کاملاً دولتی و تمام فیلم‌های تبلیغاتی رایش را تهیه می‌کرد.

اندازه‌ای صحت دارد. پستان‌های مادر بازدهی نداشتند. نمی‌خواستند شیر بدهند. در زیردریایی زائویی دیگر که بیش از اندازه لازم شیر داشت کمک می‌کرد. مدتی هم مادری دیگر که طفل شیرخواره‌اش را گم کرده بود، به این کار می‌پرداخت، و بعد از آن هم از زمان فرار به بعد، من همیشه وابسته به پستان‌های غریبه بودم.

در این اوان تمام شهرهایی که در سواحل پومر قرار داشتند یا توسط دشمن اشغال شده بودند و یا خطر آنها را تهدید می‌کرد. بندر اشتین Stettin در محاصره بود. بندر سوین موند هنوز مقاومت می‌کرد. قسمت شرق بنادر دانسیگ، تسویت Zoppot و گوتن‌هافن سقوط کرده بودند. در کنار ساحل نیروهای ارتش دوم شوروی در پوتسیگ Putzig شبه جزیره هلا را محاصره کرده بودند. و در سمت غرب بر ساحل رودخانه اودر Oder شهر کوسترین Küstrin دوباره اشغال شده بود. رایش کبیر از همه طرف فرو می‌پاشید. محل اتصال رودخانه‌های راین و موزل شهر است بنام کوبلنتس Koblenz که در دست امریکایی‌ها بود. سرانجام پل رماگن Remagen^۱ درهم شکست. در جبهه شرقی نیروی زمینی خبر از سقوط جبهه اشلین و وخیم‌تر شدن اوضاع جبهه‌ها در برسلا Breslau می‌داد. به اینها قطع نشدن بمباران شهرهای بزرگ و متوسط توسط بمب‌افکن‌های امریکایی و انگلیسی اضافه می‌شد. در حالی که شادمانی فرمانده نیروی هوایی انگلیس مارشال هوایی هاریس Harris از نابودی درسدن هنوز تمام نشده بود، بمب‌های قوی بر برلین، رگنزبورگ، بوخوم، و وپرتال، فرو می‌ریختند. سدها و دریاچه‌های پشت آنها از دیگر اهداف بمباران‌های مکرر بودند. از همه جا البته با فشار بیشتر از سمت شرق به غرب،

۱. پلی بر روی رودخانه راین در شهر Remagen که در اوایل سال ۱۹۴۵ سربازان آلمانی هنگام عقب‌نشینی آن را منفجر نکردند. و سربازان امریکائی در مارس همان سال استفاده زیادی از آن کردند.

آوارگان در حال فرار بودند و نمی دانستند کجا باید سکنی گزینند. مادر هم در آن زمان با من که مهم ترین بار کوله بارش بودم هنگامی که بی وقفه به جلو می رفت، هدف مشخصی نداشت. چون شیرش خشک شده بود. از کل برگ بیرون زد و سرگردان میان خطوط جبهه می گردید. شب ها در میان راه بر روی گاری های باربری و یا کامیون های ارتشی کمی به جلو تر می آمد. البته بیشتر پای پیاده در میان بقیه که با بار کمتری در راه بودند، طی طریق می نمود. در این فاصله دفاعاتی که بر اثر اصابت گلوله ها بر زمین می خوابید کم نبودند. همواره از ساحل دوری می کرد و مدام بدنبال مادری با شیر اضافی بود. تا شورین پیش آمد. او برای من مسیر فرارش را هر بار به شکلی دیگر شرح می داد. در واقع می خواست پس از عبور از البه Elbe به غرب رود. اما ما در آخر آپریل هنگامی که پیشوا به زندگی خاتمه داده بود، در مرکز مکلن بورگ در شهر رایشس گاس Reichsgaus که ویران نشده بود، بر جای ماندیم.

از آن پس هرگاه از مادر که اکنون کارآموز نجاری شده بود و مردان زیادی دور و برش بودند، درباره فرارش پرسشی می شد جواب می داد: «راسیاتش می توئم واستون ازین فرار به قصه دور و دراز بگم. از همش بدتر اون طیاره ها بودن که به ریز بالای کله آدم تق تق می کردن، ولی خب ما عمرمون دنیا بود از قدیما گفتن بادمجون بم آفت نداره...»^۱

موضوع اصلی سخنان او همیشه و در همه جا غرق شدن کشتی بود. هیچ چیز دیگری برایش اهمیت نداشت. حتی کوچکی مأمّن بعدی مان که دوباره در یک مدرسه بود، او را به شکوه واتمی داشت. مضافاً که او در این فاصله دریافته بود، شهری که با پال کوچکش در آن اسکان یافته است، زادگاه مردیست که کشتی غرق شده در زمان صلح نام او را یدک می کشید. همه جا نام او به چشم می آمد. حتی دبیرستانی که ما را در آن اسکان داده

۱. اصل ضرب المثل آلمانی «غلف را آفت نمی زند» می باشد.

بودند به نام او بود. هنگامی که ما وارد شورین شده بودیم هر جا که چشم به آن می‌افتاد او با نامش حاضر بود. در ساحل جنوبی دریاچه آرامگاهی با خاکسترش وجود داشت. و سنگ عظیم گرانیت را که در سال ۳۷ به خاطر گرامیداشت این شهید در آن محل برپا کرده بودند، هنوز سالم و پایرجا بود. اطمینان دارم که مادر تنها به این خاطر با من آنجا ماندگار شد. شایان ذکر است پس از آنکه به مناسبت روز غرق شدن کشتی مجلس یادبودی دیر هنگام اما آنچنانکه گویی این حادثه در حال اتفاق افتادن است، برگزار شد. و تعداد کشته‌شدگان بر طبق محاسبات علمی شمرده، حدس زده و بیش از اندازه واقعی به حساب آمد، رقم آن با شمار بازماندگان مقایسه گردید و نهایتاً با تعداد بسیار کمتر غرق‌شدگان پُر شمار کشتی تایتانیک در مقایسه آمد، در قسمت هایی از اینترنت که من برحسب عادت در آن کاوش می‌کردم، برای مدتی سکوت کامل برقرار بود. گمان کردم که برنامه‌اش بهم خورده، باد از سرش خارج شده و پسرم آتش بس داده و تمام تأثیرپذیریش از مادر در مورد کشتی غرق‌شده پایان یافته است. اما این آرامش قبل از توفان بود. ناگهان او دوباره با گشودن یک پایگاه جدید اینترنتی، به ارائه نظریاتش که برایم از قدیم آشنا بودند پرداخت.

این بار تصاویر غالب بودند عکس‌های متمایل به خاکستری تقریباً قابل تشخیص بودند و با حروف درشت شرحی بر آنها نوشته شده بود. تمام مردم دنیا می‌توانستند از عظمت سنگ گرانیت شگفت‌زده شوند و در ذیل شرحی از زندگی شهید نام او را که با خط شبه‌میخی نوشته شده بود، به سختی تمیز دهند، به آن شرح فعالیت‌های حزبی و نکات مهم زندگی او که پشت سرهم تا روز و ساعت قتلش در داوس نوشته شده و با علامت تعجب بر نکات مهم تکیه شده بود، افزوده می‌شد.

گویی برحسب وظیفه و یا هر جبری دیگر داوید هم بی‌درنگ خودش را وارد معرکه کرد. البته ابتدا سخن بر سر سنگ یادبود نبود، بلکه در

احوال قاتل شهید گفتگو می‌شد. داوید پیروزمندانه اعلام نمود که در ماه مارس سال ۴۵ رخدادی به نفع داوید فرانکفورتر که از نه سال پیش از آن در زندان به سر می‌برد بوقوع پیوسته است. پس از درخواست عفو، دادستان‌های شهر های‌برن، بروئشوینگ Brunshwig و راس Ruas درخواست عفو برای زندانی از دیوان عالی دادگستری شهر کاتون در استان گرابوندن نمودند. نقش مقابل پسر می‌باید اعتراف می‌کرد که درخواست عفو بقیه ۱۸ سال محکومیت پس از جنگ در اول ژوئیه ۱۹۴۵ مورد تأیید قرار گرفت. باید منتظر می‌ماندند تا همسایه قدرتمند سوئیس بی‌رمق از پای درآید. داوید فرانکفورتر که پس از آزادی از زندان زن‌هوف سوئیس مجبور به ترک سوئیس بود، به این نتیجه رسیده بود که بلافاصله از پای ماشین تساجی به فلسطین سفر کند و به امید اسرائیل آینده باشد.

بر سر این موضوع مجادله سختی میان دو طرف خشمگین با تمام قوا آن لاین شروع شد. کنی خیلی سخاوتمندانه اعلام کرد: «اسرائیل خیلی هم خوب است. این درست همانجایی است که آن جهود قاتل به آنجا تعلق دارد. می‌تواند آنجا در کیبوتس‌ها و یا هر جای دیگر بسیار سودمند باشد.» او در اصل مخالف اسرائیل نبود. حتی ارتش قدرتمند و آماده به جنگ آن را تحسین می‌کرد. و کاملاً با مصمم بودن اسرائیل در سخت‌گیری‌هایش موافق بود. برای آنان راه دیگری باقی نمانده است. در برابر فلسطینی‌ها و سایر مسلمانان نباید یک قدم هم عقب نشست. روشن بود که اگر تمام یهودیان دنیا مانند جهود قاتل، فرانکفورتر به سرزمین موعود می‌رفتند او از آن استقبال می‌کرد. «آنوقت بقیه مردم دنیا از شر یهودیان خلاص می‌شوند.»

داوید این ناهنجاری‌ها را قبول داشت و حتی بر طبق اصول به پسر حق هم می‌داد. ظاهراً نگران بود که امنیت یهودیان مقیم آلمان که او هم از آنان است، خیلی زیاد به خطر افتاده بود. شدت تنفر از یهودیان به شکل

تصاعدی زیاد می‌شد. دوباره باید رنج سفر را تحمل کرد. «من هم بزودی چمدان‌هایم را خواهم بست...» کنی برای او سفری خوش آرزو کرد. بعد هم غیر مستقیم به او فهماند که خیلی مایل است دوست-دشمنش داوید را پیش از این سفر در فرصت مناسب، نه فقط آن لاین، بلکه حضوری ملاقات کند. «ما باید هرچه زودتر یکدیگر را ملاقات کنیم و با هم آشنا شویم...»

حتی محل ملاقات را هم پیشنهاد داد اما زمان آن را به اختیار آزاد گذاشت. آنجا که زمانی سنگ‌گرانیت عظیم به یادبود شهید برپا بوده است. و امروز تقریباً اثری که یادآور آن شهید باشد، آنجا دیده نمی‌شود. زیرا بی‌حرمت‌کنندگان قبور آن سنگ و سالن آن را از بین برده‌اند، درست همانجا که در آینده بسیار نزدیک دوباره یک سنگ یادبود برپا خواهد شد. در محل تاریخی مورد نظر باید ملاقات صورت پذیرد.

دوباره بسیار سریع نزاع آغاز گردید. داوید خواهان ملاقات در هرجا بود جز آن محل لعنتی «من مطلقاً با عقاید رویزیونیستی و تاریخ‌گرایانه تو مخالف هستم.» و پسرم بر روی همان نکته دست گذاشت: «هرکس تاریخ ملتش را فراموش کند، تاریخ برایش ارزش قائل نخواهد شد.» این نکته را داوید هم قبول داشت. پس از آن تنها بی‌مایگی‌ها بود و بس. حتی برای هم لطیفه هم تعریف می‌کردند. یکی از آن: «چه فرقی میان ای میل B-Mail و امیل (B است؟)» متأسفانه بی‌جواب ماند و خروج قبل از موقع.

بارها به آنجا رفتم. آخرین بار چند هفته پیش، مانند اینکه من ضارب بودم و باید همیشه بر سر محل وقوع عمل برمی‌گشتم. مثل اینکه پدر باید همیشه دنبال پسرش باشد.

از مولن که در آن نه‌گابی و نه من هیچکدام کلامی برای گفتن نداشتیم به سمت راتسه‌بورگ خارج شدم. از موسین گذشتم، دهکده‌ایی که در آن قبلاً نوار مرزی مرگ قرار داشت. جاده‌ایی که به سمت شرق می‌رفت مسدود شده بود. هنوز هم حدود سیصد متر در دو طرف جاده ردیف

درخت‌های بلوط که از قدیم کاشته شده بودند، قطع شده است. چپ و راست این سیصد متر هیچ درختی وجود ندارد. یادآور عمق امنیتی که دولت کارگر - دهقانی برای شهروندانش فراهم آورده بود.

پس از عبور از قسمت کهچلی جاده، دوباره در دو طرف صاف درختان و دروای آن زمین‌های کشاورزی مکلن:بورگ که تا انتهای افق سبز بود، به چشم می‌خورد. اختلاف سطح زیادی دیده نمی‌شد. کمی هم قطعات جنگلی وجود داشت. پیش از گاده‌بوش Gadchusch وارد فرعی تازه‌ساخته شدم. گذر از ساختمان‌ها، مراکز خرید، سطوح مسطح برای خرید و فروش اتومبیل که در آن با آویختن پرچم‌ها سعی در به جریان انداختن بازار شده بود. شرق وحشی! در نزدیکی شورین، جایی که نهال‌های تازه کاشته شده اطراف جاده تراکم شده بودند، تپه‌ها شروع شدند و من در میان قطعات جنگلی بزرگ حرکت می‌کردم. و از برنامه سوم رادیو «موسیقی کلاسیک به انتخاب شما» را می‌شنیدم.

سپس به سمت راست در جاده ۱۰۶ پیچیدم و در مسیر لودویگ‌لوست Ludwiglust حرکت نمودم. برج‌های ساخته‌شده در چند قسمت در شهرک‌های اقماری گروسن دریش به من نزدیک می‌شدند. برج‌هایی که زمانی پنجاه هزار نفر از اهالی آلمان شرقی در آنها سکونت داشتند. اتومبیل مزدایم را در مقابل بلوک ۳ در کنار مجسمهٔ لنین نزدیک تقاطع خیابان گاکارین، پارک کردم. آسمان جلوی خودش را گرفته بود. باران نمی‌بارید. ساختمان‌ها بازسازی شده و به رنگ‌های مختلف که گویی بامداد رنگی رنگ‌آمیزی شده بودند کنار هم صف کشیده بودند.

هر بار که من به ملاقات مادر می‌روم، تعجب می‌کنم که مجسمهٔ عظیم که توسط مجسمه‌سازی از استونی از برنز ساخته شده، هنوز آنجا ایستاده است. با وجودیکه لنین به سمت غرب می‌نگرد، اما در صورتش هیچ‌گونه حالت مشخص‌کننده دیده نمی‌شود. هر دو دستش در جیب‌های پالتوش است. گویی به گردش می‌رود و یک لحظه توقف کرده است. بر روی یک

پایه کوتاه قرار دارد که پله‌های آن از سنگ گرانیت و در سمت چپ از برنز ریخته شده است. نوشته‌های ریخته‌شده در برنز با حروف بزرگ بیانگر شعاری انقلابی است: «سرنوشت روی زمین رقم می‌خورد!» فقط بر روی پالتوی لنین آثاری از رنگ حروفی که با اسپری نوشته شده است و قابل خواندن نیست، وجود دارد. تعداد اندکی فضله کبوتر بر شانه‌هایش ریخته. شلووار چین خورده‌اش تمیز باقی مانده است.

در خیابان گاگارین زیاد خودم را معطل نکردم. مادر در طبقه دهم آپارتمانی با تراس و مشرف به برج تلویزیون که در نزدیکی آن است زندگی می‌کند. از قهوه مایه‌داری که همیشه درست می‌کند نمی‌توانستم چشم‌پوشی کنم. پس از نوسازی آپارتمان‌های این برج‌ها مبلغ اجاره آنها افزایش یافته است. اما به نظر مادر این افزایش قابل تحمل است. در این مورد و تنها در این مورد با هم صحبت کردیم. به جز آن سخنی برای گفتن نبود. او هم نمی‌خواست بداند که به غیر از دیدار او چه عامل دیگری مرا به این شهر با دریاچه‌های زیادش کشانده است. «روز دنیا او مدن پیشوا که حکماً نیست.» تاریخ سفر من امکان گمان بردن به هدف آن را فراهم می‌کرد. بعد از آنکه نگاهی ناامیدانه به اطاق کتی انداختم در کنار در این تذکر را دریافت کردم: «اون تو چی می‌خوای. دیگه هیچ چی نمی‌تونه کمک کنه.»

در خیابان هامبورگ که قبلاً بلوار لنین نام داشته است، به سمت باغ‌وحش حرکت کردم و بعد در امتداد هکسن‌برگ Hexenberg اتومبیل را پارک کردم. در کنار خانه جوانان، محلی که گمان داشتم محل مقرر است. پشت ساختمان به رنگ خاکستری درآمده متعلق به دهه پنجاه در سراسیسی ساحل جنوبی دریاچه شورین گل‌کاری شده بود. پایین آن در مرز آب خیابانی وجود دارد که دوچرخه‌سواران و راه‌روان از آن استفاده می‌کنند.

روزی آفتابی بود و هوا شباهتی به هوای آپریل نداشت. به محض بالا

آمدن خورشید هوا گرم شد. در نزدیکی در ورودی خانه جوانان هنوز هم باقیمانده‌های سنگ گرانیت شکسته شده خزه‌بسته از چند دهه پیش در محل بنای یادبود که بسیار بی‌دقت برچیده شده بود، بر جای خود قرار گرفته‌اند، آنچنانکه گویی هیچ اتفاقی در این فاصله نیافتاده بود. در میان درختانی که در آن زمان کاشته شده بودند، درختان نازک خودرو روئیده بودند. فونداسیون مربع شکل هال بنای یادبود، چون بسیار سرسری خراب شده بود، آشکارا قابل تشخیص بود. تا آن حد که پرسپکتیو ساختمان را می‌شد مجسم کرد. در حالیکه خانه جوانان مقابل آن هر تجسمی را از سر انسان دور می‌ساخت. سمت چپ در ورودی که بر روی آن با خطی برجسته نام خانه جوانان - کورت بورگر - نوشته شده بود، میز بینگ‌پنگ گسترده‌ایی انتظار یک بازی را می‌کشید. بر روی تابلوی کمی کج بر در آویخته نوشته شده بود. «از ساعت ۹ تا ۱۶ بسته است.»

من زمانی طولانی در میان شکسته سنگ‌های گرانیت خزه‌گرفته ایستادم. بر روی تعدادی از آنها حتی هنوز هم آثار خطوط حکاکی شده، به جای مانده بود. دفینه‌ایی از کدامین قرن؟

هنگامی که مادر و من در شورین برای خود مفری یافته بودیم، اینجا همه چیز سر جای خودش قرار داشت. سنگ قبر کنار سنگ قبر. ساختمان بنای یادبود نازی‌ها و سنگ عظیم گرانیت با نام شهید. مادر می‌دید که شهر رؤیاهایش با وجودیکه دیگر مراقبتی از آن بعمل نمی‌آمد، هنوز در سیطره پس‌مانده‌های وابسته به حزب از هم پاشیده بود. او برای من شرح داده است که آنان در هنگام پیدا کردن هیزم از بلوط‌های خیلی کوچک و درخت‌های زان هم نگذشته بودند: «اون جاهایی که نوکرای دیوون ما رو روونه می‌کردن، هیچ چی واسه تو بخاری گذاشتن گیر نمی‌یومد...» همراه او هزاران زن و کودک دیگر نیز در جستجو بودند.

هنوز پیش از آنکه در سوم ماه می، ابتدا امریکایی‌ها از الب بروکن کویف Lib brucken kopf واقع در جنوب شرقی بویتسن‌بورگ Boitzenburg

با تانک هایشان وارد شورین شوند و بعد از آنان انگلیسی‌ها برسند. - «اسکاتلندی‌ای راس‌راسکی با اون دامناشون اومده بودن» - ما را در شلف اشتادت Schelf stad که در پایان جنگ در آن احتیاج مبرمی به بازسازی مشاهده می‌شد، از زیرزمین مدرسه بیرون آورده و در خیابان لم، اسکان دادند. خانه‌ای آجری با سقفی از سفال‌های قیراندود، که درون یک زمین رعیتی بود، محل اجباری سکونت ما شد. آن آلونک هنوز هم پابرجاست. دو اطاق و یک آشپزخانه داشت و توالی درون حیاط. حتی یک بخاری هیزمی دیواری هم بما دادند، که لوله دودکش آن از بنجره آشپزخانه به بیرون می‌رفت. مادر برای یافتن سوخت آن می‌باید تا مکان‌های دور به جست‌جوی رود. او بر روی آن غذا هم می‌پخت.

مادر به این ترتیب به پیشه افتخارات رسید. وقتی در ماه ژوئن انگلیسی‌ها رفتند و ارتش سرخ وارد شد و برای همیشه ماندگار گردید. سنگ قبرها که بر روی هر کدام یک نام و یک علامت مشخصه حک گشته بود، بر جای خود مدت‌ها باقی ماندند. روس‌ها اعتیایی به آنها نداشتند. در آخرین ملاقات سران کشورهای فاتح در پتسدام نحوه تقسیم آلمان مشخص شد. ما در منطقه تحت نظر شوروی‌ها قرار گرفتیم. البته مادر پس از آنکه بزرگترین سنگ بر جای مانده در ساحل را که بر روی آن نام آشنای مورد علاقه‌اش حک گردیده بود کشف کرد، با رضایت کامل آنجا مقیم شد: «رو اون سنگ اسمه گوستلف رو کنده بودن...»

هنگامی که من در آخرین دیدارم از شورین میان سنگ‌های شکسته خزه‌گرفته به سنگ قبری خرد شده برخورددم و توانستم از باقیمانده خط میخی حک شده بر آن نام ویلهلم دال را Dahl حدس بزنم. - از نام کوچک تا قسمت شکستگی فقط حروف هلم باقی مانده بود. - سعی کردم تا پیش خود مجسم کنم که مادر هنگام یافتن هیزم چگونه در حالیکه بسته‌های خار و سرشاخه‌ها را بر دوش می‌کشید، شائق به دیدن پیشه افتخارات، که هنوز هم مورد توجه قرار نگرفته بود، و سالن بنای یادبود آن بر روی همه

باز بود، بود. او باید در میان کمتر از یک دوجین سنگ قبر ردیف شده با نام‌هایی که برایش ناآشنا بودند اما مسلماً در میان بزرگان حزبی جای داشتند و استحقاق قرار گرفتن در این مکان را یافته بودند، نام رهبر حزب در منطقه و بسمار، دال را خوانده باشد. من می‌دیدم که او شگفت‌زده با جسمی نحیف در برابر سنگ عظیم چهار متری گرانیت ایستاده است، اما نمی‌توانستم افکارش را بخوانم که چگونه بهم ریخت وقتی که توانست نام شهید را بر روی سنگ بخواند. مادر آنطور که من می‌شناسم از این که در میان بی‌شۀ افتخارات وارد سالن بنای یادبود شود هیچ ابائی نداشت. آنجا با سنگ‌های گرانیت مربع فرش شده بود. یک هنرمند معاصر بر روی تمام ستون‌های صیقل داده شده، در نمای بیرونی آنها مجسمه‌هایی را در اندازه طبیعی از پرچمداران اس - آ تراشیده بود. بعلاوه در قسمت داخلی سالن که روباز بود، ده تابلوی برنزی با نام مردگان نصب شده بود. بر روی هشت تابلو از ده تابلوی موجود بعد از تاریخ فوت، علت مرگ را به قتل رسیدن قید کرده بودند. سالن کثیف بود. این را من از مادر شنیده‌ام «اونجا یه سگ دونی شده بود، سگا اون تو نجاست کرده بودند...»

سنگ گرانیت ویلهلم گوستلف خارج از ردیف سنگ قبرها در مکانی قرار داشت که از میان سالن رو باز بنای یادبود، امکان مشاهده آن به شکلی خاص وجود داشت. از آنجا نمای زیبایی از دریاچه دیده می‌شد. مادر در خلاف جهت نگاه می‌کرده است. هنگام جستجو برای هیزم من هرگز همراه مادر نبودم. در این مدت یکی از زنان همسایه در خیابان لم به من شیر می‌داده است که نامش خانم کورب یون Kurbyun بود. مادر اصلاً پستانی نداشت. بعداً هم همینطور فقط دو قیف کوچک نوکتیز.

مجسمه‌های یادبود برای خودشان عالمی دارند. بعضی‌ها خیلی سریع برپا می‌شوند و زمانی که دوران قهرمانی‌ها به پایان می‌رسد،

برچیده می شوند. بعضی ها مانند مجسمه لنین در گروسن دریش در تقاطع خیابان پلاتر Plater و بلوار هامبورگ هنوز هم برجای خود ایستاده اند. و مجسمه فرمانده زیردریائی اس - ۱۳ تازه حدود ده سال پیش در ۸ ماه می ۱۹۹۰ یعنی ۴۵ سال بعد از اتمام جنگ و بیست و هفت سال پس از مرگ او در لنین گراد سابق و سنت پترزبورگ کنونی برپا می شود. یک ستون سه گوش از سنگ گرانیت مجسمه در اندازه طبیعی ریخته شده از برنزا، از کسی که با تأخیر به نام «قهرمان شوروی» ملقب شده بود نگهداری می کند.

تعدادی از افسران نیروی دریایی آن زمان که اکنون بازنشسته شده بودند، در اودسا، مسکو و شهرهای دیگر کمیته هایی تشکیل دادند. و مصرانه از حیثیت فرماندهایی که در سال ۶۳ فوت کرده بود، دفاع نمودند. در کوبینگزبرگ Königsberg که قبلاً کالینی گراد Kalinigrad نام داشت. حتی خیابان ساحلی رودخانه پره گل Pregel در پشت موزه شهر را هم به نام او نام گذاری کردند. و این خیابان هنوز هم به آن نام می باشد، در حالیکه در شورین بلوار اشلوسن گارتن که از سال ۳۷ بلوار ویلهلم گوستلف نام داشت، دوباره با نام سابقش از کنار محل خالی بیشه افتخارات عبور می کند و همانطور آنجا به بعد بلوار هامبورگ به جای بلوار لنین از کنار مجسمه ای که بلوار به نام او بود، می گذرد و به برج های گروسن دریش می رسد. مادر هنوز هم دست از افتخارات فضاورد روسی برنداشته و به آدرس منزلش با نام خیابان گاگارین وفادار مانده است.

یک خلاء اینجا احساس می شد. هیچ چیزی بنام دانشجوی پزشکی داوید فرانکفورتر نامیده نشده است. هیچ خیابان و هیچ مدرسه ای بنام او نبود. برای قاتل ویلهلم گوستلف هیچ جا مجسمه یادبود برپا نکردند. در هیچ پایگاه اینترنتی برای نمایشگاه عکس مبارزه داوود با جالوت - امکاناً در داوس شهری که حادثه در آن رخ داده است - تبلیغی نمی شد. اگر هم دوست - دشمن پسر من چنین درخواستی را در اینترنت مطرح می کرد، با

عکس‌العمل کینه‌توزانه یک کله‌پوستی در غالب کماندوی ویژه برای از بین بردن تمام آثار یادبود از او، مواجه می‌شد.

همیشه دنیا بر یک پایه نمی‌چرخد. هیچ چیزی ابدی نیست. اما رهبر محلی حزب نازی و شهرداری شورین بی‌درنگ بعد از قتل گوستلف، به خودشان زحمت زیادی دادند تا یک پیشه‌افتخارات برای ابد برپا کنند. در همان دسامبر سال ۳۶ که در چور محاکمه فرانکفورتر به سرانجام رسیده بود، حکم صادر شده بود، در مکلن‌بورگ به دنبال سنگ قبر می‌گشتند، تا با آن بتوانند دیواری برای بنای یادبود پیشه‌افتخارات برپا کنند. در دستورالعمل صادره برای این منظور آمده بود: «برای برآورده شدن این هدف تمام سنگ‌های طبیعی، در هر اندازه که در ساختمان‌ها و بازار سنگ شهر شورین موجود می‌باشند، مورد نظراند...» و از یک نوشته رده Rohde رهبر آموزش محلی حزب اینگونه برمی‌آید که از طرف مرکز استان برای رهبر محلی حمایت مالی در این مورد در نظر گرفته شده بود و آنهم مبلغی معادل ده هزار رایش مارک.

وقتی در دهم سپتامبر سال ۱۹۴۹ ویران کردن بنای یادبود و جابجایی جنازه‌ها و ظروف خاکستر مردگان آن کاملاً پایان یافته بود، مخارج انجام گرفته کمتر بود. زیرا در ذیل نامه شهرداری با عنوان نازی‌زدایی، آمده است: «مخارج پرداخت شده توسط استانداری برای بازگشت به حالت قبل مبلغ ۶۰۹۶/۷۵ مارک اعلام شده است...»

علاوه بر آن می‌توان در نامه چنین خواند: «باقیمانده خاکستر و بلهلم گوستلف را نتوانسته به گورستان شهر منتقل کنند. ظرف خاکستر گوستلف بنا بر اظهارات استاد سنگ‌تراش آقای کورپه‌لین Körpelin در فونداسیون سنگ یادبود قرار دارد. بیرون کشیدن آن در حال حاضر غیرممکن می‌باشد.

این کار در اوایل دهه پنجاه انجام شد. پیش از آنکه خانه جوانان ساخته شود و نام کورت بورگر ضد فاشیست که تازه درگذشته بود به خاطر

یادبود بر آن نهاده شود. در این هنگام فرماندهٔ زیردریایی مارینسکو سومین سال تبعید در سیبری را می‌گذراند.

بی‌درنگ پس از پهلوی گرفتن زیردریایی اس - ۱۳ در بندر فنلاندی تورکو، مشکلات مردی که در انتظار استقبال شایان بود با گذاردن نخستین گام به خشکی آغاز شد. با وجودی که پروندهٔ آن - کا - و - د او که مدت‌ها در دادگاه به آن رسیدگی نشده بود، او را تهدید می‌کرد، حاضر به پایان دادن به درخواستش چه در حالت طبیعی و چه در هنگام مستی، برای ارج نهادن به عمل قهرمانانهٔ خود نبود. با وجودیکه اس - ۱۳ «کشتی پرچم سرخ» نام گرفت و با وجودیکه تمام خدمهٔ آن نوانستند «مدال جنگ، میهنی» را بر سینهٔ خود بزنند و بعلاوه به آنان مدال‌های دیگر، هر کدام یک پرچم سرخ نشان ستاره و داس و چکش اهدا گردید، اما به مارینسکو لقب «قهرمان اتحاد شوروی» داده نشد. بدتر از آن: در گزارشات رسمی ستاد فرماندهی پرچم سرخ دریای بالتیک از غرق شدن کشتی ۲۵ هزار تنی ویلهلم گوستلف خبری داده نشده بود و یک کلام هم در مورد غرق شدن سریع گنرال اشتوین هدر نداده بودند.

گویا از لوله‌های اژدرانداز دماغه و عقبهٔ زیردریایی فقط اژدرهای خیالی به اهدافی که موجود بودند و بی‌هیچ نتیجه‌ایی، برخورد کرده‌اند. و آن دوازده هزار کشته به حساب نمی‌آمدند. آیا فرماندهی نیروی دریایی از شمار تقریبی زیاد کودکان و زنان و مجروحین بدحال غرق‌شده شرمسار بود؟ و یا موفقیت‌های قهرمانانهٔ مارینسکو در میان امواج پیروزی‌های ماه‌های آخر جنگ گم شده بودند. سروصداهایی را که مارینسکو بی‌وقفه انجام می‌داد، نمی‌شد نشنید. هیچ چیزی نمی‌توانست او را در هر فرصت بدست آمده از بزرگ‌نمایی پیرویش، مانع شود. او ایجاد مزاحمت می‌کرد.

در سپتامبر سال چهل‌وینج فرماندهی زیردریایی از او گرفته شد. او پس از آن به ناوسروانی تنزل درجه یافت و در ماه اکتبر از نیروی دریایی

اخراج گردید. دلایل ارائه شده برای این تصمیم در یک بخش غیر صادقانه با سه نکته بیان شدند: «به خاطر بی توجهی، سهل انگاری و رها کردن خدمت.»

بعد از رد شدن درخواست او برای کار از طرف ناوگان تجاری به بهانه نزدیک‌بین بودن یک چشمش، او در یک انبار که پخش مواد ساختمانی را نظم می داد، به عنوان انباردار مشغول به کار شد. چیزی نگذشت که فرصت یافت با دلایل محکم مدیر مجتمع را متهم به دریافت رشوه از کادرهای حزبی برای پرداخت مواد نماید. براین پایه آن مدیر محکوم شد که در توزیع دست و دل‌بازانه مواد کمی آسیب دیده، قانون را کاملاً رعایت نکرده است و یک دادگاه ویژه مارینسکو را به سه سال کار اجباری محکوم کرد.

او را به کولیمایا Kolyma از سواحل دریای سفید فرستادند، در جایی که به آرشیپل گولاک Archipel Gulage تعلق دارد و درباره آن زیاد نوشته اند. دو سال پس از مرگ استالین بود که او، اگر به مکان توجه داشته باشیم، سیری را پشت سر گذاشت. او بیمار مراجعت کرد. تازه ابتدای شروع دهه شصت بود که از قهرمان صدمه دیده زیردریایی، اعاده حیثیت شد. او دوباره ناخدای درجه سوم گردید و حالا در استراحت بود و انتظار بازنشستگی را می کشید.

اکنون باید بار دیگر در برگشت تکرار مکررات کنم. به این علت اینجا مندرج است: وقتی که در شرق و غرب مرگ استالین اعلام گردید، مادر را دیدم که گریه می کرد. او حتی به این خاطر شمعی روشن کرده بود. من هشت ساله پشت میز آشپزخانه ایستاده بودم، نباید به مدرسه می رفتم، تازه از سرخک و یا مرضی خارش آور و مشابه خلاص شده بودم. سیب زمینی پوست می کندم، تا با کره سر میز گذاشته شود. و دیدم که مادر در ورای شمعی روشن به خاطر مرگ استالین گریه می کند. سیب زمینی، شمع و اشک از کمیاب های آن زمان بودند. در دوران کودکی ام در خیابان

لم و هنگامی که در شورین به دبیرستان می‌رفتم، هرگز او را دوباره در حال گریه کردن ندیدم. هنگامی که دلی سیر گریه کرد، به وجود حاضر و غایب بدل گشت و نگاه من در خانه نیستمش که خاله ینی هم آن را از بچگی می‌شناخت به چشمانش آمد. در کارگاه نجاری خیابان الزن در لانگ‌فور در این مواقع می‌گفتند: «تولا باز دوباره به عالم هپروت رفت...» پس از آنکه او به خاطر مرگ رفیق کبیر استالین بفدر کافی گریه کرد و سپس برای مدتی طولانی بدون نگاه ماند، همانگونه که از قبل تهیه دیده شده بود، برای شام سیب‌زمینی استامبولی با ماست آب کشیده و کره آماده کرد.

در این زمان مادر دوره‌ی استادی را می‌گذرانند. بزودی در شرکت مبلمان شورین گروه نجاری خود را به راه انداخت، که می‌باید مبلمان اتاق خواب تهیه کنند و طبق دستور به لحاظ دوستی میان ملل آلمان و شوروی آنها را به شوروی صادر نمایند. هر اندازه هم که از او تصویری مشوش و سردرگم در زمانهای مختلف دیده شود، با نگاهی ژرف می‌توان دریافت که او همیشه و تا به امروز یک استالینست باقی مانده است. و حتی وقتی در برابر حملات من که می‌خواستم قهرمانش را خار کنم، قرار می‌گرفت، سعی در به انحراف کشاندن موضوع می‌کرد: «اونام هرچی باشه فقط یه آدم بود دیگه...».

در همان دوران که مارینسکو هوای سرد سبیری و شرایط سخت اردوگاه‌های کار اجباری شوروی را تحمل می‌کرد، مادر به استالین وفادار مانده بود، و من پیشاهنگ نوجوانی بودم که به دستمال‌گردنم فخر می‌کردم. داوید فرانکفورتر که بیماری استخوان‌درد دوره‌ایش را در زندان مداوا کرده بودند، در اسرائیل و در وزارت دفاع کارمند شده بود. تا این زمان او ازدواج کرده بود و بعد صاحب دو فرزند شد.

حوادث دیگری هم در این سال اتفاق افتادند: هدویگ گوستلف بیوه ویلهلم مقتول، شورین را ترک کرد. از آن پس او در غرب در شهر

لوبک Lübeck واقع در مرز دو آلمان زندگی می‌کند. خانه ویلایی خیابان سباستین‌باخ پلاک ۱۴ که آن زوج کمی پیش از به قتل رسیدن ویلهلم ساخته بودند، بلافاصله بعد از جنگ مصادره شد. من این خانه ویلایی را که برای زندگی کردن یک خانوار ساخته شده بود، در اینترنت مشاهده کرده‌ام. پسر من به اندازه کافی هیجان‌زده شده بود تا در صفحات وب این خواسته را مطرح کند، که منزل بناحق مصادره شده گوستلف باید به موزه گوستلف، بدل گردد تا مورد استفاده مردم علاقمند قرار گیرد. این نیاز فزاینده از شورین برای اطلاع‌رسانی دقیق احساس می‌شود. او مخالفتی نداشت که در سمت چپ از پنجره روبه تراس یک تابلوی برنزی آویخته گردد، و بر روی آن نوشته شود که از سال ۴۵ تا ۵۱ ویلهلم هرکر Hoeker اولین رئیس دولت ایالتی مکلنبورگ، در این خانه مصادره شده، زندگی می‌کرده است. هم چنین مخالفت با نوشته‌ایی به شرح زیر بر روی تابلو نداشت: «...بعد از فروپاشی فاشیسم هیتلری.» این یک سند است درست همانطوریکه قتل شهید یک سند تاریخی باقی می‌ماند.

پسر من خوب می‌دانست که چگونه عکس‌های کوچک و بزرگ، جدول‌ها و مدارک را کنار هم بچیند. به این ترتیب در صفحات وب او نه فقط روی سنگ گرانیت بلکه پشت آن هم که به طرف ساحل جنوبی دریاچه شورین بود، قابل رؤیت بود. او به خودش زحمت داده بود که علاوه بر عکس کامل سنگ، از قسمت نوشته شده پشت سنگ که در حالت عادی به زحمت قابل خواندن بود، با بزرگ کردن سنگ نوشته که خطی شبیه خط میخی داشت، آن را قابل خواندن کرده باشد. بر روی هم سه سطر زیر نگارش شده بود: «زنده بود برای مبارزه - سبعانه کشته شد به دست یهودی رذل - مرد برای آلمان» چون در سطر میانی نه فقط نامی از قاتل برده نشده، بلکه بر یهودی رذل بودن قاتل تکیه کرده بود، می‌توانستم تصور کنم - و بعداً این امر ثابت شد - که کنی از متمرکز کردن فاکت تاریخی بر روی داوید فرانکفورتر صرف‌نظر کرده، تنفرش را بر تمام

یهودیان گسترش داده است.

اما این توضیح و تفحص‌های دیگری که برای یافتن انگیزه انجام شد، کوچکترین ابهامی از آنچه در غروب بیستم آوریل ۱۹۹۷ رخ داد را از بین نبرد. در مقابل خانهٔ جوانانی که در این موقع سال بسته و گویی مرده بود، نقشی بازی شد که قابل پیش‌بینی نبود. و این نقش کنار فونداسیون خزه‌بستهٔ بنای یادبود، مانند آنکه بارها تمرین شده باشد، به انجام رسید. چه نیرویی داوید را به حرکت درآورد تا از راه دور، از شهر کارلسروهه، بوسیله قطار با شور و شوق به شورین مسافرت کند، تا به دعوتی نامشخص پاسخ داده باشد؟ او که شاگردمدرسه‌ائی ۱۸ ساله بود، در کارلسروهه نزد والدینش، که دو پسر کوچکتر از او هم داشتند زندگی می‌کرد. کنی را چه عاملی قلقلک داده بود تا دوست - دشمن در واقع مجازی پیدا کرده توسط اینترنت را به یک ملاقات واقعی بکشاند. دعوت برای ملاقات آنچنان در میان انبوه کلام ارتباطاتی آنان گم بود که تنها کسی که با نام داوید یک رکن جدال دائم بود، می‌توانست آن را فهمیده باشد. پس از آنکه بر سر خانه جوانان به عنوان محل ملاقات توافق حاصل نشد، به این نتیجه رسیدند که در محلی ملاقات کنند که شهید آنجا دنیا آمده بود. و این سثوالی امتحانی بود چون بر روی صفحات وب پسر به غیر از نام شهر و خیابان شماره پلاک خانه هم داده شده بود. به این دلیل فقط کسی که تمام موارد آن را می‌شناخت، یک اشاره برایش کافی بود و داوید مانند کنی که خود را در اینترنت ویلهلم می‌نامید، با تمام موارد، حتی بیهوده‌ترین جزئیات داستان لعنتی ویلهلم گوستلف آشنایی داشت. و هم آن گونه که در ضمن ملاقات باید نشان داده شود، او حتی مدرسهٔ راهنمایی را هم که گوستلف در آن درس خوانده بود و بعد از قتلش به دبیرستان تبدیل شد و نام او را گرفت. و در دوران آلمان شرقی بنام دبیرستان صلح درآمد، می‌شناخت. پسر نه تنها به اطلاعات وسیع بازیگر نقش مخالفش احترام گذاشت، بلکه دقت او را تحسین هم کرد.

بنابراین در یک هوای خوب بهاری آمدند و همدیگر را در خیابان مارتین مقابل خانهٔ یلاک ۲ جنب خیابان ویسمار ملاقات کردند. تاریخ ویژهٔ این ملاقات را داوید با سکوت پذیرفته بود. ملاقات آنان در جلوی عمارتی که به تازگی از آن غبارزدایی شده بود و می‌باید، دوران طولانی زوال را به فراموشی سپرده باشد، انجام پذیرفت. گفته می‌شود آنان به رسم قدیم دیده‌بوسی کردند و داوید خود را با نام داوید اشترومپلین Stremplin به کنراد پکریفکه که مدت‌ها براو می‌تاخت و اکنون به استقبالش آمده بود، معرفی کرده است.

پس از آن به پیشهاد کنی پرسه زدن در شهر در برنامه‌شان قرار گرفت. حتی کلبهٔ آجری با سقف سفال‌های قیراندود در زمینی رعینی، که هنوز هم پابرجا بود و مادر و من بعد از جنگ در آن سکونت داشتیم، به ملاقات‌کننده، هنگام گردش در شلف‌اشتادت، شهر پیش‌رفته در آب، مانند یک مکان تاریخی مهم نشان داده شد. به همین ترتیب کارگاه محلهٔ پیتورسکن Pittoresken که با وجود یک بار نوسازی شدن، باز هم در حال زوال بود، مورد بازدید قرار گرفت. کنی داوید را به تمام محله‌ها و مکان‌های خصوصی دوران جوانی من برد. آن چنانکه گویی خود در آنجا زندگی کرده بود. بعد از بازدید از داخل و خارج کلیسای سنت نیکلای شهر، طبیعتاً نوبت به قصر واقع در جزیرهٔ قصر می‌رسید. عجله‌ایی در کار نبود. پسرم شتابی به خرج نمی‌داد. او حتی پیشنهاد دیدن موزهٔ نزدیک قصر را هم داد، که میهمانش علاقه‌ایی به تماشای آن نشان نداد. او بی‌تاب شده و مایل بود تا محوطهٔ جلوی خانه جوانان را ببیند.

در میان گردششان در شهر استراحتی کوتاه نمودند و در یک کافهٔ ایتالیایی هرکدام یک بستنی بزرگ برای خود سفارش دادند، کنی دست در جیب کرد و مهمان‌نوازی نمود. داوید اشترومپلین باید در این فاصله از پدر و مادرش که استاد فیزیک و معلم موسیقی هستند، بسیار صمیمانه تعریف کرده باشد. من می‌توانم شرط ببندم که پسرم در مورد مادرش و

من کلمه‌ایی هم حرام نکرده است. البته برای او داستان نجات یافتن مادر بزرگش حتماً ارزش اشاره را داشته است.

بالاخره دوست دشمنانی که در اندازه هم نبودند - داوید که بیشتر در عرض رشد کرده بود یک سر و گردن از کنی کوتاه‌تر بود - بعد از باغ قصر گذشتند از کنار آسیاب عبور کردند و طول بلوار اشلوس‌گارتن را طی نمودند، بلواری که به وبلاهای سفید تازه‌رنگش شده و گران‌قیمتش شهرت دارد. بعد از گذشتن از جاده جنگلی به محل ارتکاب عمل که در سطحی هموار در پناه درختان پنهان شده بود، نزدیک شدند. ابتدا هیچانی در کار مشاهده نمی‌شد. داوید اشترمپلین نمای رو به دریاچه را پسندید. اگر بر روی میز پینگ‌پنگ خانه جوانان توپ و راکت وجود داشت، شاید مبارزه‌ایی سخت پیش می‌آمد. کنی و داوید هر دو پینگ‌پنگ‌بازان ماهری بودند. و موقعیتی چنین جذاب، برای یک بازی را از دست نمی‌دادند. و ممکن بود قدری از هیجان‌ات بر روی میز فروکش کند. شاید غروب رنگ دیگری به خود می‌گرفت.

سپس آنان در مکان به اصطلاح تاریخی ایستادند. اما حتی قطعات خزه‌گرفته سنگ گرانیت شکسته و خرده‌های سنگ‌های قبور با خطوط میخی بر آنها حک شده و باقیمانده نام نوشته‌ها، هیچ بهانه‌ایی برای مشاجره پیش نمی‌آوردند. حتی هر دو با هم همزمان به سموری که از شاخه‌ایی به شاخه دیگر می‌پرید خندیدند. تازه آنگاه که آن دو بر روی فونداسیون باقیمانده از بنای یادبود ایستادند، هنگامی که پسرم توضیح می‌داده است که سنگ گرانیت عظیم در پشت مکانی که اکنون خانه جوانان است و در آن زمان هنوز ساخته نشده بود، قرار داشته و سپس شروع به توضیح نوشته پشت و روی سنگ نمود که در روی آن نام شهید نگاشته شده بود و در پشت آن سه سطر که آن را کاملاً از بر دکلمه کرد. داوید باید گفته باشد: به عنوان یک یهودی من تنها این کار را می‌توانم انجام دهم. و بعد سه بار بر سنگ گرانیت خزه‌بسته خدو انداخته و بتاب

گفته پسر م محل یادبود را ملوث کرده بود.

بلافاصله بعد از آن گلوله‌ها شلیک شدند. با وجود آفتابی بودن آسمان کنی جلیقه‌ای بر تن داشت. از یکی از جیب‌های جادار آن اسلحه را بیرون کشید و چهار بار شلیک کرد. اسلحه یک تپانچه ساخت شوروی بود. گلوله‌ها به ترتیب به شکم، سر، گردن او اصابت کردند. داوید بی آنکه کلامی بر زبان آورد از پشت به زمین افتاد. بعدها کنی بر تعداد گلوله‌هایی که اصابت کرده بودند و شمارشان درست همان چهار گلوله‌ای بود که فرانکفورتر جهود شلیک کرده بود، با وجودیکه اسلحه او رولور نبود، بسیار اهمیت می‌داد. کنی هم مانند او از نخستین باجه تلفن با گرفتن شماره ۱۱۰ خودش را به پلیس معرفی کرد. بی آنکه به محل ارتکاب عمل برگردد، به راه افتاد. و هنگامی که به اولین کلاتری رسید این جملات را ادا کرد: «من شلیک کردم چون یک آلمانی هستم.»

در راه که می‌رفت یک اتومبیل پلیس و یک آمبولانس هر دو آژیرکشان از مقابل او گذشتند. اما کمک برای داوید دیگر دیر شده بود.

(A)

او که عقیده دارد مرا می‌شناسد، مدعیست: من گوشت و خون خودم را نمی‌شناسم. امکانش هست، که در درونی‌ترین دردخانه او برویم بسته مانده باشیم. و یا من ذکاوت لازم را نداشته‌ام تا از رازهای درونی پسر م پرده بگیرم. در این اواخر و از هنگامی که محاکمه آغاز شده است، من به او نزدیک‌تر شده‌ام. البته نه در طول بازوانم، بلکه در گستره شنوایی. اما این فرصت را هم از دست دادم تا از جایگاه شهود با جرأت فریاد بزنم و کلامی به این مضمون بگویم: «پدرت تو را حمایت می‌کند!» و یا «پسر م لطفاً مقاله خوانی نکن. مختصر بیان کن!»

به همین خاطر فردی اصرار دارد مرا «پدر دیر هنگام» بنامد. با ارزیابی او هر چه را که من به روش خرچنگ‌گونه انجام می‌دهم، اعتراف کردن نزدیک به حقیقت و یا نحوه برخورد من به مسائل، دیر هنگام و به لحاظ داشتن عذاب وجدان می‌باشد.

و چون حالا «بسیار دیر هنگام!» زحمات من ضمیمه می‌شود، او در میان مدارک بهم‌ریخته یعنی در میان تلی از کاغذ درپی چیزی می‌گردد، او می‌خواهد بداند، چه بر سر پوست روباه مادر آمده است. و این بخش که اکنون به شکل جبرانی گزارش می‌شود، برای او، آقای رئیس، بسیار مهم به نظر می‌رسد. من مایل هستم اطلاعات کم را در این باره بیش از این نزد خود محفوظ نگاه ندارم، بلکه گزارش پوست روباه تولارا که من از این لباس از مذاقاده بسیار هم بیزار می‌باشم، به ترتیب نقل کنم.

درست است مادر از روز نخست آن را داشت. و هنوز هم آن را می‌پوشد. حدود شانزده سال داشت و با کلاه گیچی و یک دسته بلیت در خط پنج و دوی مترو به رانندگی مشغول بود که از یک درجه‌دار که وی هم یکی از پدران احتمالی من محسوب می‌شود، در ایستگاه هوخ‌اشتریس Hochstris یک پوست روباه سالم و تازه از پوست‌دوزی درآمده هدیه گرفت: «اون جنخ تازه از میدون جنگ، از یه دریای یخ‌زده، برگشته بود و واسه اینکه زخمی بود، اونجا توی اولیوا Oliva استراحت می‌کرد.» این شرح مختصری بود و هنوز هم هست از آنکه هنوز می‌توان محتاطانه درباره‌اش گفت، شاید بوجود آورنده من بوده است. چون نه هاری لی بنای مظنون و نه کمک‌تیرانداز نابالغ نیروی هوایی هیچ کدام به فکر هدیه کردن یک پوست روباه به مادر نیفتاده بودند.

و با این پوست که گردن او را گرم نگاه می‌داشت، وقتی که خانواده پکریفکه سوار بر کشتی می‌شدند، او هم بر عرشه گوست‌لف جای گرفت. قبل از غرق شدن کشتی و زمانی که یک ناوی او را که زنی پابه‌ماه بود، قدم‌به‌قدم بر روی عرشه یخ‌زده به سمت قایق‌های نجات می‌برد، آن

پوست را با خود حمل می‌کرد. و در آن زمان که بعد از اصابت سومین اژدر به کشتی، در بخش زایمان با شروع درد، دکتر ریشر آمپولی به او زده بود، آن را کنار دست خود روی جلیقه نجات قرار داده بود. به غیر از آن هیچ چیز دیگری همراه نداشت. - کوله‌پشتی اش هم جای مانده بود - تنها جلیقه نجات را به خود بسته و پوست روباه را دور گردنش انداخته بود. گویا پیش از سوار شدن بر قایق، باید نخست پوست را برداشته و بعد جلیقه نجات را بر تن کرده باشد.

بدین ترتیب با پاهای برهنه ولی در گرمای پوست، وارد زیردریایی لووه شد. و در حالیکه بزودی تولد کذایی صورت می‌گرفت، یعنی در آن دقیقه که گوستلف ابتدا با دماغه و سپس با قسمت عقبی به یکباره، در آب فرو رفت و بر اثر آن صدای فریاد هزاران نفر که به آب می‌ریختند با نخستین شیون من هم‌نوا گردید، آن پوست که چندین بار به دور خود پیچیده شده بود، در کنار او بود. و اما در آن زمان که در کل برگ از زیردریایی خارج می‌شد، و موهایش در این فاصله به یکباره سفید شده بودند، در حالیکه نوزاد در بغل پای بی‌کفش و تنها با جوراب حرکت می‌کرد، پوست روباه که هیچ شوکی سفیدش نکرده بود، برگردنش آرمیده بود.

او مدعی است در زمان فرار طولانی از ترس روس‌ها به خاطر سرمای زیاد مرا در پوست روباه پیچیده بوده است. بدون آن پوست من در ازدحام فراریان قبل از پل رودخانه اودر Ouder بی‌شک از سرما تلف می‌شدم. من زندگانی‌ام را تنها به آن پوست و نه به زنانی که شیر اضافی داشتند، مدیون می‌باشم. «اگه که اون پوسته نبود تو از سرما خشکیده بودی...» آن درجه‌دار که پوست روباه را که طبق ادعایش کار پوستین‌دوزی در ورشو بوده است، به او هدیه کرده بود، باید هنگام خداحافظی گفته باشد. «دختر! چه کسی می‌داند این پوست در چه مواقعی بدردت خواهد خورد.»

در زمان صلح هنگامی که ما نمی‌باید از سرما یخ می‌زدیم، آن پوست روباه قرمز تنها به او تعلق داشت. آن را در یک جعبه کفش جای داده بود. و در گنجی از آن نگهداری می‌کرد. در موقعیت‌های مناسب و نامناسب آن را می‌پوشید. برای مثال آنگاه که مدرک استادشدنش را به او می‌دادند و بعد برای دریافت نشان به عنوان یک «فعال سزاوار» و حتی مواقعی که در جشن‌های کارخانه با عنوان «غروب رنگارنگ» شرکت می‌کرد، از آن جدا نمی‌شد. و هنگامی که برای من تحمل دولت کارگر - دهقانی غیرممکن شده بود و قصد داشتم از برلین شرقی خود را به غرب برسانم، مرا در حالیکه آن پوست را برگردن داشت، تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کرد. و بعد، خیلی بعد، هنگامی که پس از یک دوره کوتاه ابدی، مرز میان دو آلمان برداشته شد و او در دوران بازنشستگی به سر می‌برد، در همایش بازماندگان هم در دامپ، آن پوست را که بسیار خوب نگهداری شده بود، زینت‌بخش کردن خود کرده بود. و بدین شکل در میان زنان هم سن و سال خودش که همگی مطابق مد روز لباس پوشیده بودند، انگشت‌نما گردیده بود.

در روز اول محاکمه که در آن تنها دادخواست خوانده شد و پسر من هیچ اعتراضی اتهامات را پذیرفت و خود را همه‌جانبه مقصر دانست: «من آنچه را که می‌باید انجام دهم، انجام دادم.» مادر در مکانی که من و گابی بالاجبار در کنار هم نشسته بودیم، نشست، بلکه به شکل نمایش‌گونه در کنار والدین داوید، جوانی که با ۴ گلوله کشته شده بود، جای گرفت و البته پوست روباه را مانند مار دور گردن خود پیچیده بود. پوست روباه از نوک پوزه تیز تا انتهای دمش به نحوی قرار گرفته بود که دو چشم شیشه‌ایی‌اش، که از آنها یکی در هنگام فرار گم گشته بود و باید جایگزینی برایش گذاشته بوده باشند، در حالیکه طبیعی به نظر می‌آمدند، با زاویه در کنار چشمان خاکستری‌رنگ مادر جای گرفته بودند. مادر رویش به شکلی قرار می‌گرفت که گویی همواره دو جفت چشم به نماینده

دادستان و یا نیمکت قضات خیره شده‌اند.

برای من همیشه دیدن او به این شکل خارج از مد که لباس می‌پوشید، دردناک بوده است. حالا در نظر بگیری که این پوست روباه در تمام فصول سال نه تنها بوی عطر مورد علاقه مادر «توسکا» را نمی‌داد، بلکه بوی تند گلوله‌های نفتالین از آن پخش می‌شد. و به مرور زمان تقریباً گر هم شده بود. اما به محض آنکه مادر در جلسه دوم دادگاه به عنوان شاهد از طرف وکیل مدافع به جایگاه دعوت شد و به آنجا قدم گذاشت، حتی مرا هم تحت تأثیر قرار داد. مانند هنرپیشه‌ای نازک‌اندام در حالیکه پوست رنگین را در کنار موهای سفید مجعدش انداخته بود، ظاهر شد و با وجودیکه از او خواسته نشده بود، سوگند یاد کند، جمله‌اش را چنین آغاز کرد: «من سوگند یاد می‌کنم که...» و پس از آن هرچه را که برای گفتن داشت، ظاهراً به روانی، با کمی ته‌لهجه محلی ولی با گویش کتابی، بیان نمود.

بر خلاف گابی و من که از حق خود استفاده کرده و از هرگونه پاسخ‌گویی امتناع ورزیدیم، او به پاسخ‌گویی بسیار شائق بود. در جمع دادگاهیان یعنی در مقابل سه قاضی، رئیس دادگاه، دو منشی کنار او و دو دادستان ویژه جوانان او آنچنان سخن می‌گفت که گویی در جشنی محلی سخنرانی می‌کند. او وقتی دادستان ویژه جوانان را مورد خطاب قرار می‌داد، بیش از اندازه جلب توجه می‌کرد: این عمل وحشتناک او را هم عمیقاً متأثر کرده است. قلب او از آن پس پاره پاره شده و خنجری از آتش در آن فرو رفته و او با اصابت یک مشت گول آسا درهم شکسته است.

مادر در دادگاه ایالتی شورین که در میدان دم‌لر Demler در مقابل خانه بزرگ جوانان برگزار می‌شد، روح و روانی نابودشده از خود به نمایش می‌گذاشت. پس از نفرین کردن به سرنوشت خود سخنانش را در بخش‌های کوچک و بزرگ تقسیم کرد. زوجی را که قادر به برقراری عشق نبودند گناه کار خواند و نوه‌اش را که توسط قدرت‌های بزرگ جهنمی و دستگاه شیطانی کامپیوتر به راه خطا کشیده شده است، مورد ستایش قرار

داد. او همیشه زرننگ و مؤدب، تمیزتر از تمیز، آماده کمک به هم‌نوع در هر زمان و هر کجا، وقت‌شناس، البته نه تنها برای حاضر شدن بر سر میز شام، بوده است. مادر پس از شروع آمد و شد کنراد با او همیشه از وی مراقبت کرده است. این اقبال در سن پانزده سالگی کنراد به او روی نموده بود. و مادر به او آموخته است که برنامه روزانه‌اش را تا حد دقیقه تنظیم کند. بله! او قبول دارد که این دستگاه کامپیوتر با تمام‌النگ و دولنگش از طرف او به نوه‌اش هدیه داده شده است. نه به این خاطر که جوانک لوس‌کرده مادر بزرگش بوده است، بلکه درست برعکس، چون او بگونه‌ای غیر طبیعی هیچ‌گونه درخواستی نداشته است. مادر تنها آرزوی او را که داشتن یکی از این «دستگاه‌های مدرن» بوده، اجابت کرده است. او به فریاد درآمد که: «او هیچ‌وقت از من چیزی نخواست است. کنراد شن من می‌توانست ساعت‌ها خودش را با این وسیله سرگرم کند...»

بعد از نفرین کردن دستگاه مسحورکننده به اصل مطلب پرداخت. داستان کشتی ایبی که تا به حال هیچ‌کس نخواست بود از آن چیزی بدانند برای نوه پُسری او سبب بوجود آمدن پریشانی‌های زیادی شده بود، که هیچ‌گاه او را خسته نمی‌کرد. کنراد شن نه تنها به «زیباترین کشتی کا-د-اف که مملو از زن و بچه بود» علاقه نشان می‌داد و در این مورد از مادر بزرگ نجات‌یافته‌اش سؤال می‌کرد، بلکه آرزوی مادر بزرگش برای جهانی‌کردن تمام داستان کشتی «با همه ریزه‌کاری‌هایش» توسط کامپیوتر اهدایی او حتی تا استرالیا و آلاسکا، اعلام آمادگی کرده بود. او در حالیکه سر روباه را می‌چرخاند خطاب به قاضی گفت: «آقای قاضی این که جرم نیست؟»

او بصورت حاشیه‌ای درباره قربانی قتل سخن می‌گفت. اینکه کنراد شن او از این طریق یعنی بوسیله کامپیوتر با جوانی دیگر آشنا شده بود، بی‌آنکه او را از نزدیک بشناسد، با وجودیکه آن دو دارای عقاید مختلفی بودند، او را بسیار خوشحال کرده بود، چون نوه پُسری عزیزش به غیر از آن همیشه یک تک‌رو بوده است و این هم از خصوصیات اوست. حتی

روابط او با دوست دختر کوچکش که در راتسه بورگ Ratzburg دست یار دندانپزشک است، از استحکام چندانی برخوردار نبوده است. بر طبق اطلاع دقیق او: «میان آنان از روابط جنسی و اینجور چیزها خبری نیست.» مادر تا اینجا و کمی هم بیشتر به عنوان شاهد وکیل مدافع به زبان آلمانی کتابی سخن می گفت. در برابر دادگاه از «حساسیت بیش از اندازه کنراد در روپرو شدن با برخی پرسشها» از «عشق به حقایق انعطاف ناپذیر» و از «فخر کردن پایان ناپذیر او به آلمان» تمجید کرد. اما هنگام بیان این مطلب که از یهودی بودن دوست کامپیوتری کنراد کوچکترین ملالی به دل راه نداده بود، از طرف دادستان ویژه جوانان به او اطمینان داده شد که جوانک در حقیقت یهودی نبوده است. و والدین جوان به قتل رسیده هیچ گونه اصلیت یهودی نداشته اند، بلکه پدر بزرگ او آقای اشترومپلین یک پدر روحانی در کلیسایی در شهر روتنبورگ بوده است و مادرش از یک خانواده دهقانی که نسل در نسل در بادن Baden زندگی می کردند، مادر دچار عصبانیت شدیدی شد و شروع به وررفتن با پوست روباه کرد. برای یک آن نگاه «من در خانه نیستم» در چشمانش آمد و بعد تلاش برای سخن گفتن به آلمانی کتابی را رها نموده فریاد زد: «بی بین چه جویری سر جوون مردمو شیره می مالن و بهش کلک می زنن! کنراد شن من که کف دستشو بو نکرده بود تا اینکه بدونه اون داوید به جهود قلابیه! ازوناس که خودشونو و باقی مردمو بازی میدن. اون دایم خودشو به جهود تموم عیار جامی زد و از بدنومی ماها حرف می زد...»

و پس از آنکه مقتول را با عناوین «چاخان حقه باز» و «جهود قلابی» به باد ناسزا گرفت. رئیس دادگاه او را وادار به پس گرفتن این عناوین نمود. در زمانی که دادستان ویژه جوانان شجرنامه آریایی الاصل بودن نژاد ولفگانگ اشترومپلین را که در اینترنت خود را به نام داوید معرفی می کرده است، قرائت کرد و سخنانی طعنه آمیز در آن میان بیان می داشت، در کنراد که تا آن هنگام به سخنان تملق آمیز مادر لیخنند می زد، هیچ تغییری

حاصل نشد، برنیاشفت و شاید مایوس هم نگشت. پسرم با وجدانی راحت درباره این موضوع که پیشتر از آن آگاهی نداشتم، چنین تفسیری را ارائه داد: «این در اصل قضیه تغییری را ایجاد نمی‌کند. تنها من باید در این مورد تصمیم می‌گرفتم، فردی که با نام داوید برای من شناخته شده بود، به عنوان یک یهودی سخن می‌گفت و عمل می‌کرد یا نه.» و هنگامی که از طرف رئیس دادگاه از او پرسیده شد که آیا هرگز چه در شورین و یا مولن با یک یهودی واقعی، روبرو شده است یا خیر، جواب او فاطعانه نه بود. و اضافه کرد: «برای تصمیم‌گیری نهایی من این موضوع تعیین‌کننده نبود. من به خاطر اصولی که داشتم تیراندازی کرده‌ام.»

بعد بحث اسلحه به میان آمد که پسرم پس از ارتکاب عمل آن را از صخره‌های ساحلی جنوب دریاچه شورین به دریاچه انداخته بود. مادر در مورد عدم آگاهی از وجود اسلحه کوتاه چنین گفت: «آقای دادستان! من چگونه می‌توانستم آن را پیدا کنم. کنراد شن من اطاقش را همیشه خودش تمیز می‌کرد. او به این موضوع اهمیت زیادی می‌داد.»

پسرم درباره اسلحه‌ایی که از آن استفاده کرده بود گفت: این یک توکارف Tokarev هفت میلیمتری است که در ارتش شوروی سابق از آن استفاده می‌شد. و او آن را از یک سال و نیم قبل در اختیار داشته است او به آن احتیاج داشته چرا که از طرف دست‌راستی‌های افراطی ناحیه مکلن‌بورگ مورد تهدید قرار گرفته بوده است. نه! او نمی‌خواست از هیچ‌کس نام برد: «به یاران خیانت نخواهم کرد.» دلیل تهدید به مرگش مقاله‌ایی بوده که او در جلسه کنفرانس سراسری کله‌پوستی‌ها با سرعنوان «سرنوشت کشتی کا - د - اف ویلهلم گوستلف از به آب انداخته شدن تا غرق گردیدن»، خوانده بود. که البته خوش‌آیند عده‌ایی از شنوندگان نبوده است. که در میان آنان می‌توان از کله‌پوستی‌هایی که در آبجوخوری ید طولانی داشتند، نام برد. بیش از همه بها دادن به قدرت نظامی فرمانده زیردریایی شوروی که در وضعیتی بسیار خطرناک گوستلف را هدف

اژدرهای خود قرار داده بود، کله‌پوستی‌ها را عصبانی کرده به این خاطر او از طرف گروه‌های ضرب و شتم در خیابان با عنوان دوست روس‌ها مورد فحاشی قرار گرفته و تهدید به مرگ شده بود. البته گاهی هم کار به زد و خورد کشیده شده بود. «از آن به بعد برایم روشن شده بود که با این طوفان‌ها بدون اسلحه نمی‌توانم مقابله کنم. با دلیل و مدرک نمی‌شد به پیشواز آنان رفت.»

مقاله نامبرده اوایل سال ۹۶ در یک رستوران در شورین محل گرد هم آیی کله‌پوستی‌های دعوت‌شده، در یک آخر هفته خوانده شده بود. او دو مقاله دیگر هم داشته که اجازه خوانده شدن نیافته‌اند و رونوشت آن دو به دادگاه ارائه شده بود که در جریان ادامهٔ محاکمه تأثیر زیادی گذاشتند.

ما هر دو دربارهٔ عواقب آنچه که مربوط به یک مقاله می‌شد کوتاهی کرده بودیم. گابی و من باید می‌دانستیم که در مولن چه اتفاقی افتاده است. ما خود را به کوری زده بودیم. او که یک معلم راهنما است باید آگاه می‌شد که برای چه مقالهٔ پسرش با آن موضوع حاشیه‌ایی به دلیل «گرایش‌ات انحرافی» مورد قبول قرار نگرفته است، حتی با وجودیکه این مسئله در مدرسهٔ دیگری به غیر از مدرسه‌ایی که او در آن تدریس می‌کرد، اتفاق افتاده باشد. اعتراف می‌کنم که من هم باید توجه بیشتری به کارهایی که پسرم انجام می‌داد، کرده باشم.

مثلاً برای من این امکان وجود داشت که در مسافرت‌هایی که متأسفانه به خاطر مسائل شغلی نامرتب به مولن انجام می‌دادم به گونه‌ایی برنامه‌ریزی کنم که بتوانم در جلسات انجمن اولیا و مربیان مدرسهٔ پسرم شرکت کنم، تا آنجا بتوانم پیرسم که این محدود کردن برای چیست؟ حتی اگر مجبور به مجادله کردن با مربیان تک‌بعدی بشوم. تسامح لازم در آموزش کجا رفته است؟ و یا سئوالاتی نظیر این. شاید مقالهٔ کنی با عنوان «جلوه‌های مثبت انجمن قدرت از طریق شادی نازی‌ها» کمی کلاس علوم

اجتماعی بی‌روح را به شور و حال درمی‌آورد. اما من در هیچ یک از جلسات حاضر نبودم. گابی هم معتقد بود اجازه ندارد موقعیت سخت همکاران خود را با خواسته‌های بدبینانه مادرانه‌اش بدتر کند. چون او خودش شخصاً معتقد به «مقابله سرسختانه با بی‌ضرر جلوه دادن شبه‌ایدلورژی قهوه‌ایی» بوده و در مقابل پسرش بارها بی‌حوصله آنطور که خودش معترف بود، همیشه از عقیدهٔ چپ خود دفاع می‌کرده است.

هیچ بهانه‌ای ما را تیرئه نمی‌کند. نمی‌شود همهٔ گناهان را به گردن مادر و یارقتارهای یک‌سویه و محدود آموزشی انداخت. در زمانی که محاکمه جریان داشت من و مطلقه‌ام .. او با تأخیر بیشتر و پافشاری دائمی بر مرزهای تعلیم و تربیت - به شکست خوردن هر دو مان اعتراف کردیم. من بی‌پدر هم هرگز پدر نشدم!

همین گلایه‌ها را والدین داوید که نام حقیقی‌اش ولفگانگ بود و ظاهراً با طرفداری از یهودیان کنی ما را تهیج کرده بود، از خود می‌کردند و آقای اشترمپلین وقتی که گابی و من در زمان استراحت دادگاه، زوج هیجان‌زده را ابتدا به آرامش دعوت نموده و بعد با آنان وارد گفتگویی همه‌جانبه شدیم، می‌گفت که او کاری علمی تحقیقاتی در زمینهٔ فیزیک هسته‌ایی در یک مرکز تحقیقاتی انجام می‌دهد، که این موضوع او را از تمام جهات از موضوعات تاریخی پیش‌آمده دور کرده است. و عامل بیگانه شدن و از آن بدتر، موضوع سخن نداشتن میان او و پسرش گردیده است. به ویژه محکوم کردن دوران تسلط ناسیونال - سوسیالیستها توسط پسرشان از طرف آنان درک نگردیده و با استقبال روبرو نشده بود. «و نتیجه همهٔ اینها زیاد شدن فاصله‌ها بود»

خانم اشترمپلین اعتقاد داشت که ولفگانگ همیشه بچه‌ایی استثنایی بوده است. همیشه در هر حالت هنگام بازی پینگ‌پنگ با افراد بی‌تفاوت حرفش می‌شد. آنان هیچ‌گاه از رابطهٔ نزدیک داشتن او با یک دوست دختر اطلاعی پیدا نکرده‌اند. پسرشان خیلی زود یعنی از سن چهارده سالگی

نام داوید را بر خود گذاشته بود. تنها خدا می داند که آن جنایات جنگی و کشتارهای دسته جمعی معروف چه تأثیری بر روح و روان او گذاشته بودند که برایش هرچه که مربوط به یهودیان می شد مقدس شده بود. سال گذشته برای هدیه کریسمس داشتن یک شمعدانی هفت شاخه مخصوص یهودیان را درخواست کرده بود. برای مادرش بسیار عجیب به نظر می آمد که او را در اتاقش پشت میز کامپیوتر که همه چیز او بود، با عرق چینی که بر سر داشت همانند خاخام های یهودی ببیند: «بارها از من می خواست که برایش غذا را آنگونه که برای یهودیان حلال است بپزم.» او می توانست این موضوع را برای خود این گونه توجیه کند: دلیلی که ولفگانگ خود را در کامپیوتر با نام داوید و داشتن اعتقاد به دین موسی معرفی کرده، همین حرکات او بوده است. تذکرات مادرش هم مبنی بر اینکه سرانجام روزی باید به این شکوه های عذاب آور پایان داده شود نیز گوش شنوا پیدا نکرده بود. «در این اواخر جوانک کاملاً از دسترس خارج شده بود.» به همین خاطر او نمی داند که چگونه پدرش با این کادر حزبی وحشتناک و قاتلش دانشجوی پزشکی بنام فرانکفورتر آشنایی پیدا کرده است. «آیا ما کمی زود دست از تربیت بچه مان برنداشتیم؟»

خانم اشترمپلین بریده بریده سخن می گفت. شوهرش با تکان دادن سر او را تأیید می کرد. ولفگانگ این داوید فرانکفورتر را بسیار ارج می نهاده. سخنان همیشگی او در مورد داوود و جالوت با وجودیکه بی ربط بوده، اما گویا از جانب او بسیار هم جدی بیان می شده. برادران جوانترش یابست Yabst و توییس Tobis از دست او به خاطر تعصبات خشک مذهبی عصبانی بوده اند. حتی عکسی هم از دوران جوانی قاتل شهر داووس که در همان زمان گرفته شده بود، قاب کرده بر روی میزش قرار داده است. و در کنار آن تعداد زیادی کتاب، بریده روزنامه ها و مطالبی که توسط چاپگر از کامپیوتر چاپ شده بودند، قرار داشته اند. تمام آنها با این گوست لف و کشتی که به نام او بوده است، مرتبط بوده اند. خانم

اشترمپلین ادامه داد: «آنچه که با غرق شدن آن کشتی اتفاق افتاد، شکلی بسیار وحشتناک داشته است. آنهمه بچه، ما هیچ اطلاعی از آن نداشتیم. حتی شوهر من هم که تحقیقات زیادی از تاریخ معاصر آلمان کرده است، چیزی از آن نمی‌دانست. حتی او هم هیچ‌گونه اطلاعی از آنچه بر سر گوستلف آمده است، نداشت. تا اینکه بالاخره...».

او گریه می‌کرد. گابی هم همین‌طور و با حالتی افسرده دستش را بر روی شانه خانم اشترمپلین گذاشته بود. من هم می‌توانستم گریه کنم، اما پدران به فرستادن نگاهی تفاهم‌آمیز به یکدیگر، بسنده کردند. ما با والدین ولفگانگ، چندبار دیگر، حتی خارج از محیط دادگاه ملاقات کردیم. انسان‌های لیبرالی بودند که خودشان را بیشتر از ما شمامت می‌کردند. همیشه سعی داشتند موقعیت‌ها را بفهمند. بگونه‌ای که من متوجه شدم آنان در جریان محاکمه با دقت زیاد به سخنان کنی که برحسب عادت کش‌دار و جامع صحبت می‌کرد، گوش می‌دادند. گویا امید داشتند که از زبان قاتل پسرشان نکاتی مهم برایشان روشن شود.

برای من خانواده اشترمپلین دل‌چسب بودند. آقای اشترمپلین مردی حدود پنجاه ساله با موهای خاکستری خوب نگاه داشته شده و عینک، از آن گونه انسان‌ها بود که با همه چیز حتی حقایق کاملاً مسجل نسبی برخورد می‌کرد. خانمش در حدود چهل و پنج ساله، اما به ظاهر جوانتر، به این مسئله گرایش داشت که همه چیز را به شکلی غیرقابل توضیح به پندارد. هنگامی که صحبت به مادر کشیده شد، او گفت: «مادر بزرگ پسران انسانی قابل توجه است اما بر من بگونه‌ای مهیب تأثیر گذاشته است...».

درباره برادران کوچکتر ولفگانگ هم شنیدیم که آنان کاملاً از او متمایز هستند. والدین ولفگانگ به خاطر ضعیف بودن دروس ریاضی و فیزیک پسر بزرگشان هنوز هم نگران می‌باشند. گویی ولفگانگ بگونه‌ای هنوز هم زنده است. و باید در گرفتن دیپلم موفق شود.

ما در یکی از این کافه‌های تازه دکور شده به دور یک میز گرد پایه بلند نشسته و بی خیال برای خود کاپوچینو سفارش داده بودیم. بدون شیرینی. گاهی اوقات از موضوع منحرف می‌شدیم، برای مثال هنگامی که به نظر ما خانم و آقای اشترمپلین که انسان‌های بی تفاوتی بودند می‌باید دلایل ما را برای جدایی از هم می‌پذیرفتند. گاهی خیلی مختصر این عقیده را بیان می‌کرد که طلاق‌هایی که انجام آنها ضروری است، امروز بسیار عادی شده‌اند. و کسی اجازه ندارد آن را گناه تلقی کند. من خودم را کنار کشیده بودم. و همه چیز را به یار نیمه‌راه همه چیز را تا نیمه شرح دهنده واگذار کرده بودم. بعد اما موضوع بحث را عوض کردم و به انشایی که بی جهت در مولن و شورین اجازه قرائت و به بحث گذاشته شدن در کلاس را نیافت، اشاره کردم. و بیدرنگ گابی و من مانند دوران تلخ زندگی مشترکمان ستیزه را آغاز کردیم. من مدعی بودم که بدبختی پسر و عواقب وحشتناک آن برای این بوجود آمدند که به او اجازه داده نشد نظرش را در مورد سی‌ام ژانویه سال سی‌وسه در مقاله‌ای که در آن به شرح تأثیرات اجتماعی و اهمیت انجمن «قدرت از طریق شادی» وابسته به حزب نازی، پرداخته بود، بیان نماید. و گابی سخنان مرا قطع کرد: «کاملاً قابل درک است که معلم باید جلوی او را می‌گرفت. هرچه باشد این روز از لحاظ تاریخی روز تصاحب قدرت بوسیله هیتلر است و نه روزی که برحسب اتفاق یک مهره بی‌ارزش متولد شده است و پسر من خواست سخنان عریض و طولیلی درباره او ارائه دهد. به ویژه بررسی او در مورد بنای یادبودی که از ساخت آن غفلت شده است...».

در دادگاه جریان از این قرار بود: دو معلم که به عنوان شاهد سخن می‌گفتند و دادستان بازدهی کاری خوب و حتی خیلی خوب آنان را تأیید می‌کرد، علت قرائت نشدن انشاء در مولن و شورین را شرح دادند. هر دو معلم امور تربیتی هم‌آهنگ از این حالت به خصوص برای تمام آلمان سخن می‌گفتند. متن انشاهایی که اجازه خوانده شدن پیدا نکرده بودند با

افکار ناسیونال - سوسیالیستی نگاشته شده بودند. در آنها به شکلی بسیار زیرکانه تبلیغات ناسیونال - سوسیالیستی برای «انجمن‌های بی‌طبقه مردمی» و هم چنین با بیان درخواست بسیار هوشیارانه «برپا کردن بنای یاد بود فارغ از ایدئولوژی» با توجه به از میان رفتن سنگ قبر کادر فعال نازی گوستلف که او را دانش‌آموز کنراد پکریفکه در انشاء اجازه خواندن نیافته دوشم به عنوان «فرزند کبیر شهر شورین» یاد می‌نماید، از انتشار دادن این یاوه‌های خطرناک به خاطر اصول تعلیم و تربیت باید جلوگیری می‌شد. با توجه به اینکه در هر دو مدرسه شمار دانش‌آموزان دختر و پسر با گرایش‌ات راست افراطی روبه ازدیاد بوده است. معلم مدرسه آلمان شرقی در حاشیه بر سابقه ضد فاشیستی مدرسه‌اش تأکید کرد و معلم مدرسه آلمان غربی سخنانش را با جمله نغزناشده «جلوی شروع‌ها را بگیرید!» پایان داد.

اگر از تذکرات مادر و هم چنین سخنان رُزی که گریه‌کنان اطمینان می‌داد، همیشه به «دوستش کنراد پکریفکه» وفادار باقی خواهد ماند، چشم‌پوشی کنیم، سخنان شهود با محتوا بود. محاکمه در دادگاه‌های ویژه جوانان علنی برگزار نمی‌گردد. به همین جهت جایی برای سخنرانی‌های مردم‌پسند باقی نمی‌ماند. رئیس دادگاه که می‌خواست دلایل و انگیزه‌های بسیار جدی بیان شده برای جرم، خستگی بوجود نیورد، گه‌گاه اجازه مزاحی مختصر را هم می‌داد. به پسر این امکان داده شد که انگیزه خود را برای ارتکاب عمل بیان کند و کنی باشوق و اشتیاق زیادی که برای سخنرانی داشت، این کار را انجام داد.

و او از پیدایش آدم و حوا شروع کرد. به این صورت که از بدو تولد رهبر منطقه‌ای حزب نازی سخن را آغاز نمود. از استعداد درخشان او در تشکیلات دهی و ثمره پربار آن در سوئیس سخن گفت. و شفا یافتن بیماری ربوی او را به عنوان پیروزی «قوی بر ضعیف» توصیف کرد. برپایه این قانون طبیعی یک قهرمان بوجود آمد. بدین ترتیب او بالاخره

موقعیتی یافت که از فرزند کبیر شهر شورین به اندازه دل خواهش ستایش کند. اگر حضور حضار آزاد بود سخنانش می توانست در صفوف انتهای سالن سرو صدای تماشاچیان را بلند کند.

کنراد که بسیار زود خودش را از کاغذ نوشته ها و مدارکی که می شد از آنها نقل قول کرد، رها ساخته بود، هنگامی که در سخنانش به زمینه سازی و ارتکاب قتل در داوس رسید، از تهیه کردن قانونی وسیله جرم بسیار تمجید کرد. و در مورد تعداد گلوله های شلیک شده گفت: «مانند من، داوید فرانکفورتر هم چهاربار به هدف زد.» و به موازات دلایل ارائه شده توسط او برای ارتکاب جرم در دادگاه کانتون که گفته بود شلیک کرد، چون یک یهودی بود، به اظهار ادله پرداخت که: «من شلیک کردم، چون یک آلمانی هستم و چون از زبان داوید سخنان همیشگی یهودیان به گوش می رسید.»

بر محاکمه انجام شده در دادگاه کانتون در چور خودش را زیاد معطل نکرد. تنها اظهار داشت که برخلاف نظریه پرفسور گریم Grimm و سخنگوی حزب نازی دیورگه، او دست هیچ یهودی را در پشت عمل انجام گرفته، نمی بیند. به دلیل حفظ صداقت باید می گفت که: همانند او داوید فرانکفورتر هم «تماماً به خاطر الزامات درونی خود» دست به این کار زده بود.

سپس کنراد مراسم سوگواری دولتی در شورین را به صورتی بسیار زنده تصویر کرد. حتی اطلاعات هواشناسی آن روز - بارش برف خفیف - را هم یادآور شد. و در مسیر حرکت گروه سوگوار نام هیچ یک از خیابان ها را از قلم نینداخت. و به عنوان بخش ویژه به هدف، وظایف و کارایی انجمن نازی ها با نام «قدرت از طریق شادی» و ساختن کشتی های متعدد پرداخت، که این موضوع حتی برای قاضی پر حوصله هم ملال آور گشته بود.

این بخش از سخنان پسرم باعث انبساط خاطر همگانی شد. او با کمک

حرکت دست طول و عرض و عمق کشتی را نشان می‌داد و هنگام به آب انداختن و نام‌گذاری آن، به روایت او توسط «بیوه شهید»، موقعیت یافت که اعتراض نماید: اینجا در شورین بعد از سقوط رایش برخلاف قانون اموال خانم هدویگ گوستلف مصادره گردید و او بعداً از شهر تبعید شد.»

بعد سخن بر سر زندگی در درون کشتی که نام شهید را گرفته بود، رفت. درباره سالن جشن‌ها، رستوران‌ها، تعداد اتاق‌ها و استخر شنا در عرشه E، او اطلاعات مبسوطی ارائه داد. و سرانجام در یک جمع‌بندی به این نتیجه رسید که: «حرکت، کشتی غیر طبقاتی، الکتروموتوری و یلهلم گوستلف، شاهد زنده‌ایی از ناسیونال سوسیالیسم بوده و خواهد بود. نمونه‌ایی مثال‌زدنی تا به امروز و حقیقتی تأثیرگذار در تمام آینده!»

من برای خود تصور می‌کردم که پسر من پس از اتمام سخنانش، صدای کف زدن حضار خیالی را می‌شنود؛ اما همزمان او با نگاه قاضی سخت‌کوشی که اکنون با نگاهی هشداردهنده و کوتاه او را می‌نگریست روبرو می‌شود. به نظر آقای اشترمپلین او نسبتاً به سرعت به آخرین سفر کشتی و هدف قرار گرفته شدنش توسط اژدرها رسید. رقم وحشتناک غرق‌شدگان و یخ‌زدگان بر اثر حادثه را او به صورت تقریبی بیان کرد. و آن را در مقایسه با شمار غرق‌شدگان در کشتی‌های غرق‌شده دیگر بسیار زیاد دانست. بعد تعداد نجات‌یافته‌گان را گفت. قبل از همه از ناخدا سپاسگزاری کرد. من را به حساب نیاورد. مادر بزرگش را ستود: «در سالن خانمی هفتاد ساله به نام اوزولا پکریفکه حاضر می‌باشد، که من امروز به نام او اینجا شهادت می‌دهم.» مادر در این رابطه از جای برخاست، در حالیکه با موی سفید و پوست روباه به دورگردن ژست گرفته بود. او هم خود را در برابر تعداد زیادی از حضار مجسم می‌کرد.

کنی که می‌خواست به ابراز احساساتی که گویی تنها خودش می‌شنید خاتمه دهد. سخنانش را با تأکید بر واقعیات ادامه داد. از دستیار حسابرس

سابق کشتی، هاینس شون به خاطر «کار کوچک بسیار ارزشمندش» قدردانی کرد. و از نابود شدن کشتی بعد از جنگ، بدست غواصان جوینده گنج ابراز تأسف نمود: «خوشبختانه این بربرها به طلاهای بانک رایش و هم چنین رمز انبار کهرباها دست نیافتند...»

در اینجا باید از حوصله و تحمل فراوان قاضی که زمینه را برای انجام دفاعیات فراهم می‌کرد، یاد کنم. پسر من مانند آنکه کوکوش کرده باشند بی‌وقفه به سخنان خود ادامه می‌داد. اینک درباره فرمانده زیردریایی اس - ۱۳ سخن می‌گفت: «از او پس از آنکه از حبس طولانی در سیبری آزاد شد. بالاخره اعاده حیثیت نمودند. و به نام «قهرمان شوروی» مفتخرش کردند. متأسفانه او مدت زیادی پس از کسب این افتخار زنده نماند و بزودی در اثر بیماری سرطان درگذشت...».

شکوه‌ایی در کار نبود. هیچ یک از واژه‌هایی که پیش از آن بارها در اینترنت مورد استفاده قرار می‌گرفتند؛ مانند «خوک‌های وحشی روسی» اینجا شنیده نمی‌شد. و بیشتر از آن پسر من رئیس دادگاه قاضی‌ها و دادستان ویژه جوانان را با عذرخواهی خود از قربانی قتل، ولفگانگ اشترومپلین که او را به نام داوید می‌شناخت، شگفت‌زده کرد. او مدت زیادی در صفحات وب غرق کردن ویلهلم گوستلف رابه عنوان قتل عام زنان و کودکان بی‌گناه محکوم کرده بود. اما توسط داوید به این نتیجه رسیده که فرمانده اس - ۱۳ کشتی از طرف او ناشناخته را به حق هدفی جنگی تلقی کرده بوده است. و در اینجا فریاد زد که: «اگر بخواهیم اینجا از گناه صحبت کنیم، باید فرمانده نیروی دریایی و جنرال بزرگ را مورد خطاب قرار دهیم. او بود که اجازه داد به غیر از فراریان، انبوهی از نیروهای نظامی وارد کشتی شوند. این جنایتکار دونیتس Dönitz نام دارد.»

کنراد مکشی کرد. گویی می‌باید منتظر پایان ناآرامی در سالن دادگاه و سوت زدن حاضرین باشد. اما شاید هم در پی جملات پایانی دفاعیه‌اش می‌گشت. بالاخره شروع کرد: «من ارتکاب عمل را به عهده می‌گیرم. اما از

دادگاه محترم تقاضا دارم، اعدامی که انجام داده‌ام را فقط در رابطه با ابعادی بسیار گسترده‌تر در نظر بگیرند. می‌دانم ولفگانگ اشترومپلین نزدیک به گرفتن دیپلم بود. متأسفانه نمی‌توانستم بدان توجه داشته باشم. مسئله برسر موضوعات بزرگتر بود و هست. مرکز ایالت شورین باید عاقبت فرزند کبیرش را بشناسد. و از او با نام تقدیر کند. من این را می‌خواهم که در ساحل جنوبی دریاچه، آنجا که من به طریق خودم، یاد شهید را گرامی داشتیم، مجسمه یادبودی برپا کنند که برای ما و نسل‌های آینده، آن ویلهلم گوستلفی را یاد آورد، که توسط یهودیان بزدلانه به قتل رسید. همانگونه که چند سال پیش در سنت پترزبورگ از فرمانده زیردریایی، الکساندر مارینسکو با ساختن مجسمه‌اش تجلیل به عمل آوردند، به همین گونه باید از مردی که در ۴ فوریه ۱۹۳۶ زندگیش را فدا کرد تا بالاخره آلمان توانست از یوغ یهودیان رها شود، باید قدردانی گردد. اما من ابا ندارم که بگویم در طرف مقابل هم دنیای یهودیت دلیل کافی دارد که از دانشجوی پزشکی داوید فرانکفورتر یا در اسرائیل که او در سال ۱۹۸۱ آنجا مرد و یا در داوس که آنجا با شلیک چهار گلوله می‌خواست ملتش را بیدار کند، مجسمه یادبودی بنا کند. ساختن یک مجسمه برنزی هم کفایت می‌کند.»

سرانجام رئیس دادگاه سخنان او را قطع کرد: «کافیست تماش کنید!» پس از آن در سالن سکوت برقرار شد. سخنان پسر، نه! سوگنامه او بی‌تأثیر نبود. البته در حکم دادگاه و در جهت تحفیف و یا تشدید مجازات نتوانست اثر کند. چون دادگاه در سیلی که از سخنان او روانه گشته بود، به ادله کلیدی از جنون دست یافت و به عدم تعادل روحی او پی برده بود. گواهی پزشکی که کم و بیش با اطمینان کافی تجزیه و تحلیل شده بود، دال بر وجود تصورات جنون‌آمیز در او بود.»

من به این نوشته‌هایی که برجسب علمی دارند زیاد اعتقاد ندارم. اما امکان‌ش هست که گواهی‌دهنده‌ایی که یک روانشناس است و متخصص

در زمینه ناامیدی در زندگی خانوادگی، در گواهی خود خیلی هم به بی‌راه نرفته باشد. او کار کنی را عمل فردگرایانه شخص مایوس «که از متهمی جوان بدون پدر سرزده است، ارزیابی می‌کند. و در این رابطه بی‌پدر به دنیا آمدن من و بی‌پدر پرورش یافتنم را عامل اولیه به حساب می‌آورد. دو گواهی‌دهنده دیگر نیز کم و بیش در همین مسیر قدم گذاشته، وارد جزئیات مسائل کوچک خانوادگی شده بودند. و در نهایت همیشه پدر مقصر اصلی اعلام گردیده بود. در صورتیکه این گابی بوده است که به عنوان تنها تربیت‌کننده پسرش جلوی رفتن او از مولن به شورین، جایی که او به چنگ مادر افتاد، را نگرفته است.

مقصر اصلی اوست. آن اعجوزه با پوست روپاه بر دور گردنش. یکی مدعی است که او نوری گمراه‌کننده است که ره‌رو را در شب به سمت باتلاق می‌کشد، کسی که او را از مدت‌ها پیش می‌شناسد. حتماً با او سر و سری هم داشته است. چون به محض اینکه از تولا سخن می‌گوید... عرق می‌کند... کلامش به لهجه محلی‌اشی برمی‌گردد... کاشایشت Kaschabichet و یا Koschndwische که در آن او را تولا Thula، دولا Duller و یا تول Tul خطاب می‌کردند.

با سر کوچک کج نگاه داشته شده، بطوریکه چشمان خاکستری‌رنگش، با چشمان شیشه‌ای روپاه هماهنگی کامل یافته بودند، مادر به خواننده گواهی خیره شده بود. نشسته بود و بدون حرکت به موسیقی‌ایی گوش می‌داد که با خواننده شدن ناکارآمدی پدرا نه من از لابلای ورق‌ها خوانده شده برای گوش‌هایم فراهم کرده بودند. به او در گواهی‌ایی که خوانده می‌شد تنها در حاشیه پرداخته بودند. به این صورت: «مراقبت مادر بزرگ که با نیت خیر هم صورت پذیرفته است، نتوانست کمبود پدر و مادر را برای جوان در معرض خطر قرار گرفته، برطرف کند. بهر حال می‌توان حدس زد که سرگذشت دردناک مادر بزرگ، نجات یافتنش از کشتی در حال غرق شدن، در حالیکه حامله

بوده است، بر روی نوۀ او کنراد پکریفکه چه از لحاظ القاء تربیتی و چه به خاطر تجربه شخصی تأثیر ویران‌کننده گذاشته باشد...»

وکیل مدافع سعی داشت میخی را که گواهی دهندگان کویده بودند، سفت‌تر کند. او مردی زحمتکش در سن و سال من بود، که مطلقه‌ام او را معرفی کرده اما نتوانسته بود اعتماد کنی را به خود جلب کند و همیشه وقتی از «حرکت فکرنشده غیرارادی» صحبت می‌کرد و بدین وسیله سعی داشت قتل را از حالت عمد بودنش خارج و به قتل غیر عمد بدل کند، پسر من زحمات او را با اعتراضی آزادانه هدر می‌داد: «من با مطالعه و خون‌سردی تمام دست به این کار زده‌ام. نه! نفرت، کوچکترین نقشی در ارتکاب عمل نداشت. تفکرات من بر اصولی بسیار منطقی پایه‌ریزی شده بودند. بعد از شلیک گلوله اول که متأسفانه خیلی پایین به شکم اصابت کرد، سه گلوله دیگر را با هدف‌گیری دقیق شلیک کردم. متأسفانه با یک هفت‌تیر، چون بسیار مشتاق بودم که مانند فرانکفورتر از یک رولور استفاده نمایم.»

کنی تمام مسئولیت عملیات را پذیرفته بود. او که بیش از سنش رشد کرده بود با عینک و موهای مجعدش به عنوان کسی که خودش را متهم کرده است، در مقابل دادگاه ایستاده بود. او جوانتر از هفده سالی که داشت، نشان می‌داد. اما آنچنان پی‌رگونه سخن می‌گفت که گویی عمری تجربه را در یک دوره سریع پشت‌سر گذاشته، جمع‌آوری کرده است. برای مثال شریک جرم بودن والدینش را در عمل خود تأیید نکرد. با لبخندی بخشاینده گفت: «مادرم هیچ اشکالی ندارد، حتی با وجودیکه او با سخنان همیشگی‌اش درباره آشویتس بارها مرا عصبی کرده است. پدرم را هم دادگاه باید سریع به فراموشی بسپارد، هم چنان‌که من سال‌هاست این کار را کرده‌ام.»

آیا پسر من از من متنفر بود؟ آیا کنی دراصل قادر به نفرت داشتن بوده؟ تنفر داشتن از یهودیان را بارها تکذیب کرده بود. من مایل هستم از تنفر

ریشه‌ایی کنراد سخن بگویم، تنفیری چون آتش زیر خاکستر. آتشی که هرگز نمی‌میرد. تنفیری احساسی که قارچ‌گونه به ازدیاد خویش می‌پردازد. وکیل مدافع هم می‌توانست حق داشته باشد، هنگامی که به این موضوع اشاره کرد، کنی بواسطه توجه خاصی که مادر به او از ویلهلم گوستلف داده بود، او را جانشینی برای پدر انتخاب کرده بود. او این نکته را هم یادآور شد که زوج گوستلف از داشتن بچه محروم بوده‌اند. کنراد جستجوگر در خود موجودی را پیدا کرده بود که می‌توانست این خلاء مجازی را به خوبی پر کند. تکنولوژی جدید خاصه اینترنت به جوانان امکان گریختن از چهار چوب تنهایی خود را می‌دهد.

سخنان کنی می‌تواند در تأیید این حدس باشد. او در این باره هنگامی که قاضی به او اجازه صحبت بر سر این موضوع را داد، با شغف بسیار، بلکه هنوز هم بیشتر با حرارتی که گویی از آن شهید وارد جسمش شده بود، داد سخن داد و گفت: «وقتی بعد از تحقیقات بسیار به این نتیجه رسیدم که، ویلهلم گوستلف در مسائل اجتماعی بیشتر تحت تأثیر گریگور اشتراسر بوده است و نه متأثر از عقاید پیشوا، تنها در وجود او بود که مقتدای خودم را یافتیم. این بارها به اشکال مختلف در هومپیچ خودم در اینترنت گوشزد کرده‌ام. تمام شخصیت و منش خودم را مدیون آن شهید هستم. گرفتن انتقام خون او وظیفه مقدسی برای من شده بود.»

وقتی بر این اساس دادستان ویژه جوانان با پافشاری زیاد از او خواست دلائلش را برای تحقیر یهودیان ارائه کند. او گفت: «شما کاملاً در اشتباه هستید. من از نظر اصولی هیچ مخالفتی با یهودیان ندارم، بلکه مانند ویلهلم گوستلف بر این عقیده هستم که یهودیان در میان ملل آریایی زائده‌ایی بیش نیستند و آنان باید همه به اسرائیل بروند، چون به آنجا تعلق دارند. اینجا نمی‌شود تحمل‌شان کرد. در اسرائیل به ایشان برای مخاطراتی که از جانب دنیای اطراف تهدیدشان می‌کند، نیاز مبرم وجود دارد. داوید فرانکفورتر بسیار درست عمل کرد هنگامی که پس از آزادیش

از زندان به فلسطین مهاجرت نمود. و اینکه او در وزارت دفاع اسرائیل مشغول به کار شد، کاری بسیار سنجیده بود.»

در طول محاکمه این احساس به انسان دست می داد که از تمام کسانی که در جلسات دادگاه سخن می گویند، تنها سخنان پسر و واضح و شفاف می باشد. او به سرعت بر سر اصل مطلب می رفت و بر تمام موضوع اشراف داشت. و برای هر مسئله ای راه حلی جامع پیشنهاد می داد. و قضیه را تا انتها پی گیری می کرد. در حالیکه دادستان، وکیل مدافع، سه فرد گواهی دهنده، قاضی با تمام منشی ها و مشاورانش ناامیدانه بدنبال یافتن دلایل ارتکاب جرم بودند، آنان خدا و فریاد را راهتما قرار داده بودند. دائم به خودشان زحمت می دادند که دلایل را همانطور که وکیل مدافع می گفت: در قربانی شدن «جوان بیچاره» در روابط اجتماعی حاکم بر جامعه، در ازدواج منجر به طلاق شده، در آموزش یک جانبه در مدارس و یا در جهان خالی از خدا جستجو کنند. یا حتی آنگونه که مطلقاً من اعلام کرد: «ژن منتقل شده از مادر بزرگ، توسط پسر به نوه پسر کنراد» را عامل اصلی بدانند.

از قربانی اصلی این ماجرا، ولفگانگ اشترومپلین که در حال گرفتن دیپلم بوده و در اینترنت خودش را به نام داوید معرفی کرده بود، در دادگاه هیچ سخنی گفته نمی شد. خجالت زده او را نهان کرده بودند و تنها برای هدف نهایی او را پیش می کشیدند. بدین شکل که وکیل مدافع معتقد بود، در تهییج بوسیله وارونه جلوه دادن حقایق، اجازه دارد او را گناه کار بدانند. البته از جمله خودش مقصر است استفاده نگشت. اما جملات معترضانه ای مانند «قربانی تقریباً خودش را در اختیار گذاشته بود» و یا «این به دور از دوراندیشی بود که نزاع اینترنتی را به صحنه واقعیت بسط دهند.» از زبان او جاری می شد.

بهر شکل دم ضارب را خیلی بیشتر در بشقاب گذاشتند و به همین خاطر هم خانواده اشترومپلین قبل از قرائت حکم دادگاه را ترک کردند.

آنان این کار را انجام ندادند تا اینکه در نشستی که با گابی و من در کافه روبروی محل دادگاه داشتند، ما را مطمئن کردند، که جریمه سنگین برای کنی را نه وجدان‌شان می‌پذیرد و نه روح پسرشان را شاد می‌کند. خانم اشترمپلین افزود: «ما خودمان را از داشتن هرگونه حس انتقام‌جویی آزاد می‌بینیم.»

من اگر تنها به خاطر شغل خبرنگاریم در دادگاه حاضر بودم. از حکم بسیار ضعیف تعیین شده برای قتل عمد به عنوان «مجازات بسیار ضعیف» و یا حتی به عنوان «افتضاح قضایی» انتقاد می‌کردم. اما جدا از شغل خبرنگاری به عنوان پدری که پسرش هفت سال محکومیت در زندان جوانان را بدون اعتراض قبول می‌کرد، بسیار بکه خوردم. سال‌هایی که از دست می‌روند! او اگر تمام مجازات را تحمل کند، هنگام آزاد شدن بیست و چهار سال خواهد داشت. و در اثر مجالست‌های هرروزه در این چند سال با تبه‌کاران و راست‌گرایان افراطی واقعی اگر چه آزاد خواهد شد اما به لحاظ اعمال مجرمانه‌ایی که شاید از او سرخواهد زد، بارها به زندان خواهد افتاد. نه! این حکم را نباید پذیرفت.

اما کنی پیشنهاد داده‌شده به او توسط وکیل مدافع برای درخواست تجدیدنظر در حکم صادره یا ارجاع پرونده به دادگاه دیگر را نپذیرفت. من تنها می‌خواهم آنچه را که او باید به گابی گفته باشد نقل قول کنم: «برایم خیلی مشکل است قبول کنم که فقط به هفت سال زندان محکوم شده‌ام. آن یهودی فرانکفورتر را در آن زمان به ۱۸ سال زندان محکوم کرده‌اند، که البته او از آن نه سال و نیمش را تحمل کرد.»

پیش از آنکه او را ببرند، حاضر بدیدن من نشد. و در سالن دادگاه هم مادر بزرگش را در آغوش کشید، که با وجود پوشیدن کفش‌های پاشنه‌بلند، قدش از سینئه او بالاتر نمی‌رفت. و نه مادرش را. وقتی که می‌خواست برود، بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت. احتمال دارد که بدنبال والدین داوید و یا ولفگانگ می‌گشت که آنان را پیدا نکرد.

هنگامی که ما پس از آن در مقابل ساختمان دادگاه در میدان درملر ایستاده بودیم و من بالاخره فرصت یافتم تا سیگاری روشن کنم، مادر را در اوج خشم دیدیم. او با پوست روپاه که زینت بخش گردنش بود، آلمانی کتابی را که در محافل رسمی بدان سخن می‌گفت کنار گذاشت و گفت: «این دیگه چه جورشه؟» غضبناک سیگار را از گوشه لب‌های من بیرون کشید و آن را با بغض به نیابت از چیز دیگری که می‌باید نابود شود، تکه تکه کرد. ابتدا با فریاد و رفته رفته هیجان زده گفت: «اینو دیگه نمی‌شه بهش عدلیه گفت. یه گه کاری درست حسابه. پسررو چی کارش داشتن. متو بایس اون تو مینداختن. من بودم که اولش واسش کامپیوتر و بعد ارون هفت تیرو خریدم. دو تا عید پاک قبل این کارو کردم. اون وخ که اون کله کچل‌ها ترسونده بودنش. یه روز خونین و مالین به خونه اومد. اما گریه نمی‌کرد. هیچ چی. اما نه! اون همیشه توی گنجه جلوی چشمام بود. اونو تویکی از شنبه بازارای روسی خریده بودم. خیلی ارزون بود. اما تو دادگاه هیشگی از من سؤال نکرد. که این از کجا اومده...»

(۹)

از شروع کار یک تابلوی ممنوعیت پیش روی من نهاده شده بود. او با تأکید بسیار مرا از هر دخل و تصرفی در افکار کنی منع کرده است. اینکه شیوه فکر کردن او را تصویر کنم و یا در حد امکان آنچه در سر پسرم می‌گذرد، برای آنکه بتوان از آن نقل قولی کرد، به رشته تحریر درآورم، ممنوع شده است.

او می‌گوید: «هیچ‌کس نمی‌داند او چگونه فکر می‌کرد و هنوز هم می‌کند. تمام پیشانی‌ها راز دارند. و این تنها پیشانی او نیست. اینجا منطقه ممنوعه است و برای شکارچیان واژه، هیچستان. برداشتن پوشش مغز

بی‌فایده‌ست. بعلاوه هیچ‌کس به شکلی کامل آنچه را که می‌اندیشد بیان نمی‌کند. و هر که سعی در این کار می‌نماید در نیم‌جمله اول به دروغ متوسل می‌شود. جملاتی که چنین آغاز می‌شوند، او در آن لحظه فکر می‌کرد... و یا تفکرش را می‌شد چنین خواند... همیشه به عنوان پل تقویتی در نوشته به کار رفته‌اند. هیچ محافظی بهتر از سر نیست. حتی با شکنجه‌های پیش‌رفته هم نمی‌توان تمام افکار یک انسان را بیرون کشید. بله در ثابتهای پایان عمر هم کسی به قاچاق کردن افکار انسان قادر نخواهد بود. به همین جهت ما قادر نیستیم بدانیم ولفگانگ اشتروپلین هنگامی که به این نتیجه‌گیری رسید خودش را در اینترنت به عنوان داوید یهودی معرفی کند چه فکری در سر داشت و یا در سرش دقیقاً چه می‌گذشت آنگاه که در جلوی خانه جوانان کورت برگر مشاهده کرد، دوست - دشمنش در اینترنت که خود را ویلهلم می‌نامید، و اینک با نام کنراد پکریفکه در برابرش ایستاده بود و هفت تیرش را از جیب راست جلیقه‌اش بیرون می‌کشید و پس از آنکه نخستین گلوله را به شکم او زد سه گلوله دیگر را به سرش و افکار زندانی شده در آن شلیک کرد. از سطح نمی‌توان پی به همه چیز برد، اما می‌توان به اندازه کافی ادراک کرد. افکار جاری و آنچه بعداً به فکر انسان می‌رسد را نمی‌شود کشف کرد. پس با صرفه‌جویی در واژه‌ها سریع‌تر به مقصد خواهیم رسید.»

چه خوب که او نمی‌تواند بفهمد چه افکاری کاملاً برخلاف میل شخص من، در چین و چروک‌های چپ و راست مغزم می‌خزند، کشفیات وحشتناک می‌کنند، به اسرار مخوف مخفی بها می‌دهند، رنگ از رخسار من می‌ریابند، تا جایی که من وحشت‌زده به سرعت در پی افکار دیگری می‌گردم. برای مثال من به یک هدیه فکر می‌کردم برای زندان نورستریلتس Neustrelitz، به چیزی که بتوانم به پسرم بدهم و به یک یادگاری مناسب برای نخستین ملاقات با او.

چون تمام مقالات و تفسیرات مربوط به محاکمه را که از روزنامه‌های

مختلف بریده شده بودند، دریافت می‌کردم، از روزنامهٔ بادیشن نساتیونگ Badischen Zeitung عکسی از ولفگانگ اشترمپلین در اختیار داشتم. او در این عکس مهربان به نظر می‌آمد ولی اثر فوق‌العاده بر انسان نمی‌گذاشت. شاید به سن و سال یک دیپلمه و یا مشمول خدمت سربازی دیده می‌شد. او تبسمی بر لب داشت اما چشمانش کمی غمگین به نظر می‌رسید. موه‌های خرمایی روشنش بی‌آنکه فرق سرباز کند، کمی تاب‌دار بود. مردی جوان که سرش در یقهٔ یاز پیراهن به چپ متمایل بود. شاید هم انسانی ایده‌آلیست که نمی‌دانست به چه فکر می‌کند.

بعلاوه میزان تفسیرهای محاکمه علیه پسر من به لحاظ کمیت در حد مایوس‌کننده‌ایی بودند. در زمان برگزاری محاکمه در هر دو قسمت آلمان که اینک متحد شده بودند، یک سری عملیات مجرمانه از طرف راست‌های افراطی انجام داده شد. برای مثال سعی در کشتن یکی از اهالی مجارستان با چوب بیس‌بال در پتسدام. و حمله به یک بازنشسته در بوخوم که منجر به مرگ وی شد. کله‌پوستی‌ها بی‌محبا و در همه‌جا شرارت می‌کردند. ارتکاب اعمال خشونت‌آمیز با انگیزه سیاسی در این میان کار هر روزه شده است. به همین شکل به مبارزه طلبدن راستی‌ها و هم چنین ابراز تأسف از سیاست‌مدارانی که با جملات فرعی در سایه، هیزم برای آتش آنان فراهم می‌آوردند. البته این امکان هم وجود دارد که به خاطر دلایل موجود و غیر قابل انکار در یهودی نبودن ولفگانگ اشترمپلین، توجه به محاکمه کمتر شده باشد. چراکه در ابتدای کار هنوز زمانی از قتل نگذشته بود که سراسر آلمان تیرهای بزرگی در روزنامه‌ها زده می‌شدند: «همشهری یهودی کشته شد!» و «قتل بز دلانه به خاطر نفرت از یهودیان» و به همین روال زیرنویس عکسی که من از روزنامه برداشتم، چنین بود: «قربانی خشونت ضد یهودی.»

در نخستین ملاقاتم با کتی در زندان جوانان - ساختمانی زه‌وار دررفته که فریاد خرابم کیندش به آسمان می‌رسید - عکس بریده‌شده از روزنامه

از ولفگانگ اشترمپلین را که در کیف جیبی ام داشتم، به عنوان هدیه به او دادم. وقتی که من عکس را که تنها یک بار تا خورده بود پیش او می‌نهادم، کنی آن را حتی با تشکر پذیرفت. او با تبسم آن را صاف کرد. گفتگو میان ما باطمینان زیاد انجام می‌شد، اما او هنوز سخنی برای گفتن با من نداشت. در اطاق ملاقات ما روبروی هم نشسته بودیم. پشت میزهای دیگر مجرمین جوان دیگر ملاقات داشتند.

چون مرا از خواندن افکار پسر ام از روی پیشانی‌اش منع کرده‌اند، تنها می‌توانم بگویم او در برابر من خودش را جمع می‌کرد، اما کنار نمی‌کشید. حتی سئوالی هم از کار خبرنگاری من پیش کشیده شد. وقتی که برایش خبر تولید یک گوسفند با نام دالی Dolly از روش مشابه‌سازی مصنوعی در اسکاتلند را دادم، تبسم‌کنان گفت: «این برای ماما حتماً خیلی جالب خواهد بود. او خیلی به ژن علاقه دارد. بخصوص به ژن‌های من.»

بعد شنیدم که او در مواقع بیکاری امکان پینگ‌پنگ بازی کردن را دارد. و آگاه شدم که در سلولی با سه جوان دیگر هم‌بند است «آدم‌های خلاف ولی بی‌آزار» و او در یک گوشه برای خودش میز و کتابخانه دارد. بعلاوه امکان درس خواندن مکاتبه‌ایی هم برایش میسر است. او گفت «یک چیز جدید من دیپلم را در پشت دیوارهای زندان خواهم گرفت. ما که همیشه در حال امتحان دادن هستیم.» من از اینکه کنی سعی می‌کرد خوشمزگی کند، چندان خوشم نمی‌آمد.

پس از رفتن من رُزی جانشین‌ام شد. که از همان ابتدا گریه می‌کرد و مانند کسی که به عزا می‌رود سراپا سیاه پوشیده بود. در روزهای ملاقات رفت و آمدی عمومی برقرار بود. مادران گریان، پدران ناراحت. مأمور بازرسی که هدایا را خیلی سطحی کنترل می‌کرد، اجازه داد عکس ولفگانگ با نام داوید را با خود به داخل ببرم. پیش از من حتماً مادر نزد او بوده است. و احتمالاً همراه گابی. و یا شاید آنان به فاصله کمی از یکدیگر به ملاقات رفته باشند؟

زمان می‌گذشت. من دیگر گوسفند شگفتی‌آفرین دالی را با کاغذ چوب تغذیه نمی‌کردم و بر روی خبر جنجال‌برانگیز دیگری کار می‌کردم. و در حاشیه رابطه کوتاه‌مدت من با یک خانم عکاس که بر روی شکل ابرهای آسمان تخصص داشت، تقریباً بی‌سر و صدا قطع شد. و بعد تقویم تاریخ ملاقات بعدی را به من یادآور شد.

هنوز مقابل هم ننشسته بودیم که پسر شروع به تعریف کرد که در کارگاه چند عدد عکس را با شیشه قاب گرفته و آنها را به کتابخانه‌اش آویخته است: «عکس داوید هم مسلماً در میان آنهاست» به غیر از آن دو عکس دیگر هم در قاب رفته‌اند. که از آن دو در پایگاه اینترنتی‌اش استفاده می‌کرده است. و مادر بنابر تقاضای او تحویلش داده بود. این دو عکس هر دو باید از ناخدای درجه سه الکساندر مارینسکو بوده باشند که بنابر گفته پسر از آن بی‌شبهت‌تر بهم امکان وجود نداشت. او این دو عکس را از اینترنت کپی گرفته بود. دو دوستدار مارینسکو مدعی بوده‌اند که هر دو عکس واقعی از او را در اینترنت داشته‌اند. کنی دو عکس قاب‌گرفته مانند عکس‌های خانوادگی از زیر بلوز طرح نروژیش که همیشه به تن داشت بیرون آورد و گفت: «یک دعوی مسخره».

مرا اصولی توجیه کرد که: «این با صورت گرد در کنار پرسکوپ در موزه نیروی دریایی در پترزبورگ موجود است و این با صورت استخوانی بر بالای برج زبردنی‌اش باید واقعی باشد. بهر حال دست‌خطی موجود است که این عکس واقعی به یک فاحشه فنلاندی که بارها از مارینسکو پذیرایی کرده است، هدیه شده بود. فرمانده اس - ۱۳ با زنان حشر و نشر زیادی داشته است. چقدر جالب از قیافه او چیزی باقیمانده است...».

پسر هنوز از گالری کوچک عکس‌هایش گفتنی بسیار داشت. او از عکس‌های داوید فرانکفورتر گفت که یکی در اوایل جوانی و دیگری در سن پیری که دوباره به سیگار پناه برده بود، گرفته شده بودند. یک عکس جایش خالیست. تازه داشتم کمی امیدوار می‌شدم که کنی که گویی افکار

پدرش را می خواند گفت: مدیریت زندان متأسفانه به او اجازه نداده است که عکس بسیار زنده از شهید در لباس فرم را زینت بخش اطاقش کند. مادر از همه بیشتر او را ملاقات می کرد، بهر حال او بیش از من آنجا بود. گابی بیشتر به خاطر کارهای سندیکایی این امکان را پیدا نمی کرد. او خودش را افتخاری در انجمن «پرورش و دانش» عضو کرده است. رُزی را هم نباید فراموش کرد که به شکل منظم و در حالیکه دیگر گریه نمی کرد، به ملاقات او می رفت.

در سال جاری من با انتخابات زودهنگام در سطح تمام آلمان مواجه بودم. بدین معنی که مانند تمام خبرنگاران سعی داشتم خواسته ها و سئوالات انتخاباتی و همیشگی مردم را از کوجه و بازار جمع آوری کنم. که البته محتوای زیاد نداشت. بهر صورت می شد مشاهده کرد که فعالیت های پدر هیتسه Hintze تحت عنوان «همشهری جوراب قرمز» باعث چاق و چله شدن پ - د - اس PDS^۱ شده است. اما این موجود فریه شده را که انتخاب هم نشد، چیزی نمی تواند نجات دهد. من خیلی به اینطرف و آنطرف رفتم. با نمایندگان مجلس، اقتصاددانان و حتی بعضی از رپ ها (Reps دسته راستی های افراطی) مصاحبه کردم، زیرا حدس زده می شد که راست های افراطی بیش از پنج درصد رأی آورند.^۲ آنان در مکلن بورگ بسیار فعال بودند، هر چند که موفقیت چندانی نداشتند.

به نوی استرلیتز سر نردم ولی از طریق تلفن از مادر مطلع شدم که کنراد شن سالم و سر حال است. و حتی کمی هم چاق شده است. بعلاوه او به ریاست یک دوره آموزشی کامپیوتر برای جوانان خلاف کار - آنطور که او می گفت - ارتقاء یافته است: «تو که اینو بایس خوب بدونی اون توی این چیزا خیلی اوسامس...»

۱. PDS حزب سوسیالیست آلمان.

۲. بر طبق قوانین انتخاباتی آلمان هر حزب که بیش از ۵ درصد رأی آورد می تواند به اندازه درصد آرای خود نماینده به مجلس بفرستد.

بنابراین من پیش خود پسر من را تجسم می‌کردم که در حالیکه در این فاصله حرف گوش‌کن هم شده است، چگونه به هم‌بندی‌های خود الفبای استفاده از جدیدترین وسیله ارتباطاتی را آموزش می‌دهد. البته گمان می‌کنم که به جوانان زندانی حق استفاده از اینترنت را نداده باشند. چون شاید آنان بدین وسیله تحت رهبری وب ماستر کنراد پکریفکه راه فرار مجازی را پیدا کنند. یک فرار دسته‌جمعی در شبکه بین کامپیوتری.

بعلاوه آگاه شدم که یک تیم پینگ‌پنگ از نوی استرلیتز که پسر من هم در آن عضویت داشته است، در برابر جوانان زندانی زندان جوانان پلتسنزه Plotzensee بازی کرده و برنده شده است. جمع‌بندی: قاتل محکوم‌شده به حبس تأدیبی بر طبق حکم دادگاه که در این فاصله به سن قانونی هم رسیده است، پسر یک روزنامه‌نگار بسیار پر مشغله، مانند عقربه ساعت فعال شده است. در شروع تابستان او در امتحانات دیپلم از راه مکاتبه‌ایی با معدل یک ممیز شش ۱/۶^۱ قبول شد. من برایش تلگراف زدم: «تبریکات صمیمانه کنی!»

بعد از مادر خبر رسید که او برای مدت یک هفته در گدانسک Gdansk لهستان بوده است. و هنگامی که بار دیگر او را در شوربن ملاقات کردم، برابم گفت: «تو دانتسیگ‌ام من به دل سیر چرخ زدم ولی بیشتراش در لانگ‌فور بودم، اونجا همه چی به جور دیگه شده. ولی خونه خیابون الزن هنوزم سرجاشه، حتی اون گلدونا هم هنوز روی هره مهتابیش هستن...» او با یک اتوبوس مسافری به این سفر رفته بود: «واسمون خیلی ارزون تموم شد.» گروهی از راننده‌شدگان از لهستان، زنان مردان در سن و سال مادر و یا پیرتر، دعوت یک آژانس مسافری را برای سفرهایی که تحت عنوان: «سفر دل‌تنگ‌شدگان وطن» نام‌گذاری شده بود، اجابت کرده بودند. مادر می‌گفت: «اونجا خیلی خوشگله. اون لهستونی‌ها همه چی رو

۱. نمره درسی در آلمان از ۱ تا ۵ است که نمره یک بیشترین نمره می‌باشد.

دست نخورده باقی گذاشتن، خیلی چیزای تازه‌ام ساختن. تموم کلیساها سر جاشونن، فقط مجسمه گوتبرگ که بچه که بودیم گوتن پش Kütten päch بهش می‌گفتیم، دیگه تو جنگل سر جاش نیس. توی برسن Breesen هم که هواش خیلی خوبه، دوباره حمومای آبگرمو واز کردن مئه سابق برین...».

و بعد آن نگاه من در خانه نیستمش. اما به زودی باز هم صفحه، گرامافون به کار افتاد و این بار با سرعت تند، که پیش و پیش‌تر و باز هم پیش‌تر در کارگاه نجاری چه‌ها گذشته بود. و یا چگونه آنان در بچگی در جنگل آدم‌برفی می‌ساختند. و یا در تعطیلات تابستان در سواحل دریای بالتیک چه غوغایی برپا بوده است: «اون وخ که من به جزوقالف بچه بودم...» با یک گروه از جوانان به سمت کشتی که با آغاز جنگ ساختنش را بر روی آب ادامه می‌دادند، شنا کرده و خودشان را از آب توی کشتی بالا کشیده بودند: «خیلی زیر آب فرو رفته بودیم تو اون لگن زنگ‌زده، و یه پسره که از همه پایین‌تر تو آب رفته بود اسمش یوخن بود...»

من فراموش کردم از مادر پرسم که آیا او در این سفر با وجود هوای تابستانی باز هم پوست روباه لعنتی را همراه خود برده بود یا نه. اما می‌خواستم بدانم که خاله بینی در سفر دانتسیگ - لانگ‌فور همراه آنان بوده است یا نه؟ که مادر جواب داد: «نه، اون نخاس که بیاد. واسه زانواش و چیزای دیگه. اون گفتش زانوش خیلی اذیتش می‌کنه. ولی کوچه مدرسمون که با هم می‌رفتیم رو چند دفعه بالا وپایین رفتم. حالا برام خیلی کوتاه‌تر شده...».

مادر از این سفر خاطرات خیلی بیشتری را برای پسرم علاوه بر آنچه برای من تعریف کرده بود، گفته است: «به گوتن‌هافن‌ام رفته بودم، تهایی، تخمیتاً همون جایی که مارو تو کشتی سوار کرده بودن. واسه خودم همه چی رو از نو دوباره پیش چشم آوردم. همه چی رو. مئه اون بچه‌ها با سرهای تو آب - یخ‌زده، بایس‌گریه می‌کردم، ولی نتونستم... و دوباره نگاه

من در خانه نیستمش. بعد تنها از کا - د - اف صحبت شده بود: «آره اون یه کشتی خیلی قشنگ بود...»

پس جای تعجب نداشت که من در ملاقات بعدی‌ام در زندان نوی‌سترلیتر، که بلافاصله بعد از پایان یافتن انتخابات بود، کنی را مالک یک کشتی مدل و جدید بینم. هدیه‌ایی که تمام حواس پسر من را به خود جلب کرده بود توسط مادر خریداری شده بود.

شاید نمونه آن را بتوان در قسمت اسباب‌بازی فروشگاه‌های بزرگ در مدل‌های مختلف دید. مدل هواپیما، اتومبیل، کشتی و امثال آن از نمونه‌های شناخته شده در فروشگاه‌ها به حد وفور یافت می‌شوند. گمان نمی‌کنم آن را در شوربین خریده باشد. او باید آن را در فروشگاه السترهاوس Alsterhaus در هامبورگ و یا کا - پ - و در برلین جستجو کرده و یافته باشد. او زیاد به برلین می‌رفت. به تازگی یک اتومبیل گلف هم خریداری کرده و چون جرأت رانندگیش بسیار زیاد می‌باشد، همیشه در راه است. در رانندگی هم سبقت گرفتن اصلی‌ترین کار اوست.

به برلین برای ملاقات من در خانه مجردیم در کریتس برگر نمی‌آمد، بلکه به خاطر دیدار با دوست دبستانی‌اش ینی در اشمارگن درف و گپ زدن با او از گذشته‌ها و نوشیدن شامپاین باندروول قرمز، همراه با بیسکویت آنجا می‌آمد. پس از اتحاد دو آلمان آن دو یکدیگر را بسیار زیاد ملاقات می‌کردند و گویی باید همه سال‌هایی را که به خاطر دیوار برلین یکدیگر را ندیده بودند، جبران می‌کردند. آن دو زوج جالبی هستند.

هنگامی که مادر خاله ینی را ملاقات می‌کرد و من اجازه حضور داشتم، تأثیر یک دختر بچه خجالتی را بر انسان می‌گذاشت که کمی پیشتر عملی ناشایست از او سر زده باشد. اکنون می‌خواست خسارات را جبران کند. خاله ینی به نظر می‌آمد که تمامی بلاهایی را که بر سرش آورده بودند، بخشیده باشد، هم چنانکه نوک زبانی صحبت می‌کرد، گفت: «همه چیز تمام شده تولا، همه چیز تمام شده.» بعد هر دو سکوت می‌کردند و

خاله ینی جای لیموی خود را می نوشید. به غیر از کنراد که در هنگام شنا در دریای غرق شده و کنی که اینک محکوم گردیده است، مادر اگر اصلاً کسی را دوست داشته باشد، آن هم کس دیگر غیر از خاله ینی نیست. پس از اقامت من در اوایل دهه شصت در خانه سازمانی اشمارگن درف هیچ مبلی آنجا دیوانه نشده است. تمام وسائل تزئینی که در اطراف هستند و گرد و خاک هم نگرفته اند مثل روز اول باقی مانده اند. و هم چنان مانند منزل خاله ینی که تمام دیوارها حتی شیب سقف ها با عکس های مربوط به باله پوشانده شده اند، در این عکس ها او که با نام هنری انگوستری Angustri معروف شده بود، به عنوان گیزلا Gisella در دریاچه قو و کوپه لیا Coppelja رقصنده باریک اندام سلو بود، در کنار مربی که مانند خودش لاغر می باشد ایستاده بود. مادر هم از درون و بیرون در تمام زوایا به خاطراتش چسبیده است. و اگر بشود خاطرات را مبادله کرد، در خیابان کارلزا در میدان ام اشلاگ برای این مبادله کالای نگهداری شده فراوان یافت می شود.

بنابراین مادر در سفرهایش به برلین قبل و یا بعد از آنکه خاله ینی را ملاقات کند، گردش هم در شهر و فروشگاه کا - د - و می کرد. در این فروشگاه انواع مدل های سرهم کردنی عرضه می شود. برای او نه هواپیمای دُکس دورنی Dox Dornie نه تانک کُنیگرتیگر Königstiger نه ناو جنگی بیسمارک که در سال ۴۱ غرق شده بود، نه ناو سنگین آدمیرال هیپر Admiral Hipper که بعد از جنگ اسقاطش کردند، هیچ کدام جالب توجه برای هدیه دادن نبودند. او هیچ وسیله جنگی را انتخاب نکرد. فقط کشتی مسافری مورد علاقه اش ویلهلم گوستلف مورد نظر او بود. شاید او از کسی راهنمایی نخواستنه باشد، چون مادر همیشه می دانست که چه می خواهد.

به پسر من بنابر درخواست خودش باید اجازه داده باشند که آن شیء ویژه را با خود به اطاق ملاقات آورد. بهر حال هنگامی که زندانی کنراد

پکریفکه با در دست داشتن کشتی مدل وارد اطاق شد، نگهبان با تکان دادن سر کار او را تأیید کرد. با دیدن کشتی در دست او، افکارم مانند کلاف سردرگم بهم ریخت. آیا این قضیه تمام‌شدنی نیست؟ این داستان باید همیشه دوباره از نو شروع شود؟ مادر نمی‌تواند به این کار پایان دهد؟ او چه فکری در سر داشته است؟

کنی را که در این فاصله به سن قانونی رسیده بود مورد خطاب قرار دادم: «بسیار زیباست اما آیا این اسباب‌بازی برای سن تو کوچک نیست؟» او حتی به من حق داد: «می‌دانم، اما اگر تو وقتی که من سیزده، چهارده ساله بودم در جشن تولدم یک گوست‌لف به من هدیه می‌دادی، مجبور نبودم این بازی بیچه‌گانه را اکنون جبران کنم. اما سرگرم کرد. من به اندازه کافی وقت دارم و یا؟»

درست به هدف اصابت کرد. و زمانی که با خودم کلنجار می‌رفتم که آیا اگر در موقع مناسب تنها برای بازی کردن یک گوست‌لف به او به عنوان پدر هدیه کرده بودم، مانع به وقوع پیوستن آن عمل وحشتناک توسط او نمی‌شدم، او گفت: «آن را از مادر بزرگ تولا خواسته بودم. دوست داشتم آن را به شکل پلاستیکی مقابل چشمان خود داشته باشم و بینم چگونه به نظر می‌رسد. به نظرت خیلی قشنگ نیست؟»

کشتی کا - د - اف از دماغه تا آخرین نقطه انتهای، زیبایی‌هایش را به رخ می‌کشید. پسرک کشتی غیر طبقه‌ای مسافری رؤیایی را از قطعات زیادی سرهم کرده بود. عرشه آفتاب‌گیر آن چه دست و دل‌باز و بی‌موانع ساخته شده بود! درون کشتی که تنها یک دودکش متمایل به سمت عقب داشت، چقدر زیبا بود. عرشه تفریحگاه شیشه‌ای آن بشکلی بارز مشخص شده و در زیر ستاد فرماندهی باغ زمستانی یا پاسیو هویدا بود. من در این فکر بودم که استخر شنا باید کجای عرشه بنا قرار گرفته باشد. و همزمان مشغول شمارش قایق‌های نجات شدم. هیچ کم و کاستی نداشت. کنی کشتی مدل سفیدرنگ را روی یک پایه مفتولی که توسط خودش

ساخته شده بود، قرار داده بود. تمام جزئیات آن قابل دیدن بود. من با کلامی طنزگونه از آن همه پشتکار او در ساختن کشتی ابراز تعجب نمودم. او ستایش مرا با یک تبسم پاسخ گفت و از درون جیبش یک جعبه پاستیل بیرون آورد، که در آن، آنطور که معلوم شد، سه عدد برجسب قرمز رنگ به بزرگی سکه یک فنیکی قرار داده بود. تا با آن نقاط قرمز محل اصابت از درها را علامت‌گذاری کند. یکی را در قسمت عقبی دماغه کشتی، دومی را داخل کشتی محلی که تصور می‌رفت استخر شنا قرار داشته باشد و سومی را روی موتورخانه نصب کرد. این کار با شادمانی به پایان رسید. او جذب کشتی شده و به کار خودش خیره گردیده بود. و در ظاهر از آن خشنود می‌نمود. زیر لب گفت: «کار زیادی بود» و بسیار ناشیانه موضوع سخن را عوض کرد.

پسرم می‌خواست بداند که من در انتخابات گذشته به چه حزبی رأی داده‌ام. من گفتم: «به دست‌راستی‌ها حتماً نه!» و اعتراف کردم که سال‌هاست هیچ انتخاباتی نظر مرا جلب نمی‌کند. او گفت: «این از خصوصیات توست که مطلقاً به هیچ چیز اعتماد نداشته باشی.» و نخواست ابراز کند در اولین انتخابش که توسط نامه صورت پذیرفته بود، چه انتخاب کرده است. من حدس زدم به خاطر تأثیرات مادر به پ - د - اس رأی داده باشد. او فقط خندید و مشغول به کار گذاشتن پرچم‌هایش که در جعبه دیگر نگهداری می‌کرد و خودش آنها را ساخته بود، بر روی دماغه و عقب کشتی و هر دو دکل شد. او حتی نشانه کا - د - اف و پرچم جبهه کارگری آلمان را در اندازه کوچک درست کرده بود. پرچم با نشان صلیب شکسته هم فراموش نشده بود. کشتی را پر از پرچم کرد. همه چیز درست بود، تنها خودش بود که دوباره درست نبود.

چه می‌شود کرد وقتی پسری افکار ممنوعه سال‌ها در محبس خانگی زندانی بوده پدرش را می‌خواند و در یک حرکت آن را به مالکیت خود درمی‌آورد و حتی در عمل پیاده می‌کند. همیشه سعی داشتم لااقل در

مسائل سیاسی بر خط صحیح قرار گیرم. فقط حرف اشتباهی نزنم و ظاهری مقبول داشته باشم. این را دیسیپلین شخصی می‌نامند. چه در روزنامه‌های اشپرینگر و یا در تاتس همیشه از روی متن داده‌شده آواز خوانده‌ام. حتی تا اندازه‌ای بر محتوای نوشته‌هایی که از جانب من صادر می‌شد، ایمان داشتم. نفرت را از اثر انداختن و با زهرخند پیچ‌ها را دور زدن، دو عمل کردی هستند که برای من متناوباً سهل‌الوصول می‌باشند. البته من هیچ‌گاه چاووش نبودم و هرگز سرمقاله رقم نمی‌زدم، موضوع را دیگران می‌دادند، من میانه‌روی می‌کردم. نه به چپ می‌زدم و نه به راست منحرف می‌شدم. به کسی تنه نمی‌زدم. در مسیر حرکت آب رودخانه شنا می‌کردم. می‌گذاشتم مرا هدایت کنند. باید خودم را روی آب نگه می‌داشتم، شاید این با نحوه تولد من در ارتباط مستقیم باشد، تنها بدین وسیله می‌توان هر چیز را توجیه کرد.

بعد اما پسرم سنگی در چاه انداخت که البته غافلگیرکننده بود. این باید پیش می‌آمد چون بعد از اعمالی که کنی در اینترنت انجام می‌داد، بهم بافتن لاطائلات در چت‌روم که در هوم‌پیج‌اش تبلیغ می‌شد. آخرین پیامد آن چیزی جز گلوله‌های به دقت به هدف شلیک‌شده در ساحل جنوبی دریاچه شورین نمی‌توانست باشد. حالا او در زندان جوانان است و با برنده شدن در مسابقه پینگ‌پنگ و ریاست دوره آموزش کامپیوتر برای خود وجهه‌ایی می‌سازد و به قبول شدن در امتحانات دیپلم فخر می‌فروشد و حتی آنگونه که مادر در گوش من گفت از هم‌اکنون او را برای کار کردن در این تکنولوژی جدید برای آینده خواسته‌اند. به نظر می‌آمد او در قرن آتی از آینده خوبی برخوردار باشد. زیرا خوب تأثیر می‌گذاشت. خوب پرورش یافته به نظر می‌رسید، سخنان عاقلانه می‌گفت اما این اخلاقی را کنار نمی‌گذاشت که پرچم را مانند پر بلند نگاه ندارد و این تنها می‌توانست ختم به سر شود. من دیگر قادر به فکر کردن نبودم و احتیاج به راهنمایی داشتم.

نخست نمی دانستم برای خالی کردن خود به کجا بروم، حتی نزد خاله
ینی، پیرزن در خانه عروسکی اش به تمام سخنان من که کم و بیش از روی
صداقت بود با تکان دادن آهسته سر گوش می داد. با او می شود خوب
درددل کرد. او به این کار شاید از جوانی عادت داشت. پس از آنکه من
تقریباً سفره دلم را کاملاً گشودم، او خنده سردی تحویل من داد و گفت:
«این شیطان است که می خواهد خارج شود. دوست دوران جوانی من و
مادر عزیز تو تولا با این مسئله کاملاً آشناست. بله! چند بار می بایست من
برای خروج آن عذابی الیم را تحمل کنم. و همین طور پدر خوانده ام. من
باید یک کولی واقعی بوده باشم، چیزی که در آن زمان مجبور به مخفی
کردنش بودم. و این دانشیار کمی مشنگ که من اجازه یافتم نام فامیل او را
برای خود برگزینم، با تولا از جنبه شیطانی اش آشنا شد. تولا تنها برای
 نشان دادن شجاعتش این کار را کرد. اما دردمر بوجود آمد. بعد از لور رفتن
موضوع پدرم برونیس Brunics را دستگیر کردند... او به اشتوت هوفت
Stutthof فرستاده شد... اما در آخر همه چیز به خیر گذشت. تو باید با تولا
درباره نگرانی های صحبت کنی. او تجربه شخصی خوبی از اینکه
چگونه یک انسان می تواند خودش را متحول کند، دارد...»

بنابراین من از برلین خارج شدم و در اتوبان آ - ۲۴ جاده انشعابی به
شورین را انتخاب کردم. بله من با مادر صحبت کردم، البته تا آنجائیکه
می شد با او درباره افکار کج رونده من گفتگو کرد. ما در طبقه دهم
خانه های سازمانی نوسازی شده در خیابان گاگارین بر روی بالکن که
مصرف به برج تلویزیون است نشسته بودیم، هنوز مجسمه برنزی لنین با
نگاهش به غرب ایستاده بود. آپارتمان او تغییر چندانی نکرده اما مادر
اعتقادات دوران کودکیش را دوباره کشف کرده بود. او اینک یک کاتولیک
شده و در گوشه آپارتمانش نوعی میز مراسم عشاء ربانی ترتیب داده بود.
که بر روی آن میان چند شمع و گل های لیلیوم پلاستیکی عکس مریم
مقدس قرار داشت. و البته در کنار آن عکس رفیق استالین با آن کت سفید

و پستی که بر لب داشت غریب می نمود. این میز عشاء ربانی را دیدن و سخن نگفتن بسیار دشوار بود.

من برای مادر شیرینی های خامه ایی و خشخاشی که خیلی دوست داشت همراه آورده بودم. هنوز با فراغ بال ننشسته بودم که شروع کرد. «اصلن دلت واسه کنراد شن مون شور ترنه. اون داره توونه چیزی رو پس میده که خودش واسه خودش درس کرده. و اون وخ که ولش کنن تازه یه آدمه اُسوقس دار سیاسی میشه، درس همون جور که من پیشتر بودم، اون وخ که رفقام واسه اینکه به استالین وفادار مونده بودم بهم سرکوفت می زد، و بدتر از اون بلاها که سر من اومد سراون نمی یاد. بالای سر کنراد شن مون دایم یه فرشته بپا دور می زنه...»

او «به عالم هپروت» رفت. دوباره به حال خودش برگشت، و به درستش ینی که دیگر بار شمی درست داشته است حق داد: «این شیطونه که تو کله ماست بایس بیرون بره...»

نه خیر از مادر نمی شد پندی گرفت. افکار موسفیدانه اش خیلی کوتاه اصلاح شده اند. اما من دیگر به چه دری می توانستم بگویم؟ شاید گابی؟ من بارها این جاده را که برایم در این مدت خوب شناخته شده بود، طی کرده ام. از شوربن به مولن. و این بار هم مانند دفعات پیش بعد از رسیدن، از زیبایی این شهر کوچک شگفت زده شدم. شهری که از نظر تاریخی یادآور کتاب آیین جغدها می باشد، که من البته لطایفش را نمی توانم تحمل کنم. ما همدیگو را در شهر مجاور مولن راتسه بورگ در یک رستوران ساحلی با چشم اندازی بر قوها و مرغ آبی های شناور ملاقات کردیم. زیرا مطلقه من به تازگی دوست خانگی پیدا کرده است. یکی که درباره اش می گوید: «انسانی کاملاً دوست داشتنی، حساس و آسیب پذیر...». ما مشغول صرف غذا شدیم - او سبزیجات و من شیتسل. پس از آنکه او مرا با این پیش درآمد که: «خدا گواه است نمی خواهم ترا ناراحت کنم.» در تمام مواردیکه به پسرمان مربوط می شد، گناهکار دانست. ادامه داد: «تو خودت خوب می دانی که من در مقابل او از مدت ها

پیش کاری از دستم بر نمی آمد. او خودش را منزوی کرده است. پذیرای عشق و محبت نیست. من در این مدت به این نتیجه رسیده ام که در او همه چیز تا آخرین گوشه های فکرش فاسد شده است. البته وقتی که من خانم والدات را مقابل چشمانم مجسم می کنم، متوجه می شوم که همه چیز از او بواسطه فرزندش به کنراد به ارث رسیده است. در این مورد نمی توان چیزی را تغییر داد. بعلاوه پسر مرا در آخرین ملاقاتی که با او داشتم کاملاً جواب کرد.»

بعد به من فهماند که مایل است با دوست جدیدش که: «خونگرم، باهوش و دنیادیده است» زندگی جدیدی را آغاز کند. این موقعیت کوچکی است که او بعد از آن همه زاملابمات بدست آورده است. «پال! می توانی مجسم کنی که من بالاخره توان ترک کردن سیگار را پیدا کرده ام.» ما از خوردن دسر صرف نظر کردیم. من به خودم سیگار بعدی را حرام کردم و او اصرار داشت حساب خودش را بپردازد.

تلاش برای مشورت با دوست دختر وفادار پسرم زُزی اگرچه بعداً به نظرم مسخره آمد اما نتیجه آن برای آینده مفید واقع شد. در روز بعد که یک روز ملاقات عمومی بود ما همدیگر را در یک کافه در نوی استرلیتس، کمی پس از آن که او کنی را ملاقات کرده بود، ملاقات کردیم. چشمانش دیگر اشک آلود نبود. موهایش را که همیشه رها می گذاشت به شکل یک گلوله بسته بود. رفتار بیکر بیدریغ آماده قربانی بودنش را جریمه کرده بود. حتی دستان متحرکش را که مدام بی نتیجه در خود به دنبال آرامش می گشتند، در هم گلوله کرده بر روی میز قرار داده بود. او به من اطمینان داد: «اینکه شما به عنوان پدر چگونه با او برخورد کنید، مسئله خودتان است آنچه به من مربوط می شود، هرچه هم که پیش آید، من همیشه به خوبی کنی ایمان خواهم داشت. او بسیار قویست. الگوی قدرت است. و من تنها کسی نیستم که قاطعانه به او اعتقاد دارم. و البته نه تنها به عقایدش.»

من گفتم با خوب بودن نیت او موافق هستم. آن در اصل عقیده من هم

هست. می‌خواستم بیشتر بگویم که جمله پایانی را شنیدم. «او شیطان نیست، دنیا شیطانی است.» زمان ملاقات من در زندان جوانان فرارسیده بود.

برای نخستین بار اجازه یافتم او را در سلولش ملاقات کنم. گفتند کنراد پکریفکه به خاطر رفتار خوب و نمونه بودن در کارهای اجتماعی، برای یک بار این امکان را یافته بود. هم‌بندی‌هایش خارج از سلول بودند و بر طبق اطلاع من کار باغبانی می‌کردند. کنی از من در گوشه‌ایی که به او تعلق داشت پذیرایی کرد.

این تأدیب‌گاه ساختمانی بسیار فرسوده داشت. البته گفته می‌شد، محلی جدید با ساختمانی مدرن به جای آن در حال ساخته شدن می‌باشد. از یک طرف گمان می‌کردم در این مدت در برابر پیش‌آمد مسائل غیرمترقبه ایمنی پیدا کرده‌ام و از طرف دیگر از الهاماتی که به شکل ناگهانی به پسر می‌شد، می‌ترسیدم.

هنگامی که وارد شدم و در نخستین برخورد دیوارهای کثیف را مشاهده کردم، او با بلوز طرح نروژیش در مقابل یک دیوار پشت میزی نشست بود. و بی‌آنکه مرا نگاه کند: «خوب پدر؟»

پسر که دور از انتظار مرا «پدر» خطاب کرد، با ایما و اشاره نظر مرا به کتابخانه دیوارش جلب نمود. و در زیر آن عکس‌های قاب‌گرفته شده که با یک نگاه نمی‌شد آنها را دید. عکس ولفگانگ که بنام داوید خودش را معرفی کرده بود، عکس‌های فرانکفورتر جوان و پیر، هر دو عکس که به فرمانده زیردریایی شوروی نسبت داده شده بود، این مجموعه را تشکیل می‌دادند. هیچ عکس جدیدی به جای عکس‌های برداشته شده قرار نگرفته بود. کتاب‌هایش را مروری سرسری کردم. مطابق انتظار بیشتر کتابهای تاریخی، چند کتاب کامپیوتری و در میان آنها دو جلد کتاب از کافکا.

من درباره عکس‌هایی که جایشان خالی بود، صحبتی نکردم. او هم

به نظر می‌رسید که انتظار هیچ پریشانی را در این مورد نداشت. اتفاقات آتی بسیار سریع به وقوع پیوست. کنراد ایستاد، کشتی مدل را که بنام ویلهلم گوستلف نامیده شده و با سه دایره قرمز علامت‌گذاری گردیده بود و بر روی پایه‌ایی ساخته‌شده از سیم در وسط میز قرار داشت، برداشت و کنار پایه گذاشت و با مشت شروع به خرد کردن کشتی سرهم‌شده کرد. این در حالی بود که نه عصبانی بود و نه با حرارت این کار را انجام می‌داد، بلکه بیشتر فکرشده دست به این کار زده بود.

این کار باید دردناک بوده باشد. پس از چهار پنج ضربه دست راستش شروع به خون‌ریزی کرد. ضربات او بر دودکش، قایق‌های نجات و هر دو تیرک کشتی دست او را زخمی کرده بود، با این وجود به ضربه‌زدن ادامه می‌داد. بعد از آنکه کشتی در زیر ضربات مشت، خیال خرد شدن نداشت، آن را با دو دست بلند کرد، به سمت پهلو کج کرد، و تا ارتفاع چشمانش بالا آورد و محکم به کف سلول که با آجرهای روغن‌زده فرش شده بود، کوبید. در اثر آن، آنچه که از کشتی مدل گوستلف باقی مانده بود، درهم شکست. در پایان قایق‌های نجات را خرد کرد.

«پدر راضی شدی؟» و بعد سکوت مطلق. نگاهش در پی پنجره‌ایی که با میله‌های آهنی محافظت می‌شد، گشت و به آن خیره ماند. من هم خزعبلاتی از آن گونه که نمی‌دانستم چه بگویم، سرهم کردم نکاتی مثبت مانند: «هیچ‌گاه نباید مأیوس شد.» و یا «اجازه بده با هم مشترکاً یک بار دیگر از نو شروع کنیم.» و یا مهملائی به سیاق فیلم‌های امریکایی «من به تو افتخار می‌کنم.» هنگامی که می‌رفتم، پسرم سخن ناگفته برای گفتن نداشت.

چند روز بعد، نه خیر روز بعد، کسی که من به نام او برگام خرچنگ پیش رفته‌ام، به من مصرانته توصیه کرد، که وارد اینترنت شوم. او گفت شاید با یک ماس‌کلیک جمله پایانی را پیدا کنی. من که تا آن هنگام در وارد شدن به اینترنت صرفه‌جویی می‌کردم، تنها مواقعی که شغلم ایجاب

می‌کرد و هرازگاهی چند پورنو، نه چیزی بیشتر. از وقتی که کنی در بند است آرامش وجود دارد. داویدی هم دیگر در کار نیست.

باید مدت زیادی جستجو می‌کردم. هر چند بارها به نام کشتی لعنتی در ویندوز برخورد کردم، ولی مطلب جدید و پایانی را نیافتم. اما بعد وحشتناک‌تر از آنچه را که از آن می‌ترسیدم، پیش آمد. با آدرسی ویژه به زبان آلمانی و انگلیسی صفحات وب جدیدی باز شد. با آدرس:

W.W.W.Kamerad Schatt - Konrad - Pokriefke dc.

(یاران کنراد پکریفکه) برای کسی تبلیغ می‌شد که رفتار و افکارش می‌باید الگو قرار گیرند. به همین دلیل رژیم منفور او را زندانی کرده است، «به تو ایمان داریم و انتظارت را می‌کشیم و پیروان صدیق تو هستیم...» و ها کذا علی غیرالنهایه.

این قصه تمام‌شدنی نیست و هرگز پایان نمی‌پذیرد.

در پی جدال سیاسی دو دانش‌آموز دربارهٔ مسئله‌ای
قدیمی و بی‌ارزش در اینترنت حادثه‌ای تلخ و ناگوار
در جهان حقیقی روی می‌دهد.

گونت‌گراس به این بهانه زندگی سه نسل پیاپی را
کالبدشکافی می‌کند. هر نسل از نسل پیش بیگانه
می‌شود. نسل رایانه که به علت این بیگانگی به
اینترنت پناه برده است، اشتباهات نابودکنندهٔ دو نسل
پیش را که کفارهٔ آنرا نسل قبلی یک بار پرداخته
است، تکرار می‌کند. مقصر کیست؟

حوادث داستان این کتاب گرچه در آلمان رخ
داده، اما می‌توان آن را به رنگی دیگر در اینجا هم
یافت. همین موضوع تازه‌ترین کتاب گراس را برای
خوانندهٔ ایرانی از سایر کتاب‌های او جذاب‌تر می‌کند.